

رمان از غرور تا عشق | baran... کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

اسم رمان: از غرور تا عشق

شخصیت های اصلی رمان: اراد، سیاوش، باران، ستایش...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

ما بدهکاریم به یکدیگر

وبه تمام دوست دارم های ناگفته ای

که پشت دیوار غرورمان ماند

وانها را بلعیدیم

تا نشان دهیم که منطقی هستیم

.

.

.

من اسمم ستایش البته دوستانم بهم میگن ستی که من کاملاً مخالف مخفف کردن اسمم

هستم خوب کجا بودیم؟؟؟ اهااااا! دانشجوی دوم دندان پزشکی هستم میخوام دکی دندان پزشکی بشم. یکی یه دونه هستم عزیز دل مامان و بابامم. یکی از اخلاقای خوبم اینه که... عه یادم رفت اخه میدونید انقدر زیاده همش یادم میره. یکی سقف روبگویییره .

به ساعت نگاه کردم . اووووه خدای من دوباره چشامو باز وبسته کردم دیدم ساعت درسته. ساعت 7:46 دقیقه بود ومن ساعت 8 کلاس داشتم واین

یعنی... یعنی دیرم شده. با دو سمت کدم رفتم و در روباز کردم. اااااا

فکر کنم حدس اینکه هرچی توی کمد بود اوار شد روی سرم بیچاره کار سختی باشه. حالا بین این همه لباس کدوم رو انتخاب کنم؟؟؟ سریع یه مانتو سبز باشلوار مشکی برداشتم و پوشیدم و مغنه مشکی رو هم سر کردم داشتم با دکلن دوش میگرفتم که یهو دیدم جوراب پام نیست بدو بدو رفتم سمت لباسام و دنبال جورابم گشتم الان یکی

ندونه فکر میکنه رفتم دنبال گنج در جزیره های دوردست . ای خدا من ازکی تاحالا
انقدر بانمک شدم؟؟؟

وواللای من دیرم شده اونوقت دارم باخودم حرف میزنم.میگن یکی یه دونه ها خلع
هاااا من باورم نمیشدالبته الان باورکردم بادوبه سمت اتاق رفتم وهمین ک پام
رویبرون گذاشتم به سمت پله ها پرت شدم خدا روشکر نرده رو گرفتم و نیوفتادم
بر گشتم دیدم چراغ قوه رفته زیرپام. اخه دیشب تا نصفه شب داشتم گوشه
وکنارخونه رومیگشتم تا سوسک های پلاستیکیم روییدا کنم واقعیتش یادم نیست
کجا گذاشتمشون. باعجله ازروی نرده سر خوردم . یوهـــــــــــــو ایــــــــنه! یک
دفعه باچشمای متعجب وپرازنگرانی ماما من مواجه شدم وبعد فریاد مواظب اون باش
. مواظب چی؟؟؟ یهو بادیدن روبه روم چشمام چهارتا شد. گلدون قدیمی ماما جونم که
به ماما من هدیه داده بود . واللی نه خدااا اخ پرت شدم پایین فکر کنم پام به
چهار قسمت مساوی تقسیم شد.

بادستام گلدون رو که داشت روی سرنازنینم فرودمیومد گرفتم .هووووف—— ب خیر گذشتااااا. سریع بلندشدم وبایه خداحافظی سراسری مانع غرغرای مامانم شدم .دزدگیر 206 خوشگلم شدم ازاونجایی که میدونه من خیلی دوستش دارموانم منودوست داره بهم چشمک زد.سوارشدم وباسرعت زدم بیرون البته بماند که پام درد میکنه ونمیتونم خوب ترمز وکلاچ بگیرم توی این هاگیرواگیر صدای زنگ تلفنم بلندمیشه واعلام وجود میکنه .برداشتیم دیدم دوست خل وچل ترازخوادم باران هست (اگه بدونه بهمش گفتم خل وچل بایداون دنیا براتون بای بای کنم)سریع گوشی روجواب دادم چون میدونستم عصبانی بشه تا یه هفته مورداصابت تیکه هاشم .

من:سالاهام بردوست گلیم

باران: فکر نکن میتونی خرم کنی هالها! زود باش دیرمون دیه امروز ماشین نیاوردم!.

من: باشه عه اومدم دیگه، ببین سر کوچه تو نم

باران: منتظر تم باااای

من: بابای

جلوی پاش زدم روترمز یه ذره خیره نگاهم کرد بعدش اومد نشست.

باران: سلام دوست خلم

من: خل که تویی

باران: نچ من گلم

من: بیخیال، جوابتو بدم تا دانشگاه باید کل بندازیم.

باران: خوبه خودت میدونی .

بعد ضبط روزیاد کرد داشتیم بااهنگ میخوندیم که یهو یه سوناتای مشکی اومد جلوم منم که پام چلاق نتونستم خوب ترمز بکنم زدم بهش. البته شدت ضربه انقد زیاد نبود ولی همین یکم هم باعث شد ماشین نازنینم داغون بشه. عصبانی پیاده شدم پسره هم پیاده شد. یه لحظه بادیدن پسره محوقیافش شدم خدابیین چی افریدیا خوش به حال دوست دخترش باضربه ای که توسط باران به پهلوم خورد فهمیدم خیلی دارم ضایع میکنم به حالت اولم برگشتم و باعصبانیت به پسره گفتم: اقا حواستون کجاست؟ پسره هم باعصبانیت گفت: من حواسم کجاست یا شما؟ حتی همین چند لحظه ی پیشم حواستون نبود.

اول نفهمیدم چی گفت اما باحرف باران منظورش رو فهمیدم. باران: حواشش هر جا بوده حداقل مثل شما اعتماد بنفشش تا اسمون نیست.

پسره: من باشمانبودم.

باران: اتفاقا برعکس من باشمانبودم.

پسره: اصلا جنابعالی؟

باران: فکر نمیکنم لازم باشه بدونید. لطف کنید وظیفتون روانجام بدید مادیرمون شده.

پسره باتعجب به باران نگاه کرد و گفت: وظیفم؟

باران: بله وظیفتون زشته یه ادم مقصر باشه وانکار کنه منتظر پرداخت خسارتتون هستیم.

بادیدن قیافه ی پسره ریز خندیدم سرخ شده بود در حد چی. به باران نگاه کردم اونم مثل من خندش گرفته بود ولی سعی میکرد نخنده. پسره از پرویی باران دهنش باز مونده بود و با قیافه ی فوق العاده عصبانی بهش نگاه کرد و گفت: واقعا که شما زدید به من طلبکار هم هستید؟

باران: نه ترو خدا تعارف نکنید می خواین بدهکار باشیم.

پسره: تعارف ندارم میل خودتون به هر حال من خیلی دیرم شده وقت صحبت کردن باشمارو ندارم.

باران: باشه پس شما بدهکار ما طلبکار ما هم علاقه ای به صحبت کردن باشما نداریم پول خسارت هم برای خودتون بندازید داخل قلک. امیدوارم هیچوقت نبینمتون.

دیگه پسره چشاش داشت در میومد. باران سوار شد ولی من هنوز تو بهت ضایع شدن پسره بودم که بابوق باران از بهت اومدم بیرون و زدم زیر خنده سوار ماشین شدم و برای پسره بوق زدم و پامو گذاشتم رو گاز.

من: ایول باران جونم خوب ضایعش کردی.

باران: خواهش دوستم.

من: ولی عجب قیافه ای داشت! ااا مثل هلو و ویدی؟ نگو مثل همیشه ندید یا! ااا

باران ابرو شو بالا انداخت و گفت: مثل همیشه ندیدی — دم.

یعنی اون لحظه دوست داشتم باران روازپنجره پرت کنم بیرون اخه خانوم خیلی ضدپسرتشریف دارند وبه هیچ پسری دقیق نگاه نمیکنه ویه نگاه سطحی بهش میندازه اونم اگه خیلی لطف کنه ومنت روسرشون بزاره.

فکر کنم فکرم رو خوند که گفت: تو منوا ز پنجره پرت کن بیرون منم همچین میزمنت که عین میخ بری توی زمین.

چشام گرد شد جااانم چی گفت؟ مثل میخ؟؟ باران تاقیافم رودید زد زیر خنده.
من: کوووووفت روی اب بخندی.

باران: دوست ندارم روی اب بخندم همینجا خوبه راحتیم .

من: خیلی سوسکی. ولی من ناراحتم.

باران: شرمنده از من کاری برنمیاد.

من: حیف که جلوی دانشگاهیم وگرنه حالت میکردم

باران: میدونی که نمیتونی.

از ماشین پیاده شد او مدسمتم یکی محکم زد پس کلم و فرار کرد. منم دویدم دنبالش یه لحظه برگشت عقب وبهم گفتم: کوچولو تندتربیا هنوز بزرگ...

جملش تموم نشده بود که محکم خورده یه پسره چون دور تراز اونا بودم متوجه ی قیافه ی پسره نشدم تا اون صحنه رو دیدم بادورفتم سمتشون وزدم زیر خنده همینکه سرمو اوردم بالا خندم قطع شد. عه اینکه همون پسر س! بارانم با تعجب نگاهش میکرد یهو به خودش اومد و از بغلش اومد بیرن.

پسره:اون ازاون تصادف که دوستتون زدیهم اینم ازاین که شماخودتون برخورد کردین
بامن حواستون کجاست؟

از ترس لال شده بودم یهوبادادی که زد پنج متریریدم بالا.

پسر: باشما حواستون رو چرا جمع نمیکنید؟

باران یک قدم رفت جلوتر طوری که فاصلشون 10 سانت بود. باران هم طبق معمول نتونست جلوی زبون مبارکش رو حتی توی این وضعیت هم بگیره زل زد توی چشماش و گفت: اشتباهات رو به پای بقیه ننویس من راه خودم رو داشتم میرفتم تو یهو پریدی جلوم درضمن یادت ندادن سربزرگترت نباید داد بزنی؟ هاااان؟ این هان رو بلند گفت.

پسره هم چشم تو چشم باران گفت: به توچی؟ به تو یاد ندادن؟ درضمن یکم دقت کنی متوجه میشی که مقصر خودتی.

باران: پسرخاله نشو تونه شما من بزرگتری ندیدم نیاز به دقت نیست وقتی شما مقصری.

پسر خواست چیزی بگه که پسره ی پشت سرش که من تازه دیدمش و احتمالا دوستشه گفت: ولش کن سیاوش ارزش ندارن که.

من که تا اون موقع ساکت بودم گفتم: اهای اقا هه نکنه توارزشش روداری؟
پسره: پس چی فکر کردی.

اون پسره که فهمیدم اسمش سیاوش گفت: اراد تو به من میگی ول کنم اونوقت خودت ادامه میدی؟

من: من اصولا راجب شما فکر نمیکنم. اراد: ببین کرم از خود درخته هاااا. اعتماد بنفستون خیلی بالا ست.

من: بالا ترا دوستتون که نیست.

سیاوش: بازم به پای شما که نمیرسه.

اراد: سیایا بریم دیرمون شد این جوجه هام میخوان برن مهدشون.

سیاوش: مرگ وسیا دردوسیا صد دفعه گفتم اسمم رو کامل بگو.

اراد شونه ای بالا انداخت و گفت: بی خیال سیاجونم.

بعد خواستن برن که باران گفت: صبر کنید جوابتونو بگیرید بعد برید اگه ما جوجه ایم شما هم خرو سید. راستی صدای قوقولی قوقوتون روشنیدم بده خروس صبحا خواب بمونه. خروسم خروسای قدیم.

بعد از کنارشون رد شدیم و بادوبه سمت کلاس رفتیم بدبختانه با سیرابانی کلاس داشتیم منو باران بهش میگیم سیرابی استاد فوق العاده سخت گیریه وبه نظم وانضباط حساسه.

سالن خلوت بود و این نشون دهنده ی این بود که همه ی استاد ا رفتن سر کلاساشونو مابدبخت شدیم. در زدیم با صدای کلفتش گفت: بفرماید منو باران اب دهنمون رو قورت دادیم و سریع باران روشوت کردم جلو برگشت یه چشم غره به من رفت منم به روی خودم نیاوردم سلام کردیم اونم جواب سلاممون روداد. سیرابی: فکر نمیکنیدیه مقدار دیر کردین؟

بعد از این حرف استاد، صدای سلام یه پسر اومد بعدش یکی دیگه هم سلام کرد صداشون اشنا بود برگشتیم عقب و بادیدن ارادو سیاوش چشامون گرد شد با صحبتای استاد فهمیدیم دانشجوی انتقالی هستن که منتقل شدن به دانشگاه ما. با صدای استاد که از شون دلیل دیر رسیدنشون رومپرسید، به خودم اومدم.

اراد: ببخشید استاد توی راه یه خانوم نابلد که معلوم نبود از کجا گواهی نامه گرفتن زدن به ما برای همین دیر شد تابیایم.

استاد: اولین و آخرین بارتون باشه من روی نظم وانضباط و سرموقع حاضر نشدن در کلاس حساسم. بفرماید بشینید.

بعد از تشکر از استاد رفتن نشستن استاد برگشت سمت ما و گفت: شما علت تاخیرتون چیه؟

باران باقیافه ی خونسردوخرکنی گفت: خروسمون قوقولی قوقو نکردو خواب
موند. در نتیجه ماهم خواب موندیم.

همه به غیر از اون دوتا که با عصبانیت نگاهمون میکردن، زدن زیر خنده.

استاد: خروستون؟

باران: بله تازه نمیدونید چه صدای بدی هم داره.

استاد: مسخره میکنید؟

باران: نه بابا استاد مسخره چیه؟ تازه به خاطر خواب موندن خروسمون پای دوستمم

اسیب دید. حالا میتونیم بریم بشینیم؟

استاد که مات چرت و پتای ما بود اروم گفت: بله بفرماید.

دوباره همه زدن زیر خنده جز اون دوتا. تنها جای خالی ته کلاس کنار اون دوتا نره قول
بود من سریع تر رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم که نزدیک پسران باشم. باران چپ
چپ نگاهم کرد و با اکراه روی صندلی نشست ولی کاملاً مشخص بود که اصلاً از اینکه
کنارشون نشسته خوشش نیاد و تا جایی که میتونست صندلی رو کشید سمت من.

من: بیابغلم دیگ تعارف نکن.

باران: نه مرسی تعارف ندارم.

من: برو اونور تر صندلیم یه ور شده الان پخش زمین میشم فقط دوتا پایش روی
زمین. باران یه نگاه به من و وضعیتم و صندلیم کرد و زد زیر خنده.

پسر ابا تعجب نگامون میکردن.

من: کوفت.

باران: درد

من: زهرمار

باران: زهرانار

من: ببند

باران: اول تو

با صدای استاد صحبتمون رو قطع کردیم.

استاد: اونجا چه خبر؟

من: خبر خاصی نیست

باران: خبر سلامتی شما و دوستان

همه به جواب منو باران خندیدن. اراد گفت: استاد این خانوما خیلی حرف میزنند ما متوجه ی حرفاتون نمیشیم.

باران: استاد وقتی منم حواسم به صحبت های اروم بقیه باشه، منم حواسم پرت میشه این اقامیتونه حواسش اینجان باشه تا متوجه صحبتای شما باشه.

اراد: بهتون یاد دادن سر کلاس نباید حرف زد؟ در ضمن اعتماد بنفستون خیلی بالاست ما اصلا حواسمون به شما و حرفاتون نبود.

من: نه به اندازه ی شما. باشه شما که راست میگوید.

سیا یا همون سیاوش گفت: عه شما از کجا مطمئنید که اعتماد بنفستون به اندازه ی مان نیست؟

من: کاملاً مشخصه.

حضور بچه ها و استاد رونادیده گرفته بودیم و باهم بحث میکردیم که اخرا استاد طاقت نیاورد و گفت: خانوم کاظمی و بهادری لطفا بفرمایید بیرون.

پسر داشتند بانیش خند نگاهمون میکردند.

استاد: آقای ملکی و تهرانی خیلی خوشحال شدم که از این به بعد قرار با هم باشیم. شمام خسته نباشید

بفرمایید بیرون.

یعنی قیافه ی پسرا دیدنی بود!!!!!! منوباران خندمون گرفته بود برای همین سریع از کلاس زدیم بیرون. من دو قدم اونورتر پخش زمین شدم و باران همون کنار درپخش زمین شد و دلش رو گرفته بود و میخندید. پسرا با قیافه ی برزخی از کلاس اومدن بیرون. اراد ب باران گفت: خنده داشت؟

توی دلم گفتم پ ن پ گریه داشت.

باران: اوہوم خیلی .

من: دیونه نیستیم که الکی بخندیم لابد خنده داشت که خندیدیم.

سیا: اتفاقاً من اینطور فکر نمیکنم.

من: مگہ شما اصلاً فکر ہم میکنید؟

سیاوش: پ ن ی فقط شما فکر میکنید.

باران:یه ذره رومدباشید. پ ن پ دیگه قدیمی شده برای زمان مادر بزرگ من بوده. منو باران اروم خندیدیم.

اراد:خنده ی ماروهم میبینید.

باران: باشه ما که بخیل نیستیم شما هم بخندید.

برای اینکه لجشون رودریاریم دوباره زدیم زیرخنده. که مارونگاه کردندویه چشم غره ی توپ برامون رفتند. سعی کردیم دیگه نیشمون روبندیم. تازه متوجه ی قیافه ی

سیاوش شدم. اینم ک مثل اراد خوشگل . چشاش سبز زاغ بود باضربه ای که باران به بازوم زد نتونستم به کارم ادامه بدم. برگشتم سمتش تا چهارتا چیز بهش بگم که باچشم وابروبه پسرا اشاره کرد. منم سعی کردم دیگه ضایع بازی در نیارم. پسرا که از حرص کبود شده بودند با قدمای محکم از کنارمون رد شدند و رفتند. منو باران دوباره خندیدیم.

من: وای دلم درد گرفت. قیافشون یادم میاد خندم میگیره.

باران: منم. فکر کنم نا حالا کسی اینطوری حرصشون رو در نیاورده بود که مادر آوردیم.

من: اره. اوه بدویا بریم که مامان پنج بار زنگ زده من متوجه نشدم.

باران: خاک. بریم که منم خونه کلی کار دارم.

من: نخیر باید بیای خونمون .

باران: نه مبرم خونه کلی کار دارم.

من: ببند میدونی که نیای مامان ناراحت میشه.

باران: باشه بابا میام توهم به یه چیزی گیریدی ول کن نیستیااا.

سوار ماشین شدیم. توی راه یکدفعه یاد چشم های سیاوش افتادم و گفتم: وایاای باران.

باران: چته؟ جن زده شدی؟

من: نخیرم چشای سیا رودیدی؟

باران: سیا؟ سیادیگه کیه؟ اهانکنه اون اهنگ رومیگی ک میگه سیانر مه نرمه سیا توبه

توبه ... اووووم بقیش چی بود؟ یادم رفت.

من: مرگ بگیری دلم درد گرفت نه خنگه اونو نمیگم. سیاوش رومیگم.

باران: اهاااا اونو میگی خوب ازاین به بعد راهنمایی کن اشتباه نکنم. حالا مگه چشاش چی بود؟

من: رنگش خیلی خوشگل بود دیدی؟

باران: اره رنگش فکر کنم سبز بودنه؟

من: اره چشمای اراد رو یادته؟

باران: نه دقت نکردم.

من: ای مرده شور تو بیرن یا اصلا نگاه نمیکنی یا اگه نگاه هم میکنی بادقت نگاه نمیکنی من نمیدونم توبه کی رفتی که انقدر ضد پسری.

باران شونش رو بالا انداخت و گفت: خودمم نمیدونم. حالا چه رنگی بود؟

من: طوسی بود فکر کنم زیاد رنگش مشخص نبود. جلوی در خونمون ماشین رو پارک کردم و بعدش پیاده شدیم. باران طبق معمول دستشو گذاشت روی زنگ و دیگه ول نکرد. ماما درو باز کرد. زودتر از باران رفتم داخل.

من: سلااام.

مامان: سلام باران هم اومده؟

من: اره. از کجافهمیدی بلا؟ راستشوبگو باران که قائم شده بود نبینیش از کجافهمیدی؟

مامان: از اونجایی ک فقط او اینجوری زنگ میزنه بعدشم هزار دفعه گفتیم به من نگو بلا.

باران: سلاااام سلام کی ماه کی ستاره؟

مامان: سلام دخترم خوبی؟ خوش اومدی ماما اینا خوبن؟

باران: سلام خاله ممنون شمتخوبی؟ اونا هم خوبن سلام دارند خدمتتون.

مامان: سلامت باشند.

من: بابا بیخیال سلام واحوال پرسى بدویا بریم بالا تالباسى که واسه ی عقد سامان خریدم رونشونت بدم.

باران: باشه بریم بینم چی خریدی.

باهم رفتیم بالا داخل اتاقم و لباسم رونشونش دادم خیلی از لباسم خوشش اومد.

باران: فقط جلوش یکم باز هست.

من: اره هرچی دنبال کت براش گشتم پیدا نکردم.

باران: من یه کت فیروزه ای دارم تقریباً به لباست میخوره میخوای برات بیارم؟

من: اره اگه زحمتت نمیشه.

باران: خفه بابا زحمت چیه.

من: مرسى باروونم.

باران: خواهش ستى جونم. مامان برامون شربت و کیک آورد. بعد از اینکه شربت و کیک

رو خوردیم گفتیم: ااه حوصلم سر رفت چیکار کنیم؟؟؟

باران: پاشو قربدیم.

من: ایول چرا به ذهن خودم نرسید؟

باران: از اونجایی که شما خیلی گیج تشریف دارید به ذهنت میرسید جای تعجب داشت.

من: باران عزیزم یه لطفی به من کن واون دهن مبارکت رو بسته نگه دار.

باران: باش.

با خنده گفتیم: مرسى.

باران: خواهش.

ضبط روروشن کردم ومشغول رقصیدن شدیم.اهنگ که تموم شد اهنگ بعدیش
باباکرم بود باکلی مسخره بازی رقصیدیم وادا دراوردیم اهنگ که تموم شد
هرکدوممون یه جاولوشدیم.

باران:ستی جونم من دیگه برم ساعت 1 توهم الان بابات میادمیخوایدناهاربخورید.
من:نخیرم ناهار پیش ماهستی.

باران:نه دستت دردکنه میرم.

من:نخیر بایدبمونی ماماان،ماماااان.

مامان سراسیمه اومدتوی اتاق وگفت:چیشده؟ستایش چرادادمیزنی؟قلبم اومدتوی
دهنم.

من:مامان باران میخوادبره هرچی بهش میگم بایدناهاربمونی نیمونه تویه چیزی
بگوبهش.

مامان:راست میگه ستایش بایدبمونی.

باران:نه ممنون.دیرهم شده اخه به مامان گفتم تا12:30خونم.

مامان:من خودم به الهام جون زنگ میزنم میگم که ناهار پیش مامیمونی.

باران:اخه ...

من:اخه وکوفت.

باران:ای بابا دارم میگم اخه ...

من:اخه وزهرمار.

باران باجیغ گفت:عه ستایش دودقیقه ساکت شو بزار حرفمو بزنم.

من:خوب باشه بگو.

باران: آخه ... تا خواستم بگم آخه و مرگ باران دستشو روی دهنم گذاشت و گفت: آخه فردا باید راجب اون موضوع که استاد گفته بود، باید تحقیق بیاریم تازه وسیله هامم خونس. هووووف بالاخره گفتم بعد دستشو از روی دهنم برداشت.

من: نمیری الهی نگفتی الان جوون مرگ میشم نگفتی الان میفتم روی دستت بعد تو افسردگی میگیری و خودکشی میکنی نگفتی...

باران: نه مثل اینکه همون جوون مرگ بشی بهتره.

بعد خیز برداشت سمتم که پریدم روی تخت.

من: دستت به من بخوره جیغ میزنم اااا.

باران: حیف من که با چه خل و چلی دوست شدم نچ نچ نچ.

من: ایــــــــش. آخ جوووون پس ناهار پیشمون میمونی بهونه بیاری همین خرس رو از پهنای تو دهنتم میکنم اااا.

بعد به خرس بزرگی که روی تختم بود اشاره کردم.

باران: بشین بینیم بابا بزار نسیم بیاد.

من: نسیییییم کیه؟

باران: عشقمه.

بعد ادای گریه کردن رو درآوردم و گفتم: پس چیشد اون همه دوست دارم هایی که بهم میگفتی غلااام؟ هاااان؟

باران: واکلثوم حرفایی میزنیااا من کی به تو گفتم دوست دارم الکی چرا برام حرف درمیاری؟

خواستم چیزی بگم که باصدای زنگ در بیخیال حرفم شدم ورفتم پایین
درو باز کردم.من:سلام بابایی جووونم.

باران: سلام عموجون.

بابا: سلام دختری گلم خوبید؟ باران جان چه عجب من شمارو اینجا دیدم.

باران: ممنون عمو چون شرمنده یه ذره درسامون سنگین شده واسه ی همین کمتر مزاحمتون میشم.

بابا: مزاحم چیه دخترم مراحمی تو.

من: بابا یہ ذرہ ہم منو تحویل بگیری بدنیستاا.

بابا خندید و گفت: تو چطوری حسود خانوم؟

من: عه بابا! مرسی خوبم راستی چی شده امروز خیلی شادی؟ تازه شیرینی هم گرفتی.

بابا: حالا می‌گم بہتون۔

مامان: بچہ ہااا بیایدناہار۔

من: باشه ماماں جون.

ایول به مامانم قرمه سبزی درست کرده. منوباران نشستیم کنارهم مامان وباباهم روبه رومون. درحال خوردن غذا بودیم که مامان گفت:نگفتی چیشده که امروزانقدرخوشحالی؟

منم که فضول به بابانگاه کردم تا بفهمم آخر امروز چیشده ک انقدر خوشحاله . به باران نگاه کردم دیدم اونم مثل من فضولیش گل کرده.

بابا: مریم یه دوست داشتم که یه مشکلی براش پیش اومد و یه خبر از ایران رفت رو داده؟

مامان:اره یادمه فکر کنم فامیلش مولوکی یا املاکی همچین چیزی بود.

من:فامیل قحط بود؟

مامان:عه ستایش مسخره نکن.بعدروبه باباگفت خوب میگفتی.

بابا:خانوم مولوکی و املاکی چیه.فامیلش مَلکی بود.

منوباران که داشتیم غدامون رومیخوردیم وحرف میزدیم یه لحظه ساکت شدیم ومن به این فکر میکردم که این فامیل رو کجاشنیدم.یه دفعه چشمم گردش دوبرگشتم سمت باران ودیدم اونم باهمین حالت داره نگاهم میکنه.یهو غذاپرید توی گلومون وسرفه کردیم. یه لحظه حس کردم تادودقیقه دیگه خفه میشم ازچشمم اشک میومد

مامان:خدایم رگم بده چیشد؟کامران یه لیوان اب بده بهشون.

باباسریع یه لیوان اب به منوباران داد.ابعدازاینکه اب روخوردیم ویه ذره بهترشدیم،

یک دفعه باهم گفتیم: چــــی؟ملکی؟؟؟

مامان وبابا باتعجب نگاهمون میکردن .فکرکنم همون حسی روداشتند که یک نفربادیدن دوتادیونه داره.

بابا:شماکسی روباین فامیل میشناسید؟

باران:یه پسره تازه اومده داخل دانشگاهمون فامیلش ملکی هست واسه ی همین تعجب کردیم.

بابا:نکنه که...

من:یعنی شما میخوایدبگید که اون پسرش هست؟

بابا:تاجایی که من میدونم منوچهر یه پسر داشت که 5سالش بود الان بایدحدودا30سالش باشه.

مامان: ولی قبل از اینکه برن فکر کنم ملیحه حامله بودش شاید این پسری که راجبش می‌گن پسر دوم اقامنوچهر

وملیحه جون باشه شاید میه نفر دیگه باشه فقط تشابه فامیلی باشه.

بابا: شاید.

مامان: حالا چطوری دوستت رو بهداز 25 سال پیدا کردی؟

بابا: امروز ماشینم خراب شد بایکی از کارمندای اداره اومدم. توی راه رسولی بهش زنگ زد و گفت یه مشکلی پیش اومده واسش و باید بره بیمارستان و کارش رو محمودی انجام بده. محمودی جلوی دریه خونه نوساز و قشنگ نگه داشت و رفت تا ببینه مشکل گازشون از چیه. منم از ماشین پیاده شدم تا ببینم کارمندام چطوری با بقیه برخورد میکنن. داخل خونه که رفتم منوچهر رو دیدم. گفت تازه یه هفته ای میشه که از امریکا برگشتن ایران و مثل اینکه اون موقع حال مادرش بد میشه و باید برای معالجه ببرتش امریکا این شد که بی خبر میزاره و میره. اوه راستی مریم تایادم نرفته بگم که برای فردا شب دعوتشون کردم.

مامان: خوب کاری کردی.

دیگه واینا یستادم بقیه ی حرفاشون رو گوش کنم و بعد از تشکر از مامان، داخل اتاقم رفتم چند دقیقه بعد باران هم اومد.

من: وای باران همینو کم داشتیم که با اینا اشنا در بیایم اه اینم شانسه مادریم؟

باران: وای اره کی حوصله داره این نجسب های پر غرور رو تحمل کنه؟

من: وای اره ای—ش. باز سیاوش بهتر از اراد. اراد مغرور تر از سیاوش. ارادیه ذره اخلاقش مثل توهست.

باران: غلط کردی با اون که گفتی اخلاقش شبیه منه. اخلاق من کجا و اخلاق این اورانگوتان کجا.

تا عصر خودمون رو سرگرم کردیم و نزدیک ساعت 6:30 باران از خونمون رفت هرچقدر بهش اسرار کردم تا بمونه باهم انجام بدیم قبول نکرد.

«باران»

دستم روی زنگ گذاشتم. ماما باجیغ از پشت ایفون گفت: باران اگه ایندفعه هم میسوخت، بابات باید برای باردهم درستش میکرد.

من: ماما عه حالا کمه نسوخت میخوای دروباز کنایا.

ماما: بیاتو خدا رحم کنه باز این اومد الان همه ی زحمات منوبه باد میده. باران به خداتازه خونه رومخصوصا

اتاق تو تمیز کرد ما ای کثیفش کنی من میدونم باتو.

من: ایاه ————— اما دروباز کن دیگه. یهوباصدای باربداونم بغل گوشم 5 متر پریدم بالا.

بارب: چته جغله؟ چرا جیغ میکنی؟ کل محل و صدای تو.

من: جغله عمته گوریل. تقصیر مامانه دیگه دروباز نمیکنه.

بارب: حقم داره منم جای اون بودم باز نمیکردم. راستی سی دی من داخل اتاق تو چیکار میکرد؟

من: سی دی؟ توی اتاق من؟ وایایا. اصلا سی دی چی هست؟

بارب: چی هست دیگه باشه الان نشونت میدم که چی هست.

سریع درو هل دادم و رفتم داخل باربدم دنبالم اومد. دوراستخر داشتم میدویدم که یهو منو هل داد و افتادم توی اب.

من: باربد میکشمت. الهی سوسک بشی بامگس کش و سوسک کش اتک بکشمت.
باربد هرهر بهم میخندید. یه لبخند خبیث زدم و قیافم رو مظلوم کردم و ادای غرق شدن رو در آوردم.

من: باربد ترو خدا کمکم کن.

باربد: فکر نکن خرمیشماااا.

من: اونکه هستی. دارم راست میگم. باربـد کمکم کن.

باربد یکدفعه نگران شد و باشک اومد سمتم. دستشوبه طرفم دراز کردم من سریع دستشو دودستی گرفتم و کشیدمش سمت خودم. اونم که امدگی نداشت و فکر نمیکرد همچین کاری روبکنم، افتاد توی اب. حالا من داشتم هرهر بهش میخندیدم.
باربد: باران خیلی بی شعوری. نکبت قرار داشتم.

من: عه باکی؟ راستشوبگو و وهاااا.

باربد: گمشو تو هم با اون ذهن خرابت با سهیل قرار داشتم.

من: عه منم که عرعر. راستشوبگو با سهیل قرار داشتی یا با سهیلا؟ بعد خندیدم

باربد: باران میکشمت مسخره. جلوی مامان نگی هاااا باور میکنه.

من: مگه دروغ میگم؟

بعد سریع از استخر اومدم بیرون که با قیافه ی عصبانی مامان روبه روشدم.

مامان: این چه سرو وضعی؟ زود باشید برید تو مریض میشید.

باربدم از استخرا و مدیریتم. هنوز دو قدم برنداشته بودیم که باجیغ مامان سر جامون ایستادیم.

مامان: با لباسای خیس میخواین برین؟

باربد: ماما—ان ل*خ*ت که نمیتونیم بریم. بیخیال.

مامان: باشه ولی بعدش خودتون همه جارو تمیز میکنید.۱۱۱.

منو باربد باهم گفتیم: بالااا شه.

بااون لباسای خیس حسش نبودازپله هابرم بالا وبهترین کار... باربدجونم هست دیگه پس داداش دارم برای چی؟داداشی که به خواهرش سواری نده که داداش نیست.

من: باربد جونم؟ عزیز دل خواهر منومبیری بالا؟

باربد: باران جونم عزیزدل داداشی نه نمیرمت خرهم نمیشم.

اول خیلی خوشحال شدم که داره قربون صدقم میره ولی باشنیدن جمله ی اخرش بدجور خوردتوی ذوقم وبدون توجه بهش ازدو تاپله بالا رفتم که یکدفعه دیدم روی هوام..برگشتم دیدم داداش گلم بغلم کرده.اخی الھی.البتہ وظیفشه ها!!!!!!

من: مرسی داداشی.

باربد: خواهش وقتی مظلوم میشی ادم دلش نمیاد باهات مخالفت کنه.

تودلم قربون صدقه ی قیافه ی مظلومم رفتم. جلوی اتاق منو گذاشت پایین و رفت. مانتوم رو درآوردم یهو بادیدن یشتش چشم اندازه ی توپ بینگ بینگ شد.

من: وایا ای نه بار بدمیکشمت.

صدای خنده‌ی باربد از پشت در او مدو گفت: فکر نکنم بتونی.

ای خدا پشت مانتوم رو همه رنگی کرده .دیدم دلش برام سوختااااا نگو واسه ی این بود من نمیدونم این رنگ رواز کجا گیر آورده.روی تخته نشستم و توی فکر رفتم یکدفعه شیطان اومد سراغم.

شیطان: باران جونم نمیخواهی که کارشوبدون جواب بزاری؟

من: نه شیطان جونم تو فکر کنم یک درصد کارشوبدون تلافی بزارم.

شیطان: افرین الحق که دست منو هم از پشت بستی.

از اتاق یواشکی اومدم بیرون و رفتم سمت اتاقش دیدم نیست. رفتم پایین دیدم داره باتلفن صحبت میکنه و هنوز لباساش رو عوض نکرده.

سریع پریدم توی آشپزخونه و وسیله ی مورد نیازم رو برداشتم و سریع رفتم بالا. در اتاقش روباز کردم اوووو خدا روشکر هنوز نیومده. سریع رفتم داخل حموم توی اتاقش و درشامپوش روباز کردم و توش روغن ریختم بعدش درشامپو رو بستم و گذاشتم سرجاش بعد سریع از اتاقش اومدم بیرون خواستم برم پایین تاروغن رو بزارم سر جاش. اما بادیدن اراد که سرش توی گوشیشه و داره میاد سمت پله ها بیخیال روغن شدم و سریع رفتم توی اتاقم.

روغن رو گذاشتم داخل کیفم تا ماما اومد داخل اتاقم نبینه بعدش پریدم توی حموم. زیر دوش به اتفاق های امروز فکر میکردم از تصادف تاخونه ی ستی و اشنا شدن سیاوش باستی. البته شایدم به قول خاله فقط یه تشابه اسمی باشه. با صدای در حموم به خودم اومدم.

مامان: باران سه ساعته توی حموم چیکار میکنی؟ بیازودترب بیرون.

من: عه ماما چرا دروغ میگی من تازه یه ربع هست که اومدم حموم.

مامان: خوب حالا توهم زودتربیا بیرون.

من: باشه حالا چه ... بافریاداگه دستم بهت نرسه ی باربد حرفم نیمه تموم موند.

مامان: وای خاک بر سرم زهرم ترکید چیشد؟ این چرا دادمیزنه؟

من: اینم پرسیدن داره؟ داشتن یه پسر دیوونه این عواقب روهم داره دیگه.

حالداشتم اروم میخندیدم تامامان صدای خندم رونشنوه.الکی مثلا من نمیدونم این چر اداد کشید.مدیونید فکر کنید میدووونمااااا.باور کنیدراضی نیستم.

مامان: بابا! الان صد دفعه گفتم داداشت بزرگتر از تو باید احترامش رو نگه داری.

من: باشه بابا اصلا دیگه چیزی نمیگم.

مامان: کارخوبی میکنی زودتر بیا بیرون میخوایم شام بخوریم.

من: او کی۔

یک ساعت بعد از حموم او دم بیرون و بعد از اینکه لباسام رو پوشیدم رفتم داخل
اشپزخونه دیدم مامان و بابا دست به سینه نشستن و منتظر ماهستن.

من: ترو خدا راحت باشید این بار ب دیس کو؟

همون موقع صدای داد باربد از طبقه ییالا به گوشم رسید.

باربد: مـا مان یه دونه شامیو بهم بده.

مامان: وای! بار بچه خبره؟ همین نیمساعت پیش یه دونه شامپو بهت دادم. چیکار داری میکنی؟ بیابرون درضمن دیگه شامپونداریم تموم شد باید بریم بخریم.

باربد: اااا ماماں من شامیومیخوام فقط پیام بیرون حالیش میکنم.

یکدفعه نگاه خیره 4 تا چشم روا حساس کردم برگشتم سمتشون و قیافم رومظلوم کردم که بابا گفت: بس یه کاری کردی که الان موش شدی قضیه چیه؟

من: عه بابا موش چیه من فرستم. به جون پریسا هیچی (پریسا دختر عمه ی لوس ونرو وسواسی منه که امریکازندگی میکنه ومن به شدت ازش متنفرم)
بابا وماما زدن زیرخنده.

مامان: دیگه مطمئن شدم یه کاری کردی که جون پریسا جون رو قسم خوردی من نمیدونم این دختر چه هیزم تری بهت فروخته که اون سردنیا هم هست، ولش نمیکنی.
من: وای ماما یه دختر لوس واز خودراضی وسواسی هست که نگو. نترو خدا بیاد و بهم هیزم بفروشه.

باصدای سلام باربد به بابا، برگشتم سمتش. بعد برخلاف همیشه که می نشیت، رفت سر جای ماما نشست.

مامان: باربد چرا سر جای من نشستی؟ بلند شو برو سر جای خودت بشین.

باربد: ماما چه فرقی میکنه؟ امشب دوست دارم اینجا بشینم بیخیال دیگه.

غیرمستقیم گفت امشب دوست نداره کنار من بشینه. دروغ چرا؟ یکم از دستش ناراحت شدم تا حالا باهام اینطوری برخورد نکرده بود. نکه دختر لوسی باشماااا. نه! فقط توقع چنین رفتاری رواز جانب باربد که خیلی دوستش دارم، ندارم.

یه نگاه به موهاش کردم. نتونستم جلوی خودمو بگیرم زدم زیرخنده. قشنگ مشخص بود دو تا شامپو رو روی سرش خالی کرده. باربد خیلی روی موهاش حساسه برای همین یه لحظه از کاری که کردم پشیمون شدم. ولی فقط یه لحظه بوداااا.

اگه اون به موهاش حساسه خوب منم به مانتو هام حساسم. سرشام هر قدر نگاهش کردم او اصلا نگاهم نکرد حتی چندباری که باهاش حرف زدم خیلی سرد جوابم روداد

خلاصه شام رو کوفتم کرد. ساعت 10 بود، برخلاف همیشه که تا دیروقت بیدارم، خواب روبهونه کردم و رفتم داخل اتاقم. واقعیتش تحمل بی محلی های باربد رو نداشتم. ساعت 11:30 شد. هرچقدر منتظر باربد موندم تا بیاد داخل اتاقم و مثل هر شب شب بخیر بهم بگه و بوسم کنه، نیومد.

داخل تراس رفتم برق اتاقش روشن بود شک داشتم پیشش برم یانه. بالاخره تردید رو کنار گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. دو تا تقه به در زدم. جواب نداد. دستگیره در رو پایین کشیدم ولی در باز نشد. در و قفل کرده بود.

بغض کرده بودم. دیگه نتونستم طاقت بیارم و داخل اتاقم رفتم. روی تختم دراز کشیدم و به رفتارهای باربد توی این هفته فکر کردم.

نزدیک به یک هفته هست که اخلاقی عوض شده. کمتر پیشم هست و باهام شوخی میکنه. بیشتر اوقات داخل اتاقش و هروقت میرم پیشش و دلیل عوض شدنش رو ازش میپرسم، خرم میکنه و بعد از اتاق بیرون میکنه.

البته نه تنها بامن بلکه با ماما و بابا هم همین برخورد رو داره. اینم از ماجرای امروز. شاید باربد خیلی به موهای حساس باشه ولی دیگه نه تا این حد که بامن قهر کنه. انقدر به رفتاراش فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم ولی چشمم رو باز نکردم. دوست داشتم مثل همیشه باربد منو باروش های خاص خودش بیدار کنه. چند دقیقه گذشت ولی خبری ازش نشد. یک دفعه یاد ماجرای دیروز و کم محلیای دیشبش افتادم و نفهمیدم نباید منتظرش باشم تا بیاد بیدارم کنه.

امروز بعد از دانشگاه حتما میرم پیشش و ازش عذرخواهی میکنم کاری رو که هیچوقت نکردم. اوووه دیرم شده اونوقت من الان دارم برنامه ی امروزم رو مرور میکنم. سریع پریدم داخل دستشویی. خدا رو شکر دستشویی داخل اتاقم بود و مجبور نبودم دو ساعت

برم پایین. بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم و مسواک زدم از دستشویی اومدم بیرون و بادوسمت کمدم رفتم و درش رو باز کردم.

انتظار داشتم مثل همیشه لباسام اوار بشن رو سرم واسه ی همین چشمابستم و دستامو روی سرم گذاشتم. یک دقیقه گذشت دیدم خبری نیست چشم رو باز کردم و بادیدن کمد مرتبم چشم چهار تا شد. حتما کار مامانه. سریع یه مانتوی سرمه ای شیک که منم خیلی دوستش دارم رو باشلوارلی پوشیدم و مقنعه مشکیم رو سرم کردم. بعد از اینکه با دکلن دوش گرفتم، در اتاق رو باز کردم از روی نرده هاسر خوردم که با فریاد مامان نزدیک بود تعادل رو از دست بدم و پخش زمین بشم.

مامان: صد دفعه گفتم از روی نرده سرنخوردیه وقت خدایی نکرده میوفتی میمیری. من: والا با فریادهای شمابیشتر احتمال مردن هست تا کار من. بعد بادوسمت در رفتم. مامان: کجا بیا صبحانه بخور.

من: نه دیرم شده.

بعد با عجله سویچ مزدا 3 خوشگلم رو برداشتم و دویدم سمت در. همینکه در رو باز کردم محکم خوردم به باربد.

من: اخ سلام خوبی؟

باربد: سلام برو اونور دیگه دیرم شده

بعد منو هل دادا و اونور و رفت داخل. اشک داخل چشمم جمع شد دیگه داشت شورش رو در میاورد. باحالی گرفته سوار ماشینم شدم و سمت خونه ی ستی حرکت کردم. بهش گفته بودم ماشین نیاره خودم میرم دنبالش. جلوی خنوشون ایستادم. یه ذره منتظر موندم تا بیا دولی نیومد. دستمو گذاشتم روی بوق همون موقع یه پیرمرد از کنارم رد شد و با صدای بوق ماشین چسبیده اسمون.

برگشت سمتم ویه چشم غره بهم رفت وگفت: خدااخر و عاقبت جوونای امروزی رو بخیر کنه. بعد سرشوبه نشونه ی تاسف تکون داد و رفت.

بعد از اینکه چند قدم از ماشین دور شد زدم زیر خنده. خدا خیرش بده از دیشب تا حالا نخندیده بودم. بالاخره خانوم تشریف آوردن و حرکت کردم.

«ستیی»

من: سالااا دوست گلم خوبی؟

باران: سلام دوست خلم. ممنون بدنیستم تو چطوری؟

من: عااالی.

باران: خدا رو شکر.

به باران نگاه کردم. بد جور توی فکر بود. صدای ضبط رو کم کردم و گفتم: چیشده؟ چرا حال نداری؟ مثل همیشه شاد و شنگول نیستی.

باران یه اه کشید و گفت: هیچی.

من: به خاطر هیچی اه میکشی؟

باران: حس میکنم اخلاق بار بد عوض شده. تازه الانم که باهام قهره.

با تعجب گفتم: چی؟ قهره؟ شوخی میکنی. شما دو تا که هیچوقت باهم قهر نمیکردید.

باران: باورت میشه منم نمیدونم چش شده و برای چی قهر کرده.

من: حتما کاری کردی که خیلی از دستت ناراحت شده و قهر کرده.

باران جریان دیشب رو برام تعریف کرد از بس خندیدم دلم درد گرفت.

باران: کوفت برات تعریف نکردم که هرهر بخندی.

من: آخه شما دو تا خیلی با حالید. عین پت و مت میمونید.

باران فقط یه لبخند کوچیک زد و دیگه چیزی نگفت. منم خیلی تعجب کردم اخه باربدهر چقدرم به موهای حساس باشه با خواهرش که فوق العاده دوستش داره قهر نمیکنه. احتمالا سریه موضوع دیگه ناراحت بوده نااحتیش روسر باران خالی کرده. منم بادیدن حال باران دپرس شدم و بیخیال شوخی شدم چون میدونستم وقتی حوصله نداره عصابم نداره و وقتی عصابم نداره دیگه بهتره نگم چی میشه و گرنه همتون

تا چهار روز باید داخل تیمارستان بستری بشید. ماشینو پارک کرد همینکه از ماشین پیاده شدیم و باران درارو قفل کرد یه بی ام و طوسی رنگ با سرعت اومد و بقل ما پارک کرد. من: طرف دیونس دیدی چطوری ماشین رو پارک کرد؟

باران: والا اینی که من دیدم کارش از دیونه گذشته تیمارستانی هست. به حرفش خندیدم. اراد و سیاوش از ماشین پیاده شدند. پس اینابودن.

باران: سستی نمیدونی وقتی دست فرمون بعضیارو میبینم، به اونایی که پنج بار برای گرفتن گواهینامه میرن امیدوار میشم. بعدش خندید منم خندیدم غیر مستقیم بالا و نابود.

اراد: خوبه که ادم بادیدن خودش و رانندگیش به اونایی که پنج بار برای گرفتن گواهینامه میرن امیدوار باشه.

باران: اصولا بادیدن رانندگی افتضاح بقیه به اونا امیدوار میشم. بعد رو کرد به من و گفت: بیا بریم دوست ندارم این دفعه هم جام بد باشه.

ردیف اخر رفتیم و نشستیم. دو تا صندلی کنار من خالی بود. دعا می کردم که اونانیان اینجا بشینن. خوشبختانه یا متاسفانه برآورده شد و دو تا از دخترای لوس و چندش کلاس که منو باران از شون متنفریم، کنارم نشستن. دو دقیقه بعد اراد و سیاوش هم اومدن و ردیف جلوی ما نشستن. دقیقا ما پشتشون بودیم. با اومدن استاد همه ساکت شدند. به باران نگاه کردم. اخماش توهم بود اصلا از این استاد خوشش نمیومد بنده خدا

بد نبود فقط یکم زیادی هیز بود. چند دفعه ای هم به باران پیشنهاد دوستی داد که باران قبول نکرد و خوردتوی ذوقش. موقع حضور و غیاب به باران که رسید یه لبخند چندش اور زد و گفت: باران خانوم؟

باران: استاد بهادری هستم. دوست ندارم غیر از اشناهام کسی منو به اسم صدا کنه.

معلوم بود که بهش برخوردی ولی به روی خودش نیاورد.

استاد: ایشا... به وقتش ماهم اشنا میشیم.

باران: فکر نکنم چون اون دنیا هم راهمون جداست من داخل بهشتم و شما احتمالا پیش مانمستی.

استاد: حالا چرا اون دنیا وقتی این دنیا هست؟

باران: برای اینکه تازندم همچین اتفاقی نمیوفته.

من: ایول داری باروونم سوسکش کردی.

باران: سوسک بود.

بعدش هردو تامون زدیم زیر خنده. استاد: خانوما گه خنده ای دارید یا ندارید بفرمایید بیرون.

با این جمله بندیش خندمون شدید تر شد من نمیدونم این چطوری استاد شده وقتی نمیتونه یه جمله ی کوتاه رو درست بگه.

باران از جاش بلند شد. با تعجب نگاهش کردم که گفت: عزیزم استاد راحتی مارو میخوان بلند شو بریم دلشو نشکن.

همه ی کلاس که تا اون موقع ساکت بودند، خندیدین. منم با خنده بلند شدم و دنبال باران رفتم. وقتی داشتیم از جلوی استاد رد میشدیم باران گفت: بابیرون کردن ما فکر نکنم از شدت حرصتون کم بشه هااااا.

استاد: خانوم بهادری بفرمایید سر جاتون بشینید پشیمون شدم. منکه حریف شما و دوستتون نمیشم بفرمایید بشینید.

من: چشم استاد این دفعه به خاطر اینکه دلتون نشکنه میریم میشینیم.

دوباره همه خندیدند استاد سرشویه نشونه ی تاسف برامون تگون داد. اراد و سیاوش با تعجب نگاهمون میکردن چشماشون داشت میخندید اما وقتی دیدن مادریم نگاهشون میکنیم اخم کردند و روشن رو برگردوندند. خداشفاشون بده. امین.
(شماهم توی دلتون امین بگید.)

به محض اینکه استاد خسته نباشید گفت منو باران عین چی از روی صندلیمون پاشدیم باران داشت در کلاس روباز میکرد که استاد گفت: باران خانوم چیزی شده امروز خیلی ساکت بودید برعکس همیشه.

اراد که دو قدم اونور تراز ما ایستاده بود به سیاوش گفت: اوه این ساکتش اینطوریه بخواد شلوغ کنه چی میشه دیگه.

سیاوش: والا منم نمیدونم.

باران: آقای... آقای... فامیلتون رویادم رفت حالا مهم نیست عرضم به حضورتون که این به درخت میگن.

اراد: نه نه از الان الزایم گرفتید؟ تهرانی هستم. اراد تهرانی. درضمن شما دست کمی از درخت ندارید

باران با حرص نگاهش کرد و گفت: کافره همه رابه خویش خود پندارد.

بعد روبه استاد کرد و گفت: بهادری هستم. اگه هم مشکلی باشه از عهده ی غریبه ها برنمیاد ممنون.

بعد از کلاس زد بیرون. چند تا از دختر ایش چشم نازک کردن و رفتند پیش استاد و با کلی ناز و لوس بازی ازش سوال پرسیدند و استاد هم بانیش باز جوابشون رو داد. با عجله از کلاس زدم بیرون و رفتم سمت باران.

من: هوووو میمیری دو دقیقه صبر کنی تا منم بهت برسم نفسم سوخت به جون تو. باران: به جون خودت بی شعور سوسک نکبت نکبت نکبت.

من: باز نوارت گیر کرد؟

باران: برو بابا.

من: ااااا باران مرده شورت رو بپوش یه لبخند بزنی بابا دلم پوسید.

باران: وااا خاک تو سر کورت کنن منکه کل ساعت نیشم باز بود.

من: نه منظورم اینه که مثل همیشه باش. الهی نگم این بار بدچی بشه که تو الان اینجوری دپرسی.

باران: اوووووی راجب بار بد حرف زدی نزدیک اا

من: خوب حالا توهم. الان یکی ندونه فکر میکنه عشقته.

باران: اشتباه هم فکر نمیکنن بار بد عشقمه. ولی خدایی خیلی نگران بار بدم. نمیتونم رفتاراشو درک کنم.

من: حالا میخوای چیکار کنی؟

باران: کاری رو که تا حالا نکردم. میرم دفترش و ازش عذرخواهی میکنم.

من: نه! شوخی میکنی؟ تو و معذرت خواهی؟ اصلا باهم جور در نیامد.

صدای اراد رو نزدیکم شنیدم. اراد: بعضیا چقدر دوست پسرشون رو دوست دارن اا.

سیاوش: اره خدایه شانس ولی بعید میدونم پسر هم عاشقش باشه.

من: باران من نمیدونم چرا بعضیا فقط قدوهیکل رسوندن؟ درحالی که هنوز نمیدونن فالگوش ایستادن کار خوبی نیست و جالبه تراز اون اینه که خودشون دوست دختر دارن و اونوقت فکر میکنن همه مثل خودشون.

باران: اره والا همه که مثل خودشون نیستند فقط کاش اینو بفهمن.

من: بیابریم که کلی کار داریم واسه ی امشب.

باران: مگه امشب چه خبره؟

من: مهمونی داریم دیگه. دوست بابام آقای ملکی.

باران: اهاااا.

من: راستی میتونی اون کت رو تا بعد از ظهر بهم بدی؟ اخه پنج شنبه مراسم هست.

باران: عه چه خوب پس فردا کلی قرمیدی. ایشا... خوشبخت بشن. اره میارم برات حالا بدو سوار شو که باید برم منت کشی خان داداشم.

من: اخی خیلی سخته انجام کاری که تا حالا نکردی نه؟

باران: اوهوم خیلی. باران با سرعت از دانشگاه خارج شد. یکدفعه یه بی ام و طوسی با سرعت اومد جلوش. اگه باران ترمز نمیکرد بهشون میزد.

من: از رانندگی من ایراد میگیرن خودشون رونگاه کن عین چی پریدن جلومون.

باران دستشو روی بوق گذاشت و گفت: عین چی؟

من: عین چی دیگه.

باران: ترو خدا راحت باش بگو عین گاو دیگه.

من: خوب حالا عین گاو. من محترمانش رو گفتم. اوه باران اراد از ماشینش پیاده شد.

باران: اره دیدمش. مگه این سوناتا نداشت؟

من: چمیدونم حتما عوض کرده دیگه.

اراد اومد سمت ما ودوتا تقه به پنجره زد. باران شیشه روپایین دادو گفت: بفرمایید؟

اراد: میشه بگی چرادستتو روی بوق گذاشتی؟

من: کلا فکر کنم تو عادت داری دستتو روی زنگ یا بوق بزاری و برنداری.

باران یه نگاهی بهم انداخت که مفهومش همون خفه شوی خودمون بود. بعد دوباره روشو کرد سمت اراد و گفت: بوق خودمه. فکر نمیکنم مشکلی باشه. وقتی یکی باراندگی بدش بیاد جلوت باید براش بوق بزنی دیگه.

اراد: نه بوقی که صداس شبیه بوق کامیون هست.

من: شما بوق ماشین مارو با ماشین خودتون یکی میکنید؟ اخ ببخشید که یادم رفت شما ودوستتون عادت دارید کارهای خودتون روبه بقیه نسبت بدید.

اراد: خواهش میکنم. سعی کنید دیگه یادتون نره.

بعدش رفت. من: پسره ی بیشوووول. بعدا داش رودراوردم. چقدر این پرو هستش.

باران: اره این به ماهم گفته زکی برید من به جاتون هستم.

من: بی خی خی بیابریم. راستی باران بنظرت سیاوش ممکن پسراقای ملکی باشه؟

باران: نمیدونم فامیلاشون که یکیه ولی شاید اون نباشه.

دیگه حرف خاصی بینمون زده نشد. جلوی در خونمون ایستاد. من: ممنون راستی بعد از ظهر یادت نره.

باران: باشه فعلا.

بیشعور نداشت جواب خدا حافظیش رو بدم و سریع گاز داد و رفت. مثل اینکه خیلی عجله داشت تابا باربداشتی کنه. بیچاره باران که گیر یه داداش خل و چل تراز خودش افتاده.

«باران»

باعجله پامو روی گاز گذاشتم و فرصت خدا حافظی رو بهش ندادم. سریع جلوی یه گلفروشی ایستادم. یه دسته گل رز قرمز خوشگل گرفتم به فروشنده گفتم که روش بنویسه تقدیم به داداش خل وچلم. مرد با تعجب نگاهم میکرد و الان میگه این دختر دیوونس. بگه خوب. چیکار کنم؟ منم راست میگم دیگه داداشم خل وچل.

حساب کردم بعدش رفتم چهار تا مغازه پایین تر. یه کادوی خوشگل و بامزه گرفتم و سمت شرکتش رفتم. داداشم یه شرکت خوشگل داشت معماری خونده بود منم دوست داشتم برم معماری ولی این ستی کثافت نداشت.

به نگهبان سلام کردم بیچاره بانگرانی نگام کرد. از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون سابقم ابکش. دو دفعه یه شری درست کردم که از اون به بعد هر دفعه میام اینجا بنده خدا استرس داره. با دوستم اسانسور رفتم و طبقه ای 16 روزدم. بیچاره بارید فکر کنم اسانسور شون که خراب بشه بخواد باپله بره، خدایی نکرده جنازش میرسه اون بالا. با اهنگ اسانسور زمزمه میکردم که طبقه 16 ایستاد. البته زمزمه نه هاااا بیشتر داشتم اهنگ پلنگ صورتی رو میخوندم. بعلاقله پس چی فکر کردین پلنگ صورتی رو هم با کلی زحمت میخونم چه برسه به این. زنگشون روزدم. مش رمضون درو باز کرد. یه مدت به این بدبخت مش صفر میگفتم چقدر بیچاره حرص میخورد. خوب صفر و رمضون چه فرقی داره هر دو تاشون اسم ماه هستن دیگ.

من: سلام مش صفر عه چیزه مش رمضون بعدنیشمو براش باز کردم.

مش رمضون: بیا تو دختر نمک نریز. این عادت زنگ زدنت رو هم ترک کن نزدیک بود سخته کنم.

من: باشه شکر میریزم.

مش رمزون سرشوبه نشونه ی تاسف تګون دادوګفت:الحق که فقط داداشت حریت
میشه البته راجب اونم شک دارم.

خندیدم و پیش منشی رفتم. و اااای بعد پریسا سازین دختره ی لوس و ناز نازی بدم
 میاد. اه بار بدتوی هر چیزی سلیقه داره توی انتخاب منشی سلیقش صفر. هی داره
 خودشوبه بار بدنزدیک میکنه خوشم میاد بار بدم اصلا محلش نمیده. نه
 تر و خدا بیاد و محلم بده.

من: سلام خانوم سلیمی برادرم هست؟

سلیمی: فخر نیستند

همون موقع سهیل دوست صمیمی باربد که همکاریش هم هست از آقا ش اومد بیرون. یه پشت چشم برای این سلیمی چغندر اومدم ورفتم سمت سهیل.

من: سلام سهیل اقا. خوبی؟

سهیل: به به باران خانوم مرسی تو چطوری اجی؟ کم پیدایی ها!!!!.

من: درگیر درس و مخشیم.

سرهیل: اخی کوچولو.

من: کوچولو عمتہ. بار بدهست؟

سهیل: ارہ من باید برم بیرون کاردارم فعلا باش تا من پیام.

من: باشه حالا بینم چی میشه وبعد از خدا حافظی از سهیل. رفتم سمت اتاق باربد که این چغندر (همون سلیمی) گفت: باران جان باربد جون مهمون دارند.

جایی که دوستاش هستند؟

سلیمی اخم کرد و گفت: بله دوستاش هستند. فرصت ندادم ادامه ی حرفشوبگه. اروم بادستم روی درزدم و رفتم داخل. بلند گفتم سالانام. باربداشت بایه مرد که تازه دیده بودمش حرف میزد، که باورود من حرفش رو قطع کرد. یهوباربداعصبانیت سرم دادزدو گفت: صد دفعه گفتم بدون اجازه وارد نشو.

سلیمی: بله اقا منم بهشون گفتم که شما همون دارید و نباید بیان داخل ولی توجهی به حرفم نکرد.

خیلی برام گرون تموم شد بغض کرده بودم. بارب: شما نميخواه پياز داغش روضافه کنید خود شما بدون اجازه اومديد .

چغندر که بدجور خورد تو پرش بانا راحتی و حرص گفت: ببخشيد با اجازه و اتاق رف بیرون.

بارب: باران هزار دفعه گفتم ميخواي بيای تو اول درزن.

من: منکه درزدم...

بارب: درزدي ولی اجازه ی ورود از طرف من رونشيدی.

من درحالی که اشک توی چشم جمع شده بود کادو و دسته گل رو روی ميز گذاشتم و گفتم: داداشمی درست ولی حق نداري سرم داد بزنی. تو که اينجوري نبودي توی اين

يك هفته چت شده؟ ديگه بارب ثابت نيستی عوض شدی.

بارب: نه من عوض نشدم.

دوستش: بارب دجان من برم ديگه انشا... بعدا راجب اون موضوع باهم حرف ميزنيم.

بارب: باشه بعد تا جلوی در راهنمايش کرد.

من: بارید من ... من ... راستش من میخواستم که... که ازت معذرت ... خواهی کنم. مخصوصاً بابت کاراون شبم ولی قبول کن توهم مقصر بودی توهم مانتوم رورنگی کردی. اشکام که توی چشم جمع شده بود روی گونه هام ریختن.

من: من بارید قبلی رومیخواهم من داداش خودمو میخوام نه اینی که جلوم ایستاده. بعدروی مبل توی اتاقش نشستیم و گریه کردم دودقیقه بعد بلند شدم و سوچ ماشینم رو که

روی میزش گذاشته بودم رو برداشتم خواستم برم که دستمو گرفت و کشید سمت خودش. باعث شد بیوفتم توی بغلش.

بارید: راست میگی من خیلی تغییر کردم خدامنونبخشه که اشک خواهر گلم رو درآوردم. بعد منواز خودش جدا کردو کادو دسته گل روازروی میز برداشت و از اتاق رفتیم بیرون. سهیل داشت میرفت سمت اتاق خودش که بادیدن ما او مدس متمون.

سهیل: وای باران چیشده؟ گریه کردی؟

من: هیچی نشده.

سهیل: بارید اذیتش کردی؟

بارید: متأسفانه اره.

سهیل اخم کردو جدی گفت: غلط کردی تو بار اخرت باشه خواهرم رواذیت میکنیاا.

بارید: مثل اینکه توییشتراز باران عصبانی شدیاا. دیگه غلط کنم اذیتش کنم. سهیل ماداریم میریم بیرون حواست به کار باشه.

سهیل: باشه داداش خوش بگذره.

بعد از خدا حافظی با سهیل سوار سانتافه ی بارید شدم. اوهم سوار شد

و حرکت کرد سمت پارک (...). من خیلی اون پارک رو دوست داشتم. ماشین رو پارک کردو کادو و دسته گل رو برداشت و درارو بست. روی یه نیمکت نشستیم.

من: باربد؟

باربد: جونم؟

من: نمیخوای به من بگی این مدت چیشده؟

باربدیه آه کشید و گفت: با بچه ها رفته بودیم بیرون با دوست جدیدم دوستم پسر خالش و دختر خالش رو هم آورده بود کوه.

من: یعنی واقعا که من رو نبردی کوه؟؟؟

باربد: جغله وسط حرفم نپر به خاطر نیما گفتم نیای میدونی که با چشم پاک نگاهت نمیکنه واسه همین دوست نداشتم بیایی. من از خجالت سرخ شدم که باربد خندید و لپمو کشید.

باربد: بچه ها دوست دختراشون رو آورده بودن همشون از اون دخترای پر افاده و مامانی عین پریسا همشون با اینکه دوست پسر داشتن ولی بازم نگاهشون پیش من بود ولی آدرینا باهاشون فرق داشت نگاهش فقط پیش داداشش و پسر خالش بود به هیچکس دیگه ای نگاه نمیکرد حتی به من!

منی که توی خوشکلی پیش بچه ها تکم همون اول حس کردم که یه حسی بهش دارم ولی خب پیش خودم گفتم من؟ باربد یه پسر مغرور که به هیچ دختری نگاه نمیکنه چطور میتونه در یک دیدار از یک دختر خوشش بیاد یا یه حسی نسبت بهش داشته باشه؟ ولی این حس بیشتر از اونیه که فکرشو کنم قوی بود با یه نگاه نیما همه وجودمو خشم میگرفت حتی یه دفعه هم باهاش دعوا شد

دختر خوشگلی بود خیلی ها با نگاهشون اونو دنبال میکردن دختری با صورت سفید و چشمای طوسی که به طور دقیق معلوم نبود که چه رنگی هست با لبای پرو بینی

خوش تراش. خوش پوش بود ولی حجابشو رعایت میکرد موهاش بیرون نبود اصلا همه ی اینا شده بود یه ویژگی مثبت. اون روز با تموم اتفاق های شیرین و تلخش گذشت وقتی رسیدم خونه کلافه بودم اعصابم خورد شده بود انگار یه چیزی پیش اون دختر جا گذاشته بودم که همش کلافم میکرد مخصوصا چشماش همش میومد جلوی چشمام. اصلا چشماش گیرایی خاصی داشت.

4روز گذشت تا اینکه دوستم اومد شرکت همراه با داداشش که تا به حال ندیده بودم ازم تو ساخت یه ویلا توی شمال کمک خواستن منم قبول کردم وقتی رفتیم پایین با دیدن آدرینا توی ماشین که با برادرش نشسته بود دلم یه جوری شد تا ما رو دیدن اومدن سلام کردن که ناخودآگاه خیره شدم تو چشماش محو چشماش بودم اونم داشت نگام میکرد که با سرفه برادرش به خودمون اومدیم خجالت کشیدم ازدوستم و پسر خالش ولی دست خودم نبود ازشون خدافظی کردم و سوار ماشین شدم ولی دیدم با این وضع نمیتونم رانندگی کنم زدم یه گوشه همش به آدرینا فکر میکردم متوجه گذر زمان هم نبودم تا به خودم اومدم دیدم ساعت 11:30 شبه به گوشیم نگاه کردم دیدم کلی تماس بی پاسخ از طرف تو مامان و بابا و خونه داشتم یادته؟

من سرمو تکون دادمو گفتم: آره همه نگران بودیم سابقه نداشت جواب تلفن و ندی اگه هم نمیدادی چند دقیقه بعدش زنگ میزدی همه خیلی نگران بودیم به سهیل زنگ زدم که گفت ساعت 6 رفته بودی نزدیک 12:30 صدای ماشینت اومد وقتی اومدی تو با قیافه کلافه و بی حوصله ات روبه رو شدیم کارو بهونه کردی ولی من باور نکردم از اون روز کمتر میومدی بیرون با بچه ها کمتر تفریح میرفتی در واقع همش تو اتاقت بودی و این مارو نگران میکرد و مخصوصا رفتار دیشب که...

ادامه ندادم که اومد نزدیک تر و لپموب*و*س کرد و گفت: معذرت میخوام آبجی گلم... بعد از اون دیدار چند دفعه دیگه دیدمش آخرین روزی که دیدمش رفتیم پیشش گفتم میخوام باهاتون حرف بزنم اون مخالفت کرد ولی بعد دید قصد بدی ندارم قبول کرد با کلی مکافات از علاقم بهش گفتم و در آخرش خواستگاری کردم که با جواب نه

مواجه شدم خیلی ناراحت شدم حالم اصلا دست خودم نبود تحمل شنیدن جواب نه رو ازش نداشتم فرداش که تو اون کارو کردی تموم دق و دلی هامو سر تو خالی کردم من واقعا شرمنده ام هم بابت رفتار قبلم و هم رفتار امروزم منو میبخشی؟
من: اگه تکرار نشه و منو ببری شهر بازی باشه.

باربد: من مخلص شما هم هستم

من: چاکرم داداشم. باربد چشاش گرد شد و گفت: جااانم؟ اینو از کی یاد گرفتی؟
من: از متین. (متین پسر عموم هست که یک سال ازم کوچکتره)
باربد: اگه گیرش نیارم.

من: نمیخواهی کادوت رو باز کنی؟؟؟؟

باربد: چرا اتفاقا. کادو روباز کرد خواست در جعبه رو باز کنه که بلند گفتم نه که نزدیک بود کادو از دستش پرت شه پایین برگشت و نگام کرد و گفت: چته؟ چرا داد میزنی؟ چی نه؟؟؟؟

من: باید سرتو ببری جلو بعد باز کنی اینجوری بیشتر کیف میده. یه لبخند خبیث هم روی لبم بود که باربد و به شک انداخت اما بادیدن خونسردی و هیجانم در جعبه رو باز کرد. همین که جعبه باز شد کاغذ رنگی ها همه افتادن زمین و دلکی که توش بود پرید بالا و باعث شد به بینی باربد بخوره و دادش بره هوا. بینیش قرمز شده بود آخی.
باربد: نباید به اون لبخند کج و کولت اطمینان میکردم. من فقط میخندیم.

باربد: کوفت مرگ درد

من: زهرمار تو جونت حالا پاشو بریم شهر بازی.

باربد: بذار به مامانشون اطلاع بدم شام هم نیستیم نگران نشن. بعد از این که اطلاع داد یاد کت ستی افتادم بلند گفتم: وای نه

باربد: چی شده؟؟؟

من: به سستی قول دادم کتم رو براش ببرم.

باربد: پس شام نمیریم بیرون؟

من: نمیدونم کوتا شام تازه 5 فعلا بیا بریم شهر بازی که تا قبل 7 باید پیش سستی باشم

باربد: باشه پیش به سوی هیجان.

من: هورااااا. سوار ماشین شدیم ضبط و زیاد کردم و با سرعت سمت شهر باز رفتیم.

باربد رفت بلیط ترن بگیره منم رفتم بستنی بگیرم و ایستاده بودم که مرده بستنی ها رو بده که یه پسره اومد کنارم فاصله ام رو بیشتر کردم ولی اون هی کمتر میکرد آخر طاقت نیاوردمو گفتم: آقا لطفا برید اونور تر فاصله رو رعایت کنید

پسره: چرا جیگر؟ حیف نیست از آدم خوشگلی مثل تو فاصله بگیرم؟ همه آرزو دارن جای من باشن.

من یه نگاه خبیث به اطرافم انداختم که دیدم دوستاش دارن با حسرت نگاش میکنن برگشتم با همون لبخند خبیث گفتم: البته تا چند دقیقه دیگه کاری میکنم که حسرت یه

چیز دیگه رو بخورن. پسره متعجب و با خنگی نگام میکرد که آبمیوه تو دستش رو هل دادم که ریخت رو صورتش همون موقع باربد هم اومد.

باربد: کجایی سه ساعته رفتی... با دیدن پسره زد زیر خنده در حالی که میخندید پول بستنی رو هم حساب کرد دستم رو گرفت و از مغازه خارج شدیم با خنده گفت: چیکارش کردی؟

من: پاشو از گلیمش دراز تر کرده بود و خلاصه رو گفتم.

بارید دیگه یخش زمین بود انگار نه انگار که 27 سالشه هاااااا.

من: باربد زشته الان مردم می‌گن اینا خلن.

باربد: مگه دروغ می‌گن؟

من: راجب من آرہ .

باربد: نه بابا؟

من: آره بابا برین ترون سوار شیم بستنی هامون داره آب میشه

باربد: ترن و بستنی قیفی رو عشقه.

چپ چپ نگاش کردم که گفت: البته خواهر منم چپ چپ نگاه نکنه عشقه.

خندیدم یکمی از بستنی خوردم رفتیم سوار ترن بشیم که مسئولش گفت بستنی ها رو بخوریم بعد سوار شیم اما همین که حواسش پرت شد سوار ترن شدیم.

بستنی خوردن توی ترن هم عالمی داشت!!!!. ترن بالا و پایین میشد بستنی هم هی بالا و پایین میرفت چند دفعه نزدیک بود بریزه رو لباسامون.

اینقدر جیغ و داد کردیم که گلومون درد گرفت لحظه آخر بود که سرعتش کم شد بعدش یهو با سرعت به سمت پایین رفت یکدفعه بستنی از دستم افتاد و ریخت رو سر یه نفر برگشتم دیدم همونیکه آبمیوه روش ریختم بستنیم روی سرش افتاده. اینقدر خندیدم که اشکم در اومد بارید با گیجی در حالی که از خنده من خندش گرفته بود نگام میکرد که سرمو خم کردم و پسره رو نشونش دادم همین که پسره رو دید منفجر شد

باید پیاده میشدیم زمانش تموم شده بود ولی نه من و نه بارید توانشو نداشتیم آخرم مسئولش با عصبانیت پرتمون کرد بیرون. وایای پسره رو از دور دیدم که داشت به باعث و بانه اون کسی که این کارو کرده فحش میداد اصلا کنترلی رو خندمون

نداشتیم باربد به زور وسط خندش گفت: با نفرینایی که این کرد دیدی کفن گیرمون بیادخیلیه.

من: آره وای دلم درد گرفت نمیری الهی.

باربد: شک دارم با نفرینای این زنده بمونیم .

من: آره واقعا. ساعت 6:48 شده بود که به باربد گفتم: وایای باربد دیر شد مهمون دارن زشته باید زودتر بدم بهش تامهمونا شون نیومدن.

باربد: غمت نباشه میرسونمت

من: پس ماشینم چی؟؟ فردا کلاس دارم میخوام

باربد: با سستی برو من بعدا واست میارم.

من: نه ماشین سستی خراب شده.

باربد: خوب میخوای ماشین منو ببر من برگشتنی خودم واست میارم.

من: باشه.

باربد: فقط عین آدم رانندگی کنی ها.

من: عه باربد!

باربد: ساکت جغله. پنج دقیقه بعد منو جلوی خونشون پیاده کرد و گفت برگشتنی میاد دنبالم بعدش رفت.

«ستایش»

وای معلوم نیست این دختره کجاست؟ از بعد از ظهر تا حالا منتظرشم دلم هزار راه رفت گوشیشم که جواب نمیده میخوام به خونشون زنگ بزنم اما میترسم یه وقت مامان باباش نگران بشن .

مامان: ستایش بیا بین مزه این سس خوبه؟

من: آره فقط یکم فلفلش کمه.

مامان یکم فلفل اضافه کرد و گفت: فکر کنم دیگه خوب شد.

با صدای زنگ در خبالم راجت شد فهمیدم بارانه آخه در جریانید دیگه مثل آدم که زنگ نمیزنه. بدو بدو رفتم درو باز کردم پنج دقیقه بعد اومد تو معلوم بود مسافت بین حیاط تا خونه رو دویده. حیاط ما بزرگ بود یه استخر خوشگل هم داشت وقتی در باز میشد سنگ فرش بود تا در سالن.

در سالن رو براش باز کردم که گفت: ببخش دیر کردم بابا برید بیرون بودیم.

من: سلام ای مرده شورت و بیرن از 4:30 تا الان منتظرت بودم اونوقت شما بدون من رفتین عشق و حال؟؟؟؟

باران: خوب حالا تو هم بیا بریم برات تعریف کنم چی شد؟ بعد از سلام و احوالپرسی با مامان رفتیم تو اتاق.

من: راستی کت رو آوردی؟

باران: آخ یادم رفت بزار الان به بارید زنگ میزنم بیاره.

من: باشه راستی نگفتی چرا دیر کردی؟

باران: آخ گفتیا رفتم شرکت بارید.....

من: وایای نمیری دلم درد گرفت.

باران: تازه خلاصه شرکت تا شهر بازی رو تعریف کردم فقط باید خودت میبودی و میدیدی منو بارید پخش زمین بودیم. صدای زنگ در اومد بعدش مامان اومد بالا و گفت: باران جان این کت رو آقا بارید آورد.

باران: مرسی خاله

مامان: خواهش عزیزم آماده بشین که مهمونا تو راهن.

باران: نه خاله منکه میرم خونه.

مامان: نه عزیزم مگه میذارم بری از آقا باربد اجازتو گرفتم گفت به مامان اینا اطلاع میده.

من: وای چه عالی خیلی خوشحالم که هستی.

باران: ببخشید دیگه این مدت همش مزاحمتون شدم.

مامان: عه این چه حرفیه. باصدای زنگ در مامان رفت پایین تو راه داد زد: بچه ها مهمونا اومدن زود باشین بیاین.

من: باران؟

باران: ها؟

من: میگم نکنه حدسامون درست باشه؟

باران: کدوم حدسا؟

من: ااااااا همین که سیاوش پسر اینا باشه دیگه.

باران: خوب باشه اگه هم حدسمون اشتباه بود که چه بهتر ولی اگه درست حدس زده باشیم هم بازم اتفاقی نمی افته. سستی من لباس ندارم یه چیز بده بپوشم.

من: میخوای همون تونیکی که سه روز پیش خریدی و خونمون جا گذاشتی روبدم بهت؟

باران: آره بده خوب شد جا گذاشتم خونتونا اااااا. لباسا رو دادم بهش. لباسا رو تن کرد

باران: چطور شدم؟ یه لحظه دهنم باز موند چه قدر ناز شدش

من: خیلی هلو شدی.

باران: نه دیگه مثل تو زرد آلو

من: نه جدی گفتم ناز شدی خیلی.

باران: منم جدی گفتم تو هم خیلی با نمک شدی.

یه نگاه به خودم کردم یه تونیک مشکی جذب که روش با اکلیل های طلایی نقش های خوشگلی کشیده شده بود با شال مشکی - طلایی باشلوار دمپای مشکی پوشیدم با یه کفش طلایی عروسکی پا کردم آرایش هم فقط یه رژلب و کرم و ریمل و مداد زده بودم به قول باران ناز شده بودم البته او هم خوشگل بود الان خوشگل تر شدش بهش نگاه کردم شال زرشکی تونیک مدل کتی مشکی و زرشکی شلوار دمپای کتان مشکی و کفش های عروسکی پاشنه سه سانتی زرشکی. آرایشش هم یه کرم و رژلب و ریمل.

باران: هووووی چشاتو درویش کن جیگر خانم خوشگل.

من: نه دیگه به اندازه تو خوشگل هلووو.

باران: بسه زیادی قربون صدقه هم رفتیم زود باش بریم پایین.

همین که رفتیم پایین مهمونا در حال نشستن بودن که ما سلام کردیم همه با خشرویی جوابمون رو دادن خانومی که مامان ملیحه جون معرفیش کرد ما رو بغل کرد و گفت: مریم جون نگفتی دوتا فرشته داریاااا. همون موقع در باز شد و مردی همراه با خانم که فکر میکنم زنش بود وارد شد. اصلا از این دختره خوشم نیومد البته در نگاه اول. سلام کردیم بهشون.

ملیحه جون: این سپهر پسر گلمه اینم (به دختره اشاره کرد) عروس نازم نازنین هستش بعد سمت ما اومد و گفت: این دو تا فرشته هم دخترای مریم جون و آقا کامران هستن.

مامان اینا خندیدند که بعدش مامان گفت: ملیحه جون ستایش دخترمه باران جان (به باران اشاره کرد) دوست ستایش هست البته خدا میدونه اندازه دختر خودم دوسش دارم.

باران: ممنون خاله شما لطف داری.

مامان: واقعیتش عزیزم. مردا با هم حرف میزدند ملیحه جونم با مامان گرم گرفته بود ما هم داشتیم با این دختره افاده ایه حرف میزدیم.

باران: نازنین جون من تورو مثل پریسا دوست دارم.

همین که اینو گفت من ترکیدم از خنده بارانم میخندید همه با تعجب نگامون میکردند نازنینم با خنده ما خندید. وای خیلی جالب بود آخه هرکی ندونه من که میدونم باران چه قدر از پریسا متنفره .

باران: خب داشتم میگفتم کجا بودم؟... آها داشتم میگفتم من تورو مثل پریسا جون دوست دارم. که باز من زدم زیر خنده

ملیحه جون: همیشه به خنده باشه ولی کنجکاوم بدون واسه چی میخندین؟ نازنین با کلی عشووه برای مادرشوهرش گفت: ملیحه جون باران جان داشتن بهم میگفتن منو مثل پریسا دوست دارن ولی نمیدونم چرا ستایش جان خندید.

نازی (نازنین) تا اینو گفت مامان چایی تو گلوش گیر کرد آخه از تنفر باران او هم خبر داشت یه چشم غره اساسی بهمون رفت که نیشمون بسته نشد که هیچ بدتر باز شد. نازی هم دید که ما ول کن نیستیم رفت پیش سپهر نشست. من داشتم شکلات تعارف میکردم بارانم شیرینی. نوبت به نازی رسید که گفت: نه باران جون شیرینی نیمخورم.

باران: چرا عزیزم یه دونه بردار.

نازی: نه ممنون.

من: پس شکلات بردار.

نازی: مرسی هیکلم بهم میریزه. یه نگاه بهش کردم تو که همه جات پروتزه چیت میخواد بهم بریزه نمیدونم.

باران: عزیزم فکر نکنم اینا روی پروتز تاثیر بذاره بخور یه دونه.

وای باران الهی خفه نشی داشتیم از شدت خنده طلف میشدم. سریع رفتم سمت آشپزخونه که پشت به مهمونا بود رفتم. نشستیم روی زمین و شروع کردم به خندیدن غیر مستقیم بهش گفت همه جات پروتزی و عملیه. یک دقیقه بعد بارانم اومد اونم پخش زمین شد ادای نازی رو بامسخره بازی در آورد: مرسی هیکلم بهم میریزه وای مامانم اینا!

منم ادای باران و در آوردم: نازی جون من تورو مثل پریسا دوست دارم آخ دلم باران دلشو چسبیده بودو میرفت سمت دستشویی منم پشتش رفتم.

من: باران بدو دستشویی دارم. باران: صبر کن اومدم. اومد بیرون بعدش من رفتم و زود اومدم بیرون دیدم باران داره یواشکی به حال نگاه میکنه رفتم کنارشو گفتم: به چی داری.... نداشت جملمو کامل کنم گفت: هیس نگاه کن نگاهشو دنبال کردم وای دیگه تحمل ندارم آخ مامان دلم بارانم کنارم نشست و شروع کرد به خندیدن سپهر میوه پوست کنده بود و تیکه تیکه با چاقو میخواست بذاره تو دهن نازی که نازی هی ناز میکرد آخرم بلند شد سپهرم با بشقاب میوه دنبالش. وای خدا از این صحنه ها قسمت همه کن هههه آخ خداااا دلمممممم. مامان داشت میرفت طرف دستشویی که یهو مارو دید زد تو صورتش .

مامان: اوا خاک بر سرم این چه وضعیه؟ بلند شین زشته درضمن کمتر بخندیدن.

من: مامان اونجارو نگاه کن... مامان هم بادیدنشون خندش گرفت بایه استغفرالله پاشدرفت.

ماهم خودمون روجمع وجور کردیم و رفتیم پیش بقیه سعی کردیم نگاهمون به اون دوتانخوره منظورم (سپهر و ستایش) بابا واقای ملکی انقدر گرم صحبت بودند انگار دارن تموم این 25 سال رولحظه به لحظش روبرای همدیگه تعریف میکنند.

منوباران میزروچیدیم. مامان و ملیحه جون رفتن بقیه روبرای شام صداکنند.

ملیحه جون: افرین دختراچه میز باسلیقه ای چیدید. معلومه خوش سلیقه هستید.

من و باران باهم گفتیم: ممنون. بهم نگاه کردیم و لبخند زدیم بهم اگه بحث ابرو نبود مثل همیشه از سروکول هم دیگه اویزون میشدیم و هرکی زودتر موی اون یکی رومیکشید شوهر نداشتش خوشگلتر بود. که اکثر مواقع هر دو تا باهم موهای همدیگه رومیکشیدیم.

مامان برای بقیه غذا کشیده نازی که رسید دید بشقاب نداره خواست بره بیاره که نازی بشقاب سپهر رو داد به مامان گفت: نمیخواد برید بیارید منو سپهر همیشه داخل یه بشقاب غذا میخوریم.

سپهر با چشمای گرد به نازی نگاه کرد که نازی براش لبخند ژاپنی زد تا بیشتر از این ضایع نکنه. توی دلم داشتم میخندیدم بارانم یه لبخند عمیق زده بود که مشخص بود سعی داره بالبخند زدن جلوی خندش رو بگیره.

سپهر: ماک... همون موقع نازی یه دونه زده پای سپهر تا ادامه نده.

سپهر: اخ پام گرفت.

سر مو انداختم پایین و میخندیدم و مثل باران از خنده ر* * ق* * ص بندری میرفتم.

باران اروم بهم گفت: ستی اینا دست هرچی زوج خوشبخته روازی پشت بستن. البته بمانکه کمی چندش هم هستن. اون از میوه خوردنشون اینم از شام فکر کنم صبحانه هم یه لقمه این به اون میده یه لقمه هم اون به این میده. فرض کن چایی هم توی یک لیوان بخورن. یه قلمپ این میخوره یه قلمپ اون. اگه بخوایم برای یک ماه تعداد لیوان

هارودر نظر بگیریم فکر کنم توی یک روز حداکثرش از 5 تالیوان توکل شبانه روزشون استفاده کنندو این روش خیلی خوبی برای صرفه جویی در مصرف اب هست.

نخند توهم یاد بگیر از شون وقتی شوهر کردی 5 ساعت واینایستی ظرف بشوری. بعد خودش خندید باز خوبه مابی صدامیخندیم و گرنه ابرومون میرفت. باران به بهونه ی اینکه با گوشیش بایدیه تماس بامامانش بگیره بلند شد و رفت. منم داشتم بلند میشدم که مامان گفت: شما کجا؟

من: چیزه میدونید باران گوشیش شارژ نداره با گوشه من باید زنگ بزنه برم گوشه رو بدم بهش. بعد سریع از آشپزخونه امدم بیرون. باران روی پله هانسته بود و میخندید منم کنارش نشستم و خندیدم.

بعد از اینکه خنده هامون رو کردیم رفتیم داخل آشپزخونه. داخل آشپزخونه که شدم بادیدن صحنه ی مقابلم زدم زیر خنده بارانم خنده ی منو بهونه کرد و خندید. الکی مثلا اوا ز خنده ی من خندش گرفته خداشاهده فکر کنید که برای یه چیز دیگه بود که خندش گرفته بود باور کنید راضی نیستم. دست نازی و سپهر دو تالیوان بود که یکیشون دوغ اون یکی هم نوشابه بود و نوبتی یکم ازین یکم از اون بهم میدادن. خلاصه تا آخر شب یه چندش بازی در آوردن که اصلا نگم بهتره.

باران: سستی فکر کنم حدسمون اشتباه بود اینا بچه ای به اسم سیاوش ندارند.

من: اره خدا رو شکر که حدسمون اشتباه بود.

باران: اره من دیگه برم ساعت 11 به بار بذرنگ زدم دیگه باید پیداش بشه.

من: شب رو پیشمون میموندی.

باران: نه مرسی این مدت خیلی توی زحمت افتادین.

من: ببند باو. ایش اصلا از بس بی ادبی بعضی وقتا بادب میشی شک میکنم ک خودتی.

باران: ببین من هی میخوام با ادب باشم ببین تو میزاری. همون موقع صدای زنگ ایفون اومد.

باران: خوب من دیگ برم بارید چه حالزاده است. بعد از مامان اینا واقای ملکی خدا حفظی کرد. آقای ملکی: کامران جان جمعه شب یه مهمونی به مناسبت اومدنمون به ایران گرفتم منتظر توئم باران جان شمام حتما همراه خانواده تشریف بیارید. باران: ممنون دستتون درد نکنه دیگه مزاحم نمیشیم.

آقای ملکی: این چه حرفیه نیای ناراحت میشم.

باران: آخه...

آقای ملکی: آخه نداره. باران از ما خدا حفظی کرد و رفت بیرون منم دنبالش رفتم جلوی در که رسیدیم آقای ملکی شون هم از خونه اومدن بیرون.

«باران»

باربد: دیدنمون از ماشین پیاده شد. ستی: سلام.

باربد: به به علیک سلام ستی جون کم پیدایی

ستی: مرگ و ستی منکه هستم باربی جون (باربد جون).

باربد: مرگ و باربی بچه پرو.

من: علیک سلام شرمنده که وسط حرفتون اعلام وجود کرد ماااا.

باربد: سلام عشق داداش خدا بیخشه.

من: هه هه خندیدم. نمکدون.

آقای ملکیشون اومدن بیرون. خاله وعموهم اومده بودن. خاله تاباربد رو دید گفت: سلام باربد جان خوبی؟ مامان اینا خوبن؟

باربد: ممنون شما خوبی؟ اونا هم خوبن سلام دارن خدمتون بعدش با اموهم سلام و احوالپرسی کرد..

سپهر: عه باربد تویی؟

باربد: سلام نه روحشم.

سپهر: تو اینجا چیکار میکنی؟

باربد: اومدم دنبال خواهرم. سپهر بهم اشاره کرد و گفت: باران خانوم خواهر ته؟ نمیدونستم.

باربد: اره بعد با سپهر پیش آقای ملکی و ملیحه جون رفت و بهشون سلام کرد. منوستی هم رفتیم پیششون.

آقای ملکی: نمیدونستم باران جان خواهر ته ماشا... قدرشوبدون. من: لطف دارین شما.

باربد: حتما مگه میشه قدر این جغله روندونم؟

آقای ملکی: جمعه شب به مناسبت ورود دودمون به ایران جشن کوچیکی گرفتیم. شما هم تشریف بیارید البته به باران جان گفتم و ازشون قول گرفتم که به همراه خانواده تشریف بیان.

باربد: ممنون مزاحم نمیشیم.

آقای ملکی: این چه حرفیه؟ نیاید ناراحت میشم. منتظر تون هستیم.

باربد: چشم خدمت میرذسیم. بعد خدا حافظی کردیم و سوار ماشین شدیم باربد براشون بوق زد و راه افتاد. توی ماشین سکوت برقرار بود حتی ضبط هم روشن نبود و این از باربد بعید بود.

من: باربد چیزی شده؟ نگونه که باور نمیکنم.

باربد کنار اتوبان ایستاد و از ماشین پیاده شد. منم از ماشین پیاده شدم. ولی جلو نرفتم.
باربد سرش رو به اسون گرفت و با بغض اسم خدارو فریاد زد.

اشک توی چشم جمع شد تا حالا ندیده بودم باربد بغض کنه. باینکه ساعت 11:45 بود
ولی هنوزم شلوغ بود و صدای فریاد باربد بین صدای ماشین ها گم شده بود.

با قدم های اهسته رفتم پیشش. روی جدول نشسته بود و سرش توی دستاش گرفته
بود و موهایش رو میکشید. دستم رو گذاشتم روی دستش. سرش رو آورد بالا و به چشمای
خیسم نگاه کرد دستمو گرفت و منو کنار خودش نشوند. چند دقیقه ای توی سکوت
گذشت.

من: باربد تو چت شده؟ چرا انقدر داغون شدی؟

باربد: توهم اگه عاشق کسی میشدی که بهش نمی رسیدی بهتر از من نمیشدی.

من: از کجا معلوم که بهش نمی رسی؟

باربد: با وجود ماما و عمه باید امید داشته باشم که بهش میرسم.

من: ماما و عمه؟!

باربد: اره. همون بحث همیشگی. من نمیتونم با پریسا ازدواج کنم اگه عاشق نبودم
شایدیه جوری باهاش کنار میومدم اما حالا... چند لحظه مکث کرد و گفت: اما حالا اصلا
نمیتونم نگاهش کنم.

من: به ماما و بگو عاشق شدی شاید خیال بشه.

باربد: امشب بعدشام گفتم. گفت داری ادا در میاری تو که همیشه میگفتی به عشق علاقه
نداری و این حرفا. آخرشم دیدم کوتاه بیانستم گفت تایک ماه وقت داری تا بله روازون
دختر بگیری اگ از یک ماه بگذره باید با پریسا ازدواج کنی. تازه خبر خوب تر از این موضوع
اینه که خانوم با خانوادش جمعه صبح میاد ایران.

من واقعاً نمیتونستم باربرودلداری بدم چون تاحالا خودم اعاشق نشدم و بدترین خبری که باشنیدنش دل ورودم قاطی شد و به دستشویی نیاز داشتم اومدن پریسابه ایران اونم خونه ی مابود.

سعی کردم باربرودلداری بدم. من: باربردونگران چی هستی؟ تو مگه همونی نبودی که زیر بار حرف زور نمیرت؟ پس جای نگرانی نداره تو هیچوقت هیچوقت با پریسا ازدواج نمیکنی تا الانم زیادی دست روی دست گذاشتی و دست دست کردی. باید بری سراغش سعی کنی دلشوبدست بیاری. منم کمکت میکنم.

باربد: چجوری میتونم دلشوبدست بیارم در حالی که اصلاً بهم توجه نمیکنه؟

من: نمیدونم ولی باید بتونی. اولین کاری که باید بکنی اینه که اون فقط و فقط بخاطر خودش بخوای نه زیباییش و چیزای دیگه من میدونم که تو اونو فقط برای خودش میخوای ولی اونکه اینو نمیدونه باید بهش ثابت کنی. باید با کارات نشون بدی که دوستش داری فقط به زبون آوردن کافی نیست. باید کاری کنی که بهت اعتماد کنه و بتونه بهت تکیه کنه نه اینکه نسبت بهت بی اعتماد بشه و فکر کنه تو هم مثل بقیه هستی. منم بامامان صحبت میکنم و سعی میکنم راضیش کنم. کار تو هم از فردا شروع میشه.

باربد: چه کاری؟

من: خنگه خدا اینکه دلشوبدست بیاری و...

باربد: اها بعدش بغلم کرد و گفت: من تو رو نداشتم چی میشد؟

من: از بدبختی توی خیابونا اواره بودی. شایدم خودکشی میکردی.

باربد: بسه بسه پرونشو اتفاقاً اگه تو نبودی در ارامش زندگی میکردم.

خواستم جوابش رو بدم که باشنیدن اژیر ماشین پلیس اونم نزدیکی ماساکت شدم. کنار ماشین باربدايستادوازمایشین پیاده شد. اوه اوه اینوباعسل که هیچی باکارخونه ی شیرین عسل هم نمیشه خورد.

والااااا چرا داره اینجوری نگامون میکنه؟ به خودمون نگاه کردم که یهومتوجه شدم منوباربدهنوزتوی بغل همیم. سریع ازهم جداشدیم وبه پلیس سلام کردیم. اونم عین این دراکولاهاجوابمون روداد(این یک مزاح وقصدتوهین ندارم...)

پلیس: خانوم چه نسبتی باشما دارند؟

باربد: خواهرم هستند جناب سرگرد.

من: عه دروغ میگ جناب سروان.

پلیس: خانوم اولاً که سرگردهستم دوماقاشما خجالت نمیکشید زیر نور ماه به من دروغ میگوید؟

باربد: عه جناب سرگرد باور کنید دروغ نگفتم خواهرمه.

من: دروغ میگه جناب سروان. عزیز دلشم.

باربد: عه کی گفته؟

من: عه باربد تو خودت اون دفعه گفتی خواهرم عزیز دلمه.

باربد: نه یادم نمیاد.

من: میدونستی خیلی دراکولایی؟

باربد: اروم ب پلیسه اشاره کرد و گفت: ن مثل اون دیگه زدیم زیر خنده.

پلیس که از بحث ما خسته شده بود بلند گفت: ساکت. خانوم سرگردهستم نه سروان درضمن وقتی رفتیم کلانتری مشخص میشه کی عزیز دل که وکی دراکولاست.

منو باربد باهم گفتیم: چی؟ کلانتری؟

باربد: نمیخواه جناب سرگردهمین الان مشخص شد ماهر دو تامون عزیز دل همدیگه ایم دراکولا هم بماند.

پلیس نفسش روییرون داد البته با حرص و گفت: خداروشکر باهم به توافق رسیدید بریم کلانتری ماهم به توافق میرسیم.

من: اقا پلیسه به خدا این داداشمه.

باربد: نکبت این به گراز میگن. خواستم جواب بدم که سروان نه اها سرگرد یهوداد زد گفت: بسه یه کلمه دیگه حرف بزنی دو وقتی رسیدیم مستقیم میفرستمتون باز داشگاه درضمن احمدی هستیم.

من: باز داشگاه برای چی اقای پلیس؟

احمدی: عرض کردم که احمدی هستیم.

خواستم بگم عرض چیه طول کردی که احمدی هستی. اما برای اولین بار جلوی دهنم رو گرفتم و فقط زیر لب گفتم که خداروشکر فقط باربد شنید که خندید.

احمدی: وقتی رفتیم کلانتری خنده هاتونم از یادتون میره.

ماروبه سمت ماشین پلیس و سوار شدیم هرچی بهش گفتی اقابله خدا اشتباه گرفتی و... جواب اون فقط سکوت بود.

به کلانتری که رسیدیم رفتیم داخل سمت یه اتاق رفت به ماگفت بشینیم تا بیادوبه سرباز سفارشمون رو کرد. 5 دقیقه بعد از اتاق اومد بیرون و گفت فقط من برم داخل.

رفتم داخل اتاق برعکس این احمدی اخمو. یه آقای خیلی مهربونی نشسته بود. میگیداز کجا فهمیدم مهربونه؟ از قیافش فهمیدم دیگه تا اون حدهم که باربد وستی میگن خل و چل نیستما!!!

بامهربونی ازم پرسید که من اونجا پیش باربد چیکار میکردم و چه نسبتی باهاش دارم. بعدشم که غذا و رنگ مورد علاقه ی باربد رو پرسید. اول خواستم سربه سرش بزارم ولی چون مهربون بود دلم نیومد همچین ادم دلنازک و مهربونی هستم. واقعیت رو براش گفتم باربد توی غذاها قرمه سبزی و توی رنگ ها ابی و مشکی توی گل ها گل رز قرمز و نرگس رو دوست داشت بعد ازم پرسید من از چی بدم میاد که گفتم بهش. من از سبزی پلو و ماهی و خورشت کرفس و توی رنگ ها از قرمز و زرد و بنفش بدم میاد. بعدش من رفتم بیرون و باربد رفت تو. بعدش دوباره من رفتم تو. مثل اینکه تا حدودی فهمیده بودن که راست گفتیم ولی برای اطمینان بیشتر به بابازنگ زد. وقتی باباهم تایید کرد که باباهم خواهر و برادریم بایه عذرخواهی از مون و گفتن اینکه بهشون حق بدیم بیخیال مون شدند.

باربد: امشب کم دپرس بودیم کلانتری رفتنمون هم اضافه شد.

ساعت نزدیک 2 بود که رسیدیم خونه.

مامان: دیر تر میومدید خونه.

من: نگفته بودید که وگرنه دیر تر میومدیم اینو که گفتم مثل اون اقا پلیسه یا همون دراکولای خودمون نگام کرد. طفلی پلیس بدی نبود فقط یکم عصاب نداشت.

مامان: کلانتری چیکار میکردید؟

باسانسو حرف های باربد براش تعریف کردم. از خستگی داشتم میمردم برای همین سریع بعد از اینکه برای مامان تعریف کردم رفتم توی اتاقم و کپه ی مرگم رو گذاشتم. چیزه همون خوابیدن خودمون. باربد میگه بی ادب شدی میگم نه.

نزدیکای 12 ظهر بود که از خواب بیدار شدم. باربد بهم میگه به خرس قطبی گفتم زکی باور نمیکردم که الان باور کردم. داخل اشپزخونه که رفتم دیدم مامان یادداشت گذاشته که میره برای جمعه خرید کنه. رفتم داخل اتاق باربد رو باز کردم دیدم متکاش روطوری

بغل کرده که انگار ادریناس. تازه ادرینا جون هم میگفت توی خواب. الهی نترشه که باعث شد اول صبحی کلی بخندم البته بگم ظهری.

این بار بد که به منم گفته ز کی 12:15 شد و این هنوز خوابه. خوب شد صبحانه خوردم و منتظر این نشدم و گرنه زخم معده میگرفتم از گشنگی تا اقاییدار بشه. دوبار صداش زدم جواب نداد. نه مثل اینکه اینو باید باروش های خودم بیدارش کنم یه بار خواستم عین ادم بیدارش کنماااا شما شاهد باشید دیدید که بیدار نشد.

رفتم داخل اتاقم و یه بوق خوشگل که بچه بودم داشتم و تا الان نگهش داشتم روبرو داشتم صداش مثل بوق کامیون 18 چرخ هست. تاسه شمردم و کنار گوشش توی بوق فوت کردم. صدای نچندان ارومی داد من جای بار بدسکته کردم چه برسه به او. حقشه میخواست عین ادم بیدار بشه. بار بد یک دفعه از تخت پرت شد پایین و بادیدن منکه روی زمین از خنده ولو بودم فهمید کار منه خواست بلند شه که سریع بلند شدم و صحنه ی جرم رو ترک کردم.

داشتم از روی مبل ها میپریدم و فرار میکردم که اخر منو گرفت و انداخت روی مبل و شروع به قلقلک دادنم کرد. منم که فوق العاده قلقلکی. دیگه داشتم به شکر خودن میوفتادم که ولم کرد و رفت توی اشپزخونه تایه چیزی کوفت کنه. منم رفتم توی اتاقم بادیدن گوشیم که 49 تا تماس بی پاسخ از طرف ستی داشتم متوجه شدم که امروز کلاس داشتم. ولی مگه امروز 5 شنبه نیست؟ نه بابا 5 شنبه کجا بود. دیروز سه شنبه بود پس امروز... امروز 4 شنبه است. سریع حاضر شدم رفتم سمت سوییچم که پیداش نکردم سریع سوییچ بار بد رو برداشتم و بلند داد زدم: بار بد من کلاس دیر شده با ماشین تو میرم بعد از خونه او دم بیرون.

با سرعت میروندم نزدیکی دانشگاه بودم که گوشیم بندری رفت.

من: بله؟

ستی: بيشعور نکبت خر روانی روان پریش سوسک درا کولا خنگ نفهم...

من: همه خودتی نزدیکم بای.

خداروشکر فقط دوساعت رو ازدست داده بودم. البته بهتر درس چرتی داشتیم. سریع ماشین رو پارک کردم 5 دقیقه دیگه کلاس شروع میشد. اگه ایندفعه هم دیر برم دیگه رام نمیده. بادومیرفتم سمت کلاس که دیدم استاد داشت میرفت داخل. سستی بیرون کلاس بود تا منو دید رفت پیش استاد و به بهونه ی سوال سرشو گرم کردم منم سریع از پشتشون رد شدم و رفتم داخل کلاس مثل همیشه پرسرو صدا سلام کردم.

من: سلام دختر اااا.

ارش مقدم که یکی از بچه های شوخ و شیطون کلاس من به علاوه پسردای خل و چل بنده بود البته کسی از این موضوع خبر نداشت، گفت: ماهم که چغندر پسر اخندیدن. یه چشمک براش زدم و گفتم: اره از کجافهمیدی؟ ایندفعه دختر اخندیدن.

ارش: از اونجاکه من فرستم همه چیه زود میگیرم.

من: اخی پس از راعیل که میگن تویی؟

ارش: اره او دم جونتو بگیرم.

من: ولی متاسفانه میدونی که توانایی انجام این کار رو ندارم.

با اومدن استاد ماهم ساکت شدیم داشتیم میرفتم سر جام که طبق معمول ته کلاس بشینم از کنار ارش که کنار ارش و سیاوش که ردیف یکی مونده به اخر رد میشدم که ارش گفت: راستی باران شنیدم که عشقت داره از المان میاد. بعد از دزیر خنده. چندتا از بچه ها جلوی استاد ایستاده بودند و مانع دید استاد به ما میشدن. با کیفم زدم رو سر ارش و اصلا حواسم به اون دوتا (ارادوسیا) که کنار ارش نشسته بودند نبود.

من: ارش به خدایه باردیگه این حرف رو بگی ایندفعه به جای اینکه با کیف بزنم تو سرت همین کیف و توی حلقه میکشمااا دیگه هم باهات بیرون نمیاااا.

ارش: نیاستایش باهام میاد.

ستی: اوی چی میگوید شما دو تا انکار نکنید که شنیدم اسمم رو گفتید.

ارش: هیچی داشتم میگفتم ستایش نه گل نه خل دیوونست.

ستی: باران اینو جمع کن!!! منکه حریف این خل وچل نمیشم.

باصدای استاد که از مون میخواست سر جامون بشینیم رفتیم سر جامون نشستیم.

استاد: قراره گروه بندی بشید تا در باره ی موضوعاتی که بهتون میگم تحقیق کنید. گروه

هارو خودم مشخص میکنم و کسی هم حق اعتراض نداره.

بچه ها: اخه استاد اینطوری که نمیشه.

استاد: ساکت اعتراض نکنید لطفا. شروع میکنم. آقایون منصوری، کیانی یحیایی و خانم

هاخیرالدین عبدالشاه و کاشفی.

خواستن اعتراض کنند که استاد گفت: اعتراض مساوی است با حذف این درس. مثل

اینکه تهدیدش موثر بود چون کسی دیگه اعتراض نکرد.

استاد: خانم بهادری. خانم کاشی. خانم کاظمی. آقای مقدم. آقای تهرانی و آقای ملکی

گروه بعدی ...

چشام داشت از کاسه در میومد هر چهار تایمون بلند شدیم و گفتیم: استاد.

استاد: گفتیم که اعتراض مساوی است باچی پس لطفا بفرمایید. ولی من کله خرترا از این

بودم که زیر بار حرف زور برم برای همین کوتاه نیومدم و گفتیم: ولی من نمیخوام داخل

این گروه باشم.

ستایش هی میزد به پام که بیخیال بشم ارش هم هی برام چشم و ابرو میومد ولی من

توجهی به هیچکدومشون نکردم.

اراد: استاد منم با ایشون موافقم.

ستی: منم.

سیا: منم همینطور.

استاد: این تحقیق برای من خیلی مهمه و باید خوب انجام بشه بخواین هی اعتراض کنین درساتون رو حذف میکنم. همه ساکت شدیم.

من: باشه قبوله. بعد کیفم رواز روی صندلی برداشتم. همه با تعجب نگاهم میکردند بدون توجه بهشون خواستم برم سمت در که ارش گفت: باران دیوونه شدی؟
من: نمیدونم تو اسمش رو بزار دیوونگی.

استاد: من نمیزارم شما درساتون رو حذف کنید بفرمایید بیرون چند لحظه باهاتون کار دارم.
استاد: فکر میکنم با آقای ملکی و تهرانی مشکل دارید درسته؟
من: بله.

استاد: مشکلاتتون رو با درس جدا کنید. این تحقیق نمره ی خیلی زیادی داره نمیتونم بزارم که بالجبازی این فرصت رواز دست بدی. تو شاگرد زرنگ و بی انضباطی هستی. سعی کن با عقل تصمیمت رو بگیری. حالا بفرمایید توی کلاس.

دیدم استاد راست میگه من کلی زحمت کشیدم تا انجا رسیدم و نباید بزارم بالجبازی زحماتم از دست بره. پس به جای اخم لبخند زدم و رفتم داخل کلاس. من: باشه اعتراضی ندارم.

استاد خندید و گفت: خدا رو شکر راضی شدی. بعد شروع به درس دادن کرد. صدای در کلاس اومد. استاد: بفرمایید؟

درباز شد وب اربداومد داخل. ازدیدن باربداونم اینجابه حال پریشون هم تعجب کردم
وهم نگران شدم. سستی وارش باتعجب بهم نگاه کردم که شونمو به نشونه ندونستن
بالا انداختم. دختراداشتن باچشماشون باربد رو قورت میدادن.

باربد: سلام.

استاد: سلام بفرمایید.

باربد: ببخشید با باران کارداشتم.

استاد: خانم بهادری رومیگید؟

باربد: بله با خانوم بهادری کارداشتم میشه چندلحظه تشریف بیارند؟

استاد: شرمنده نمیشه نیم ساعت دیگه کلاس تموم میشه .

باربد: کارواجبی دارم باهاشون.

استاد: عرض کردم که...

من: استاد سریع برمیگردم.

استاد: باشه فقط چندلحظه متوجه هستید که چندلحظه.

همه به جز ارش وستی باتعجب به منوباربد نگاه میکردند. منم جای اونا بودم تعجب
میکردم اخه منی که به هیچ پسری توجه نمیکنم یهویه پسریادوبگه بامن
کارداره. جای تعجبم داره.

من: حتما استاد سریع میام.

رفتم بیرون بانگرانی گفتم: باربدا اتفاقی افتاده؟ کسی طوریش شده؟ بی حرف
دستمو گرفت وبرد سمت ماشینم که دستش وبود و سوارم کرد بعدش هم خودش
سوار شد. سرشو گذاشت روی فرمون.

من: بارید بگوچی شده از نگرانی مردم به خدا.

بارید: امروز بازم راجب ادرینابه مامان گفتم بازم همون حرفای قبلی روزد. امروز خوشتیپ تر از همیشه رفتم شرکت قرار بود ادرینا پیش ما کار بکنه سهیل استخدامش کرده بود. به خاطر بحث با مامان دیر تر از همیشه رفتم شرکت. از سهیل سراغش رو گرفتم که گفت دوساعتی میشه که رفته ولی کیفش رو جا گذاشته منم که حس و حال شرکت رو نداشتم کیفش رو برداشتم و او مدم بیرون یهونمیدونم چیشد که خوردم به یه نفر داشت میوفتاد که گرفتمش و افتاد توی بغلم سمواوردم بالا تادق و دلیم روسرش خالی کنم که بادیدن ادرینا حرفام یادم رفت. دوست نداشتم از خودم جدانش کنم ولی نمیخواستم از این موقعیت سواستفاده کنم خلاصه میکنم که زود به کلاست برسی. بهش گفتم که باهاش حرف دارم اما اون مخالفت کرد انقدر اصرار کردم بهش تا قبول کرد رفتیم رستوران روبه روی شرکت.

همه چیو بهش گفتم اما نظرش همونی بود که قبلا بود و جوابش هم تغییری نکرده بود. انقدر بهش التماس کردم که گفت بهش فکر میکنه.

اینجوری نگاهم نکن میدونم باورت نمیشه که من بهش التماس کرده باشم ولی من بهش التماس کردم من برای رسیدن بهش غرورم که هیچی حتی جونمم براش میدم.

خواستم برسونمش اول قبول نکرد اما انقدر گفتم که الان تا کسی پیدا نمیشه و این حرفا قبول کرد تا برسونمش. همین که نشست توی ماشین اخماش توی هم رفت. شک کردم که چیزی توی ماشین بوده باشه که ناراحت شده سوار که شدم دیدم بوی عطر جنابعالی هستش اونم فکر کنم فهمیده بوی عطر دخترونس فکرای بد کرده. براش قضیه ی صبح رو تعریف کردم و گفتم این ماشین تو هستش و گفت: خواهر شیطونی دارید درست مثل خودتون بالبخند نگاهش کردم که سرخ شد.

جلوی یه فروشگاه گفت نگه دارم خواستم باهاش برم که گفت نمیخواد و خودش میره منم بعد از خدا حافظی باهاش و دادن کیفش رفتم شرکت. دوساعت بعد دیدم باچشمای اشکی اومد شرکت و گفت مادر تون راجب من چی فکر کرده و... منم که از همه جایی خبر بهش گفتم متوجه ی حرفاش نمیشم و برام توضیح بده. مثل اینکه مامان وقتی میبینه تیپ زدم و رفتارام تعقیر کرده تعقیب میکنه و میبینه با ادینا قرار داشتم وقتی پیادش میکنم میره باهاش حرف میزنه و میگه که اوباعث شده من تورو مامان و عمه بایستم و... در آخر بهش میگه که به من گفته که یک ماه فرصت دارم تا باهاش ازدواج کنم.

میگه یا قبول کنه یا بکشه کنار رو راه رو برای پریسا باز کنه. ادینا هم میگه باید فکر کنه و میاد پیش من. من بهش گفتم بمونه و با پریسا مبارزه کنه باز هر تصمیمی بگیره برام عزیزه حتی اگه پای کس دیگه ای در میون باشه و از نظر من اون فرد خوب و شایسته ای باشه و بتونه خوشبختش کنه من میکشم کنار همه ی اینارو با سختی بهش گفتم. بهش گفتم اگه مشکل خانوادشه هر کاری میکنم تا قبول کنند فقط اودلش بامن باشه و پشتم رو خالی نکنه. باران پرواز عمه اینا جلوا افتاده یعنی امشب میرسن خواهش میکنم سعی کن مامان رو راضی کنی باشه خواهری؟ من نمیتونم از عشقم بگذرم حتی فکرش هم داغونم میکنه چه برسه به...

خدای من شونه های داداشم داره میلرزه. منم پابه پاش اشک ریختم از همون که شروع کرد به گفتن تا الان ولی نباید این وضع ادامه داشته باشه اشکامو پاک کردم.

من: باربدی بسه هرچی پیاز پوست کندیم من برم که این سیرابی منو میکشه.

باربد لبخند زد و گفت: ممنون که هستی باران. لپش رو بوس کردم و بادو سمت کلاس رفتم. اشکامو پاک کردم و در زدم.

استاد: بفرماید.

رفتم داخل.

استاد: اتفاقی افتاده؟ قرار بود زود بیاید.

من: نه اتفاقی نیوفتاده بعد رفتیم سر جام نشستم بچه ها همه با تعجب نگاهم میکردند.

ارش بانگرانی زل زد توی چشم و خواست از طریق چشم بفهمه که رومو اونطرف کردم. سستی هی می پرسید که چیشده ولی من حس توضیح دادن رونداشتم. کلاس که تموم شد از جام بلند شدم یهوسرم گیج رفت نزدیک بود با مخ برم توی زمین که یکی نگهم داشت. سرمو آوردم بالا که دیدم اراد منونگه داشته یه لحظه خیره شدیم به چشم های همدیگه با سرفه ی ارش به خودمون اومدیم دستاش روشل کرد ولی ولم نکرد سریع خودمو از بغلش کشیدم بیرون.

یکدفعه ارش با صدای بلند گفت: باران معلوم هست این مدت تو چت شده؟ این از تو اونم از اون. اونکه دائم یاتوی اتاقشه یا خودشو سرگرم کار کرده و همه ی برنامه هارو کنسل میکنه اینم که از تو ارشیدامیگفت یه مدت حال و حوصله نداری و دیگه بابچه های بیرون نمیری.

من: ارش من خوبم چیزی نشده الکی نگرانی. اون هم یه مشکلی براش پیش اومده که به زودی حل میشه.

ارش بلندتر از قبل گفت: نه دیگه خوب نیستی. توهم داری همراه اون قوزمیت غصه میخوری. اصلا امشب بیا خونم حرف میزنیم.

من: نه نمیتونم امشب پیام امشب از امریکامیان پرواز شون افتاد جلو. توبیا.

ارش: اوکی .

شیما کاشی که یکی از اون افرادی که همیشه بامن مشکل داره متاسفانه داخل گروهمون هم هست گفت: بچه ها مثل اینکه باران جان با اقای مقدم نسبتی دارن درست نمیگم؟ همه کنجکاویم بدونیم.

توی کلاس کاشی وستی و آقای عباسی و اراد و سیاوش و چندتا از بچه های دیگه بودند همه با کنجکاوی بهمون نگاه کردند.

ارش: فکر نمی کردم روابط مابه کسی ربط داشته باشه ولی برای اینکه به افکار منحرفتون پروبال ندید و از کنجکاوی دق نکنید خصوصاً شما خانوم کاشی من پسردایی باران هستم.

سامان که دوست ارش بود گفت: خیلی نامردی ارش پس چرا الونداده بودی؟

ارش: نیازی نمیدیدم. بعد دست منو سستی رو گرفت و برد تمون بیرون. کلامخالف بودم کسی دستمو بگیره که بهم نامحرم باشه اما برای ارش مخالفتی نمی کردم چون واقعا برام مثل بارید بود ارش و سهیل (دوست بارید) منو مثل خواهرشون میدیدن منم اونارو مثل برادرم دوست داشتم.

ارش: بار بدچی گفت که انقدر اشفته شدی؟

من: ارش نمیتونم چیزی بهت بگم باید از بارید اجازه بگیرم میدونی که سگ بشه چطوری میشه.

ارش: اوه اوه عین گرگ میشه.

من: خوب من برم دیگه امشب این پریشاشون میان اه اه دختره ای از دماغ شتر افتاده.

ارش: یعنی ضرب المثلات از پهنای توی حلقم خنک روانی اون دماغ فیل نه دماغ شتر.

من: خوب حالا چه فرقی میکنه دماغ دماغ دیگه. فعلاً به ارشیدا دایی اینا سلام برسون شب میبینمت.

از سستی هم خدا حافظی کردم و سوار ماشین شدم. جلوی یه پاساژ ایستادم. هرچیز خوشگلی دیدم خریدم. یه مانتوی سرمه ای که مدل قشنگی داشت بادکمه های طلایی

بزرگ ویه کفش سرمه ای پاشنه 5 سانتی وشال وشلوار مشکی.چندتارژلب وادکلن
و...هم خریدم.

درخونه روبازکردم باصدای بلندسلام کردم باشنیدن جیغ وداد مامان وباربدباعجله
ونگرانی رفتم رفتم بالا.

باربد:مامان این حرف روتوی گوشتون فروکنید.حتی اگه بهم جواب نه هم بده من
با...پریسا...ازدواج...نمی...کنم مامان رفت جلویکی زدتوی گوش باربد.

سریع وسایل روروی زمین گذاشتم وسمت مامان رفتم.

من:مامان واقعا که.باربدسریع سوییچ ماشینش روکه کناروسایل انداخته بودم
برداشت وباعجله ازپله هارفت پایین منم دنبالش رفتم.

من:باربد صبرکن منم پیام.

باربد:نمیخواه.

من:بزارپیام.

باربد:گفتم که نمیخواهبعدررفت بیرون ومحکم دروبست.

کنارپنجره ایستادم ورفتنش روباچشمای اشکی نگاه کردم.

وقتی از باغ خارج شدبرگشتم سمت مامان وگفتم :واقعا بنظرت پریسالیاقت
باربدروداره؟باربداین همه سال ازدواج نکرد که اخرش باکسی مثل پریسازدواج کنه.

برفرض اینکه باربدباپریسازدواج کرد.بایدهمیشه عذاب وجدان داشته باشه که چرا
قلبش دست زنش نیس ودست یکی دیگه است یاهمش به جای شمای پریسا یاد
چشمای یکی دیگه میوفته.چطور میتونه باکسی زندگی کنه که نتونهبه صورت طرف
نگاه کنه تامبادا به عشقش خیانت کرده باشه.

مامان تو خودت روبزار جای پریسا. دوست داری شوهرت فکرش که پیش تونیست
هیچی حتی قلبش هم دست خودش نباشه؟ میتونی تحمل کنی که شوهرت بهت نگاه
نکنه تابه عشش خیانت نکنه؟ میتونی مامان؟ چرانمیزیاری باربدخودش همسرش
روانتخاب کنه؟ کاری که باباهمانجام داد خودشماگه کسی مجبور تون کنه باکسی که
دوستش ندارید ازدواج کنید دوست نداشتن که هیچی ازش متنفر هم میشید.

مامان پریسا ملاک ها و ویژگی هایی که باربد برای همسر ایندش در نظر داره رونداره
بزار خودش تصمیم بگیره هم خود تو هم باربد رو هم پریسا رو بدبخت نکن. نزار خودت یه
عمر عذاب وجدان اینکه زندگی پسرت رو نابود کردی راداشته باشی. همه ی اینارو با گریه
میگفتم خود مامانم گریش گرفته بود.

مامان: باشه اما فقط تا 1 ماه فرصت داره فعلا دست نگه میدارم اما بعد 1 ماه قول
نمیدم. سریع حاضر شو که بریم فرودگاه.

من: من نمیام.

مامان: همیشه باران جان عمت رو که میشناسی من حوصله ی یه بحث دیگه روندارم
نیم ساعت دیگه باید حاضر باشی. این پسر یه دنده کجارت دیگ؟

من: مامان اون دیوونه رو ولش کن. بزار یه امروز هم از ندیدن پریسا شاد باشه.

مامان: باران!!!!!!

من: باشه بابا نزن منو حالا.

لباسایی که خریده بودم رو پوشیدم رژ لبم رو با کرم و ریمل زدم بعد از اینکه ادکلنم رو زدم
رفتم پایین تا بریم استقبال اون شلغم (پریسا).

بابا براش کاری پیش اومده بود نمیتونست بیاد بار بدهم معلوم نیس کجاست. مبالاخره
پریسا رو دیدم سعی کردم چهره ای رو که ازش به یادم موندخه بود روزی چند من
ارایش پیدا کنم که اخر موفق نشدم چون علاوه بر ارایش زیادش چندتا عمل زیبایی هم

کرده بود. عمه منوبغل کرد و ابراز دلتنگی کرد. بعدش پریسا او مدسستم فقط بهم دست دادیم.

پریسا: اوه دختر تو چقدر پیر شدی. بعدیه لبخند حرص درار زد.

منم مثل خودش لبخند زدم و گفتم: عزیزم من پیر نشدم. تو پیر چشمی داری همه رو پیر میبینی ولی تو پلاستیکی تر شدی گونه و بینی و لب و... یه لحظه دهنت باز کن ببینم یه وقت مثل این پیرزنان ندون طلا نکاشته باشی. راستی تو که این همه عمل کردی چرا چشماتو عمل نکردی؟

از عصبانیت سرخ شده بود بایه پوز خند از کنارش رد شدم. نمیدونم ماما من چرا به این دختره ی عملی پلاستیکی که روی اب بزاری شناور میمونه گیر داده. سوار ماشین شدیم. ماما: پریسا جون اخرد کتر چی شدی؟ یادمه بچه بودی دوست داشتی دکترا دل و روده بشی اینو که ماما گفت ریز خندیدم عمه چون کنارم نشسته بود دید و بهم چشم غره ی خفن رفت.

قبل از اینکه پریسا جواب بده گفتم: شاید دکترا ی دامپزشکی رو گرفته. بعدش خندیدم. ماما و عمه با اخم نگاهم کردم.

خواستم درستش کنم گفتم: عزیزم ناراحت نشو الان کلاس داره ندیدی میگن طرف دامپزشک شده چون خودش رو مثل بیماراش میدیده میتونه رابطه ی خوبی باهاشون برقرار کنه.

والااا اینا چرا دارن اینطوری نگاهم میکنن؟ فکر کنم گند زدم مثلا خواستم درستش کنمااا بدتر گند زدم.

پریسا با حرص گفت: وا باران جون این شغلا که اینقدر برات کلاس داره چرا دنبالش نرفتی؟

من: اخی میدونی پریساجون این شغل رو باید کسی انتخاب کنه که همونطور که توضیح دادم بتونه رابطه ی خوبی برقرار کنه نه واسه ی کسی مثل من که فقط بافرشته هامیتونم ارتباط برقرار کنم. بعدا دامه دادم: چیزی شده پریساجون صورتت قرمز شده میخوای بریم دکتر؟

پریسا: نخیر لازم نیست

منم تودلم کلی خندیدم وضبط روزیاد کردم. همینکه خواستم در روباریموت ببندم صدای بوق ماشینی اومد بعدش اومد داخل بادیدن ارش وارشیدا ودایی وزندایی بادوسمتشون رفتم همه روبه جزارش بقل کردم.

ارش: نامرد منم میخوام.

من: نیج شرمنده کوچولو نامحرمی. بعدا زاینکه دایی اینابه عمشون خوش امدگفتن رفتیم داخل.

ارشیدا: چه عجب ماشمارودیدیم.

من: خفه منکه همیشه هستم.

ارشیدا: اره فقط نمیدونم من چرانمیبینمت.

من: واسه ی اینکه عینکت رونزدی. ارشیدا عینکی بودولی چون خوشش نمیومدنمیزد.

ارشیدا: کوفت درد زهرمار نخنددیگه.

ارش: چه خبرا؟

من: خبر که زیاده. بعدماجرای ضایع شدن پریسارو براشون تعریف کردم چون بدبختانه وسط نشست بودم ارش سرشوروی شونه راستم وارشیداروی شونه ی چپم گذاشته بودند و میخندیدن. حالانخند کی بخند. بالاخره ساکت شدند.

ارشیدا: راستی شوهر عمت و پسر عمت کجان؟

من: نیومدن عمو (شوهر عمو) که کار داشت پرهامم که نمیدونم. ماما برای شام صدامون کرد. قرمه سبزی و دونوع ژله درست کرده بود.

منتظر بارید بودیم تا بیاد شروع کنیم. ولی هر چه قدر ماما بهش زنگ میزد جواب نمیداد آخرش ماما: بفرمایید شما غذا تون یخ کرد. با تعارف ها و اسرارهای ماما مشغول خوردن شدیم. البته من که دو قاشق بیشتر نخوردم. نگران بارید بودم بدون اون توی جمع هیچی میل نمیشد. غدار و بازورنوشابه قورت میدادم. زود کنار کشیدم و بعد از تشکر از ماما رفتم داخل اتاقم و به بارید زنگ زدم دوبار زنگ زدم جواب نداد این دفعه هم بوق اخربود که جواب داد.

بارید با صدای خسته گفت: چیه جغله؟ چراهی زنگ میزنی؟

من: علیک سلام. کجایی تو؟ نگران شدیم.

بارید: شرکت حوصله ی بحث با ماما و دیدن پریسار و ندارم.

من: کی میای؟ شام خوردی؟

بارید: شب رو همینجامی مونم نه میدونی که بدون خواهرم میل نمیشه توهم لابد نخوردی نه؟

من: نه چند قاشق بزور نوشابه خوردم. منم بدون تو میل نمیشد بارید میخوام پیام بپشت.

بارید: نه نمیخواد بیای ب ماما اینام چیزی نگو که شرکت.

من: نه میام. باشه چیزی نمیگم منتظر باش خدا فظ.

بارید: میگم... سریع تلفن رو قطع کردم و فرصت خدا حافظی روبه ندادم. شاید حق با ماما نه که میگه وابستگی بین من و بارید خیلی زیاد و این اصلا خوب نیست. سریع حاضر شدم و رفتم پایین.

ماما: این وقت شب کجاشال و کلاه کردی؟

من: دارم میرم خونه ی یکی از دوستانم حالش خوب نیست احتمالا شبم همونجا میمونم.

مامان: کدوم دوست؟ حداقل صبر کن بابات بیاد بعد برو خوب نیست ساعت 11 شب رانندگی کنی..

من: فکر نکنم بشناسیش. نگران نباش خدا حافظ.

مثل همیشه با سرعت حرکت کردم و توی راه دوتا پیتزا خریدم. برای نگهبان شرکتشون بوق زدم اونم برام دست تکون داد بعد از اینکه ماشین رو پارک کردم سوار اسانسور شدم.

توی ایینه اسانسور داشتم مسخره بازی در میاوردم که یهو درباز شدویه پسر خوشتیپ اومد داخل بادیدن من خندش گرفت. سریع خودمو جمع و جور کردم و دستامو اوردم پایین. اسانسور ایستاد.

زنگ شرکتشون روزدم چند دقیقه بعد بارید باقیافه ی بامزه ای دروباز کرد. بادیدنش زدم زیر خنده.

باربد: چته چرا میخندی؟

من: وای قیافتو دیدی موهات همه بهم ریخته لباساتم که چروک کرواتتم که عین این لاتا که زنجیر میگیرن، توی دستت گرفتی.

باربدهم خندید و گفت بیا تو جغله. برای چی این موقع شب پاشدی اومدی؟

من: دوس میداشتم بعد زبونم رو براش دراوردم.

باربد: به مامان و بابا چی گفتی؟

منم خلاصه روبراش گفتم. وقتی ضایع شدن پریسار و روبراش تعریف کردم کلی خوشحال شد. بعد از اینکه پیتزامون رو با خنده خوردیم روی کاناپه هایی که توی اتاقش بود خوابیدیم.

«ستیی»

مامان: ستایش؟ ستایش؟ بلند شو چقدر میخوابی؟

من: امان ولم کن خوابم میاد.

مامان: بلند شو اوادم نینم خوابی ساعت 11 مثلاً عقد سامان هاااا.

اووووف خدارو شکر رفت پایین تازه داشت چشام گرم میشد که با صدای جیغ مامان اونم بغل گوشم اخواب پریدم و توی جام سیخ نشستم.

من: اخ کمرم فکر کنم قولنجاش در رفت با این بلند شدنم. قشنگترم میتونستی بیدارم کنیااا.

مامان: ببخشید که عین ادم بیدار نمیشی. بسه هر چقدر غرغر کردی زود باش پاشو.

تختم رو که مرتب کردم رفتم پایین بعد صبحانه رفتم حموم زیراب داشتم اهنک میخوندم که یه چیز می محکم خورده درو بعدش صدای مامان اومد.

مامان: ستی بهت گفتم برو حموم خودتو بشورنه اینکه حموم رو با اکادمی گوگوش اشتباه بگیری زود باشه نیم ساعت دیگه باید اونجا باشی.

سریع خودمو شستم اوادم بیرون بعد از ناهار با صدای بوق فرینا (دختر خالم) رفتم بیرون. من: سلام فری جونم.

فرینا: فری و مرگ صد دفعه گفتم اسمم رو عین ادم بگو.

من: این حرفای بد و کی بهت یاد داده فری جون؟

فرینا: همون خری که توی ماشینه.

من: عه مگه ادم به خودشم حرف بدیاد میده؟ البته ادم خرا و نمیدونم شاید به خودشون یاد بدن از خرهیچی بعید نیست.

فرینا: من خرم؟ نه من خرم؟ آگه من خرم تو هم کر خری.

من: یعنی تو ماما منی؟

فری که دید حریفم همیشه گفت: اره من ننه اتم بعد صدای ضبط روزیاد کرد.

دیگه حوصلم سر رفته بود لیلا جون (دوست ماما) نزدیک به یک ساعت بود که داشت بامو هام ورمیرفت.

لیلا جون: تموم شد.

مو هام روشینیون باز بسته کرده بودیه تاج کوچولو هم به صورت کج گذاشته بود. ابرو هامو که قبلا گرفته بودم رو برام کوتاه ترش کرد. خط چشم و ریمیل و سایه ی فیروزه ای هم برام زد بایکم رژ گونه.

فرینا: وای چقدر ناز شدی.

من: توه هم خیلی ناز شدی نکبت.

بعد از تشکر از لیلا جون رفتیم سمت تالار به خاله اینا سلام کردم. خاله و ماما هم خیلی ناز شده بودن. دو ساعت بعد سامان و عاطفه (زن سامان) اومدند.

ساعت نزدیکای 1:30 بود که رسیدیم خونه.

من: وای چقدر خسته شدم ولی خیلی خوش گذشت.

بابا: منم همش وسط بودم بهم خیلی خوش میگذشت.

من: عه بابا شما از کجا میدونی؟

بابا: دیگه دیگه خبر از ودمیر سه. راستی فردا شب خونه ی منوچهر شون دعوتیما یاد تون نره.

تابرسیم خونه به مهمونی فردا شب فکر کردم. همینکه سرم به بالش رسید خوابم برد.
«باران»

وای چقدر هیجان دارم امروز قرار برم دیدن دختری که بار بدبه خاطرش اسمون وزمین رویکی کرد.

سریع حاضر شدم و طبق معمول فقط یه رژوریمل زدم و به سمت کافی شاپی که باهاش قرار گذاشته بودم رفتم. دیشب کلی رومخ بار برد رفتم تا با ادرینا قرار گذاشت. ماشین رو پارک کردم و با قدمای اهسته سمت کافی شاپ رفتم و درواز کردم. خوب حالا باید بگردیم دنبال زن داداش ایندم. چقدر زود برای خودم دو ختم و بریدم. اااا. اهم اهم اشتباه شد منظورم همون بریدم و دو ختم بود. خوب درک کنید دیگه اینا از اثرات دیدن زنداداشمه و گرنه منکه اصلا سوتی نمیدم.

یه دختر تنهانشسته بود رفتم سمتش و دستمو روی شونش گذاشتم برگشت سمتم بادیدن چشمش حدس زدم او باشه ولی با ای حال گفتم: ادرینا خانوم؟
ادرینا: بله؟

من: من بارانم عزیزم. ادرینا بلند شد و بهم دست داد. بعد از سفارش قهوه گفتم: خوب راستش همونطور که احتمالا حدس زدی او مدم تا راجب بار بدو علاقه به تو صحبت کنم.

ادرینا: باید شمارو فرستاده؟

باشنیدن اسم باربد بدون پسوندیه لبخند عمیق زدم. خوب مثلاً اینکه از باربد بدش
نمیاد شاید دوستش نداشته باشه ولی ازش متنفر هم نیست. ادرینا تافهمیدچی گفته
سرخ شد و سرش روانداخت پایین سعی کرد توجیح کنه.

ادرینا: خوب... راستش...

دستموروی دستش گذاشتم و مانع حرفش شدم.

من: ادرینا داداش من خیی دوست داره تا حالا به هیچ دختری چشم نداشته و باکسی
دوست نشده. چجوری بگم؟ خوب راستش داداش من یکم بیشعور تشریف داره.
ادرینا با چشمای گردنگاهم کرد که خندیدم و گفتم: اخه دخترارو ادم حساب نمیکنه
نمیدونه که دخترافراشتن.

ادرینا خندید و گفت: اها از اون نظرولی وقتی باربد چیزه اقا باربد راجب شما میگفت
انگار داره راجب یه فرشته ی محترم میگفت. خیلی برات احترام قائل بود از لحن حرف
زدنش مشخص بود دوست داره.

من: راحت باش شما چیه هی میگی؟ باربد توی دخترا فقط به من خیلی توجه میکنه
و بعدش به ارشیدا و دوستم ستایش. با بقیه ی دخترا خیلی سرد بر خورد میکنه به غریبه
ها هم که اصلاً فکر نکنم نگاه کنه. سو تفاهم نشه ها اینکه میگم به ارشیدا دوستی توجه
میکنه منظورم اینه که اونارو هم تقریباً مثل من میدونه.

وقتی از صحبتای باربد فهمیدی که منو چقدر دوست داره حتماً متوجه شدی که
چقدر بهت علاقه مند و دوستت داره. باربد به خاطر تو غرورش روزیپا گذاشت توی
روی عمه و مامانم ایستاد باربد به خاطر تو خیلی کارا کرده و خیلی هم زجر کشید از
دوریت. اینایی که میگم فکر نکن منت هست نه! دارم اینارو میگم تا بفهمی
باربد چقدر دوستت داره. حتی بامنم به شدت دعواکرد و نمیزاشت به دیدنت پیام میگفت
میخواد تو از ته دلت او رو قبول کنی نه به خاطر حرف ها و صحبت های من. دوست

نداشت با او مدتم توی تصمیم گیریت مشکلی پیش بیاد. اگه جوابت مثبت بود که باربد با داداش و خانوادت صحبت میکنه و اگه هم منفی بود که ...

ادامه ندادم میدونستم اگه جوابش منفی باشه باربد داغون میشه. اون برای رسیدن بهش همه چیزش رو کنار گذاشت حتی غرورش رو. اگه جوابش منفی باشه باربد طبق قول و قرار هایی که بین او و مامان بسته شده باید با پریسا ازدواج کنه.

قطره اشکی که روی گونه افتاد رو پاک کردم و لبخند تلخی زدم و با صدای گرفته گفتم: اگه هم جوابت منفی بود ایشالله خوشبخت بشی و کسی که باهاش ازدواج میکنی حتی بیشتر از باربد دوست داشته باشه و اروم زیر لب گفتم خداهم یه صبری به منو خانوادم بده که باربد رو انقدر داغون نبینیم. میدونم که داغون میشه.

سرمو اوردم بالا دیدم با ناراحتی داره نگاهم میکنه پس شنید چی گفتم. برای عوض کردن جو زدم زیر خنده.

ادرینا با چشمای گرد نگاهم کرد. پشتش رو بهش نشون دادم اونم مثل من خندید. پسر که موهاش عین سبزی عید بود به کنار داشت قهوه میخورد که دوستش زد زیر دستش همه ریخت روی ریشش که مثل اخوندا بلند کرده بود با دستمال سعی میکرد تمیزش کنه.

ادرینا: باران جان من دیگه باید برم.

من: ماشین داری؟

ادرینا: نه عزیزم نیاوردم با ژانس اوادم.

من: بیامن میرسونمت.

ادرینا: نه خودم میرم مرسی.

من: تعارف نکن دختر این ساعت ماشین سخت گیر میاد بعد دستشو گرفتم و به سمت ماشین رفتیم و به اعتراضاش گوش ندادم. سوار ماشین که شد گفت: ببخشید مزاحمت شدم.

من: عه نبینم بامن تعارف داشته باشیا ایشالله به همین زودی زن داداشم میشی دوست ندارم تعارف داشته باشی. بعدش ضبط روزیاد کردم که شیشه هانزدیک بود بشکنه. عاشق این اهنگ مرحوم مرتضی پاشایی ام.

بازم بایه لبخند دلبسته دلم

با کارای ساده وابسته دلم

اخ از دست دلم

از دست دلم

مجنون پریشون دیونه دلم

هرجایی که میرم میمونه دلم

بی خونه دلم بی خونه دلم

دل من سربه راه نمیشه عاشق همیشه

میگم اخه بسته میگه اخریشه

دل من باخو دم غریبس

باز میمونه بی کس

خسته میشم از بس

بی هواچه سادس

یهو صدای ضبط کم شد با تعجب نگاهش کردم که ادرینا گفت: موبایلِت داره زنگ میخوره. ازش تشکر کردم و جواب دادم اِق داداشم بود

من: سال ۱۳۸۱م. ادربینا با صدای بلندم پرید بالا وزیر لب گفت کوفت منم مثل خودش گفتم شنیدم چی گفتی.

باربد: کوفت چه وضع سلام کردن.

خندیدم و گفتم: جوووون چه تفاهمی.

ادرینا سرخ شد بارید: یعنی چی؟

من: یعنی قبل از اینکه توبگی یکی دیگه گفتش.

باربد: منکه نفهمیدم چی میگی. کجایی؟ چرا انقدر دیر جواب دادی؟

من: از بس خنگی ضبط زیاد بودنشیدم دارم ادرینا جون رومیرسونم.

باربد: چـــــی؟ ادرینا اونجاست وتوداری اینطوری رانندگی میکنی؟ رانندگی خرکی نکن اروم برو. اصلا بگو کجایی بیام دنبالت؟

گوشی رواز گوشم دور کردم و گفتم: روانی چر اداد میکشی؟ دنبال من یا یکی دیگه؟ نترس
عشقت روسالم میرسونم یه وقت حال منم نپرسیااااا باور کن به جون پریساراضی
نیستم. خوب کاری نداری؟ منم ندارم بای داداش خل وچلم سلامم میرسونم اونم سلام
میرسونه. ادرینا باچشای گردنگاهم کرده که بر اش لبخند ژاینی زدم.

باربد: چپی میگی؟ باران به خدااگه خوب رانندگی...

نداشتم حرفشوادامه بده گوشيوقطع کردم.

ادرینا: من کی سلام رسوندم؟؟؟

من: تو که نرسوندی دلت رسوند.

تمام مدتی که داشتم بابا برید صحبت میکردم حواسم به ادری (ادرینا) بود. بالبخند به مکالمه ی منو بارید گوش میداد حالا میگم 70٪ اوهم باریدرودوست داره دوباره ضبط روزیادکردم وادامه ی اهنگ رو گوش کردم انگار نه انگار که بارید کلی سفارش کرده بود که عین ادم برم.

ادری کوچشون رونشونم داد خواستم برم داخل کوچه که گفت نمیخواه خودش میره.
من: ادری؟

ادرینا: ادری؟؟؟

خندیدم و گفتم: عادت دارم اسمارو مخفف کنم ناراحت نشدی که؟

ادری: نه خوشم اومد تا حالا کسی اینطوری صدام نزده بود.

من: ادری تصمیمت رو گرفتی؟ چی بگم بهش؟ مطمئنم که الان دل توی دلش نیست.

ادری: خوب راستش... ساکت شد و سرشوانداخت پایین.

من: سکوت نشونه ی رضایت دیگه؟ با خجالت سرشوتکون داد. یه لحظه ساکت شدم بعد جیغ زدم. باترس سرشو آورد بالا و نگاهم کرد.

من: اه ای دختر اینجوری نگام نکن خوب خیلی خوشحالم تازه عqlمم سالمه هر دو تامون خندیدیم. بعد از خدا حافظی از هم پیاده شدیم سمت خونه رفتیم.

من: بابا برید؟؟؟؟

بابا: چته دختر چرا هی جیغ جیغ میکنی؟

من: بابا بارید کجاست؟

بابا: توی اتاقشه. با عجله پله ها رو رفتم بالا. من: بارید؟؟؟؟ بارید؟؟؟ بار...

بارید سر اسیمه از اتاقش اومد بیرون. نگران و پراز استرس گفت: چیشد؟

من درحالی که قرمیدادم وباباکرم میرفتم گفتم: بله روگرفتم بله روگرفتم.
باربداولش باورش نشدیکی زدتوی صورتش بعدازاینکه دیدخواب نیست گفت:جون
من؟

من:جون توووو.

بعدمحکم بغلم کرد و منو چرخوندکلی هم قربون صدقم رفت.بعدش مثل من شروع
کرد به جوادبازی که یهوباصدای خنده ی مامان وبابا پشت سرمون به خودمون
اومدیم.

بابا:چیشده انقدرشادید؟

باربد:بابا بله روگرفتممم شماهم بیاقرش بده بعددوباره شروع کردبه مسخره بازی.
من:باربدیه وقت خجالت نکشی؟چقدرتوپروویی.

باربد:ایشالله توبه جای من جبران میکنی.

یه لحظه دهنم ازپرویش بازموند.

بابا:مواظب باش مگس توش نره.

من:بااااااااااا.

بابا:جونم؟

من:واقعا که.

مامان:باربدمسخره بازی روبزارکنلاریبااینجابشین باهات حرف دارم.بعدادامه دادمن
فکرمیکردم که ازروی لجبازی بامن وعمت مخالف ازدواج باپریسابودی ولی الان...

ما مان: بادیدن عشق توی چشمت و خوشحالت فهمیدم که واقعا عاشق شدی
و پریسار و نمیخوای. امیدوارم خوشبخت بشی بعد همدیگه رو ببوسید منم عین این
جوگیر دست زدم.

«ستی»»

لباسام رو پوشیدم و رفتم پایین. یه لباس طلایی پوشیده بودم که رنگش خیلی بهم
میومد. موهام رو درست کرده بودم که اگه شالم رو درآوردم مشکلی نداشته
باشم. مانتوی مشکی رو که بلندیش بالای زانوم بود رو هم رانم باشم مشکلی پوشیده
بودم و شال طلایی رو هم سرم کرده بودم.

سوار ماشینم شدیم بعد از نیم ساعت رسیدیم خونشون اونقدرام از خونمون
دور نبود. دهنم باز موند خدایی خونشون خیلی قشنگ بود خونه نبود که قصر بود. خواستم
برم داخل که با صدای باران متوقف شدم و صبر کردم تا اونم بیاد. چقدر ناز شده بود. رنگ
سرمه ای واقعا بهش میاد البته همه رنگ ها بهش میومد اما سرمه ای یه چیز دیگه بود
شاید چون رنگ چشاش تقریبا این رنگی بود اینطوری فکر میکردم. بعد از سلام به
همدیگه و خانواده هامون همه باهم رفتیم داخل به ملیحه جونو اقامت و چهره و عروس
و پسرش سلام کردیم بارانمایی یکی از خدمتکارا رفتیم داخل یکی از اتاق ها و لباس
هامون رو عوض کردیم.

من: وای باران بی شعور چقدر خوشگل شدی.

باران: مرسی توهم خیلی ناز شدی.

به باران نگاه کردم. دختری با پوست سفید و چشمای سرمه ای که رگه های خاکستری
داره. هو موقع ناراحت یا گریه میکنه رنگ چشاش روشن تر میشه. البته دقیق نمیتونم
بگم که چه رنگی میشه و... اخه باران معمولا گریه نمیکنه جلوی بقیه.

موهای خرمایی که توش رگه های طلایی داشت درست مثل ابروهایش. ابروهایش
رونگرفته بود فقط زیرش روتمیز کرده بود ولی هر کی میدید
فکر میکرد ابروهایشو گرفته. بینی خوشتراش و لب توپر. منکه دختر بودم دلم براش میرفت
چه برسه به... اهم اهم... کجا بودیم؟؟؟

یه لباس سرمه ای که تاروی زانوش بود و یه کمر بند قهوه ای که پاپیون داشت
لباسش در عین سادگی شیک و قشنگ بود. کلا باران بیشتر بالباسای ساده حال میکنه
خیلی شلوغ باشه بدش میاد.

بعد از اینکه ساپورتش رو پوشید و شالش رو روی سرش میزون کرد و بر خلاف همیشه که
موهایشو بیرون نمیزاشت ایندفعه یه مقدار از موهایش روبه صورت کج ریخته بود توی
صورتش و این باعث شده بود خیلی تعقییر کنه. منم بعد از تعویض لباسام موهام
رو ریختم بیرون البته نه خیلی هااا.

باران: ستی این رنگ و لباس خیلی بهت میاد اااا.

من: ملسی عشقم توهم خیلی خوشگل شدی منکه دخترم دلم میخواد بخورمت.

باران: اهم اهم... نزدیک من نمیشیا فاصله ی اسلامی روهم رعایت میکنی.

بعدش هر دو تامون خندیدیم همینه که پامون رو بیرون گذاشتیم خوشکمون زد. باخنده
داشتند از پله هامیومدن پایین که چشمشون به ما خورد حال اونام بهتر از ما نبود.

باران: ستی این دو تا دراکولا اینجا چیکار میکنن؟ بسه خودتو جمع و جور کن دارن میان
سمتمون.

به حالت عادیمون برگشتیم. ارادوسیاوش اومدن جلومون و بهمون سلام کردند ما هم
خیلی کوتاه جوابشون رو دادیم.

کنار مامان اینا ایستادیم. آقای ملکی داشت بابا و عمو علیرضا (بابای باران) صحبت
میکرد و مامانامون هم باملیحه جون حرف میزدند. چند دقیقه بعد ارادوسیاوش

وبار بدهمراه یه خانوم واقا اومدن سمتمون بعد از اینکه ملیحه جون معرفیشون کرد فهمیدم پدر و مادر اراد هستن.

ملیحه جون به سیاوش اشاره کرد و روبه ما گفت این گل پسر من که پسر دوم منه که اونشب کاری براش پیش اومده بودن تونست بیاد دست بوستون. بعد منو باران روبه اونام معرفی کرد خواست اراد رو معرفی کنه که اراد گفت: بله میشناسیمشون باهم داخل یه دانشگاه و کلاس هستیم.

بابا: واقعا؟

من: بله.

باران اروم زمزمه کرد: بله متاسفانه.

اراد شنید و مثل باران گفت: و بدبختانه.

منو باران داشتیم به صحبتای ماما اینا گوش میدادیم که یهو باران به یه جاخیره شد و سریع از جاش بلند شد و گفت: وای ادری جونم.

سربار بد و اراد و سیاوش و سپهر که اون لحظه اومده بود پیششون برگشت سمت من تا بدونن چرا یکدفعه باران مثل جن زده ها از جاش بلند شد، که به نشونه ی ندونستن شونمو بالا انداختم و به باران که بایه دختر خوشگل حرف میزد نگاه کردم.

«باران»

داشتم به صحبتای فرشته جون (مامان اراد) گوش میدادم که یهومات شدم و از جام بلند شدم و با ذوق اسمشو صدا زدم. اونم با تعجب داشت نگاهم میکرد رفتم سمتش بغلش کردم و اروم در گوشش گفتم: زندا داشم چطور؟

اخی خجالت نداره که دخی جووونم بیچاره سرخ شد. خندیدم و گفتم: بابا هنوز زوده واسه ی سرخ شدن اوهم خندید و زد روی دستم.

من: وای عروسم عروسای قدیم والا .

ادری: کوفت

من: توجونت

ادری: تودلت

من: تو تموم سلول های بدنت.

ادری: الهی مار زبونتو نیش بزنه.

من: عه ادری دلت میاد؟

ادری: فعلا که میاد بیابریم به بقیه سلام کنین.

من: کجا بودی؟ ندیدمت.

ادری: داشتم درس میخوندم.

من: بابا درس خون بابا پرفسور. انیشتن. گاليله... ادری خندید و گفت: از دست تو.

به همه سلام کرد و وقتی بیه بار بدرسید اصلا نگاهش نکرد و با خجالت بهش سلام کرد و رفت.

پسره ی پرو خجالتم خوب چیزیه که این ازش بی بهرس. با ارنجم محکم زدم به پهلوش تا انقدر خیره نشه بهش.

باربد: هوی چته؟ چرا میزنی.

من: بابا خجالتم خوب چیزیه دختر مردم رو که خوردی. باربد: نوش جونم بعد رفت پیش پسر.

ادری کنار اراد ایستاده بود.

من: سستی ادری چرا کنار این دراکولا ایستاده؟

ستی: نمیدونم. اصلا این اداری کیه؟

من: ادربنا دوست دختر باربد.

ستی: چـــــی؟

همه برگشتم سمتمون از جمله اونا. باربد که به کارامون عادت داشت فقط سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد.

من: خاک بر سرت ابروی نداشتمون روبه باد دادی. الان میگن این دختر خنگه. البته دروغم نمیگن. بعدش خندیدم.

ستی: مرگ تقصیر تو هستش دیگه الکی شوخی میکنی.

من: شوخی نکردم خدایی دوست دختر باربد تازه دیشب ازش بله رو گرفتیم البته فعلا کسی نمیدونه. حالا بی خیال اینا. ستی جووونم؟ بعد ابرو هامو بالاوپایین انداختم.

ستی: اصلا حرفشمن زن امشب روبیخیال مردم ازاری شو. همینجوریش کلی ابرمون رفته.

من: نترس چیزی نمیشه. بعد رفتیم سمت پسرا و لبخند ژاپنی زدم و قیافم رومظلوم کردم همه باتعجب نگاهم میکردند.

باربد مشکوک نگاهم کرد و گفت: کاری بکنی خودت باید جواب مامان وبابا رو بدیا من طرفداریتونمیکنم.

مظلوم گفتم: اییش اولاً که کاری نمیخواستم بکنم دوما خیلی هم دلت بخواد طرفداری منوکنی.

یه لحظه نگاهم به اراد افتاد که باچشمای گرد نگاهم میکردن نزدیک بود خندم بگیره اما خودمو کنترل کردم ویواشکی گوشه اراد رو که یکم از جیبش بیرون اومده بود رو گرفتم و خودمو هل دادم سمتش بعد سریع گوشیه از جیبش کشیدم بیرون. اراد با خنده ای که

سعی در کنترلش داشت نگاهم کرد. سریع انگشتمو روی بینیم گذاشتم وزیر لب گفتم هیس.

باربد: چیشد؟ مواظب باش.

من: هیچی یه لحظه پام گیر کرد.

باربد: همیشه سربه هوایی.

من: خو چیکار کنم؟ مگه دست منه؟

اراد: نکنه دست پاهاته؟

من بشکنی همراه باچشمک زدم و گفتم: دقیقا!

ستی فقط پشتش به مابود و میخندید اینو از شونه های لرزانش فهمیدم. باربد با انگشتش زد به ستی و گفت: ستی جونم راحت باش بخند.

ستی برگشت و ترکیداز خنده ارادهم که منتظر فرصت بود خندید. منم خندیدم. ادري که رفته بود پیش یکی از فامیلاشون اومد پیشمون و روبه اراد گفت: داداش به چی میخندی؟ یکدفعه خندم قطع شد و شروع کردم به سرفه کردن. باچشمای گرد گفتم: داداش؟

ادري اومد سمتم و گفت: چیشد باران؟ اراه اراد داداشمه.

من: نه عزیزم چیزی نشدمن الان میام رفتم سمت باربد و دستشو گرفتم و بزور کشیدمش اونور تر.

باربد: عه چرا همچین میکنی؟

من: باربد چرا انگفتی ادري خواهر این دراکولا ست؟

باربد: جانم؟ دراکولا؟ بعدش زد زیر خنده.

با حرص گفتم: بله خیلی از این دراکولا خوشم میاد قرار باهاش فامیلم بشیم اه اه اه.

باربد: مگه بیچاره چیکارت کرده؟

من: اییییش پسره ی مغرور خودشیفته ی دراکولا کجاش خوبه؟

باربد: اها بله خانوم از غرورش و اعتماد بنفستشون خوشش نیومده حرصش گرفته. انکارم نکنیا!!!

من: برو بابا. از کنارش رد شدم و رفتم پیش ستی وادری.

من: ادری واقعا این دراکولا داداشته؟

ادری: دراکولا؟؟؟

من: وای چیزه... نه دراکولا چیه الکی روی جوون مردم عیب میزاری گفتم در... در... اها گفتم دراکومیلی.

ادری: دراکومیلی چیه؟

من: یعنی... یعنی... ای بابا منکه معین نیستم معینشوازم میپرسی اصلا من چمیدونم.

ادری باخنده گفت: نکش خودتو بابا توجیح نخواستیم اره اون دراکولا داداش منه.

با این حرفش ستی بلندتر خندید.

من: کوفت درد زهرمار هی میخنده یهو یاد گوشی باربدا افتادم و مثل بچه هایی که ذوق میکنن پریدم بالا یه جیغ اروم زدم. سریع گوشیشو در اوردم و رمزش رو زدم خدا رو شکر عوض نکرده بود اول رفتم داخل مخاطبینش.

من: خاله سوسکه کیه دیگه؟ شمارش رو که دیدم زدم زیر خنده. ستی گوشه پروازم گرفت و گفت: باربد میکشمت من خاله سوسکه ام دیگه؟

من: بشین باو الان لومون میدی خاله قزی کیه دیگه؟ اها این شماره ی ارشیداست. وجغله کیه؟ بادیدن شماره چشم چهار تا شد.

من: حالیت میکنم اصغر جون.

ستی وادری باهم گفتن: اصغر جون؟

گفتم: باربد رومیگم. بعد دوباره هردو باهم گفتن اها.

من: امشب شما چرا باهم حرف میزنید؟

دوباره هردو گفتن: نمیدونیم

هر سه تامون خندیدیم سریع از گوشیم یه اهنگ برای باربد ریختم. بعدش که کارم که تموم شد گوشی رو گذاشتم داخل جیبم .

هر چقدرم ستی وادری اسرار کردن تابیینن چیکار کردم نداشتیم. رفتم سمت باربد که روی مبل نشسته بود به بهونه ی تمیز کردن کشم خم شدم و گوشیش رو انداختم زیر مبل که از چشای خندون اراد دور نموند. بی توجه بهش بلند شدم و گفتم: عه باربد. همه برگشتن سمتم یه لبخند خجالت زده بهشون زدم.

باربد: خدا خفت نکنه اگه امشب تو وستی ابرو مون رونبردید.

من: حالا نیست که چقدرم ابروداری. حیف من که خواستم بهت بگم گوشیت زیر مبل افتاده.

باربد صداشو عین دخترا کردویه پشت چشمی نازک کرد که نگو و گفتم: اوا زود تر میگفتی عشقم. پسرا خندیدن.

سرمو به نشونه ی تاسف تگون دادم و گفتم: توی اون مورد که خجالت نمیکشی حداقل توی این مورد خجالت بکش خیر سرت اندازه ی اسب پیغمبر سن داری. بیچاره کسی که میخواد زنت بشه.

باربد به ادری نگاه کرد ادری هم سرشوانداخت پایین وعین لبوشد.

ارادباکنجکاوی به ادري وباربدنگاه کرد وبعدش به باربداخم کرد ولي باربدهنوز به ادري خيره بود.برای اولین بار از اخمش ترسیدم توی دلم گفتم فاتحت خوندس باربد. سیاوش باخنده گفت:اقاسوال برام پیش اومدبرام باربدکدوم مورد که تو خجالت نمیکشی؟

باربد:داداش گفتن به بچه نگیدتازه نمیشه گفت.

همون وقع یکی از خدمه ها اومد خواست برای شام راهنماییمون کنه که سیا گفت نمیخواد خودش اینکارومیکنه.

وارد یه سالن بزرگ شدیم وای چقدرغذاهای خوشمزه اینجااست بشقابیم روبرداشتیم فقط کمی زرشک پلو وبا سالادماکارانی وترشی ریختم منتظر شدم تا ستی وادری هم بیان.

اومدن کنارم ایستادن همون موقع باربد واراد و سیا(سیاوش)هم اومدن کنارمون ایستادند همون موقع گوشیمو دراوردم به باربدزنگ زدم ازشانس خوبیم اون لحظه همه ساکت شده بودندو اروم حرف میزدند یکدفعه صدای —————یگ می————گ توی سالن پیچید.زدم زیرخنده.همه ی اونایی که اونجابودمن هم خندیدند.باربدبایه لبخندکه از صدتافش هم بدتره بهم نگاه کرد وبعدجواب داد.

باربد:جانم؟

من:سلام خوبی؟

باربد:توبهتری.

من:باهوش شدی.

باربد:توهم بلاشدی.

بعد روبه بچه ها گفت: کوفت خنده داره؟ همه سرشون روبه نشونه ی اره تگون دادن.
باربديشتر حرصش گرفت تلفن رو قطع کرد.

سريع براش اس دادم که باربديش گرفته. يه لشکر مورچه گازش گرفته حالا وای
وای. وای وای وای. بعد شکلک خنده گذاشتم و براش فرستادم.

اس رو باز کرد خوندیه ذره به اس نگاه کرد و گفت: باران میکشمت. افتاد دنبالم.

من اينور ميز بودم اون اونور هي جامون عوض ميشد. حالا من اونور ميز بودم و داشتم به
بچه ها که روی زمین ولو بودن و ميخنديدن نگاه ميکردم که نميدونم چيشد که يه لحظه
خيره شدم توی چشای اراد. اونم توی چشم نگاه ميکرد. حق باستی بود رنگ
چشماش خیلی قشنگ بود اصلا ناخواسته محوش ميشدی.

ايبيش اصلا هم اينطور نيست اينکه خودش خودش شيفتس کافی اينوجلوش بگم ديگه
خدا ميدونه چی ميشه. همونطوري خيره شده بوديم بهم که باربديغلم کرد و شروع کرد به
قلقلک دادنم. منم که حساس!!!

من: باربديکن ای دلم باربدي الهی سوسک بشی باتارومار بکشم. ای خدادلم درد گرفت
نکن ديگه.

باربدي: سوسک که تویی بگو غلط کردم تا ولت کنم.

در حالی که از شدت خنده از چشم اشک ميومد گفتم: سوسک که ستی. عمر ابگم.

ستی: عه چرا از من مایع ميزاری؟ سوسک خودتی.

در حالی که از شدت خنده نمیتونستم خوب حرف بزنم گفتم: عه
ستی.. منو.. تو.. ندار.. نداريم که اصلا ادريناست.

باربدي: عه چرا به مردم نسبت ميدین اخه؟ اقا سوسک خود سوسک بيخيال ديگه.

در حالی که ميخنديدم براش چشم و ابرو او دمدم که بهم چشم قره رفت.

ستی: باربدولش کن دوستمو کشتی.

باربد: بگه غلط کردم ولش میکنم.

من: غلط کردی. بیشتر قلقلکم داد.

من: باشه... باشه قلقلک نده بگم. نیم خیز شدم که باربد بادستاش منو گرفت و گفت: کجا تانگی نمیزارم بری.

یه پسره که از اول بحثمون به من خیره شده بود اومد جلو گفت: گ*ن*ا*ه داره ولش کن.

باربد اخمی کرد و گفت: فکر نکنم از تون نظری خواسته باشم.

پسره بدون اینکه جوابش رو بده به من خیره شد. حس خوبی زیر نگاه خیرش نداشتم اخماموتوی هم کشیدم باربد از روی زمین بلند شد و دستشو بسمتم دراز کرد. دستشو گرفتم و بلند شدم.

پسر هنوز داشت خیره نگاهم میکرد کم مونده بود باربد بره بخوابونه توی صورتش.

اراد: اشکان زندایی داره صدات میکنه.

عه پس اسمش اشکان. اینم اسم رو بچشون گذاشتن. ادم یاد اشی مشی میوفته والا...

اشکان: فکر نمیکنم اراد من چیزی نشنیدم.

و بعد دوباره خیره نگاهم کرد. دیگه داشت حوصلم رو سر میبرد.

یه اه بلند کشیدم و گفتم: ترو خدا ناراحت نباشین ایشالله درست میشه

اشکان بانیش باز گفت: چی درست میشه؟

من: مثل اینکه منظورم رودرک نکردیدم عرض کردم ناراحت نباشید خدا شفاتون میده.

اشی (اشکان): برای چی شغام بده؟

بچه ها داشتند با کنجکاوای نگاهم میکردند.

با ناراحتی گفتم: بله مشکل بینا بیتون رومیگم. ماهم یه همسایه داشتیم مثل شما چشماتش اینطوری بود همش به کسی یا چیزی خیره میشد البته دست خودش نبودا مدل چشماش اینطوری بود خلاصه دکتر اقطع امیدش کرده بودند ولی شما نگران نباشید من دلم روشنه که شفاییدامیکنید اخیه میدونید اون اقا اصلا پلک هم نمیزد شما جای امیدواری دارید که پلک میزنید حداقل.

بچه ها رو دیگه نمیشد از روی زمین جعمشون کرد. اشی با اخی از کنارم رد شد. خوب تقصیر خودشه میخواست بهم خیره نشه.

ستی: باران عاشقتم به خدا. برایش یه ب*و*س و چشمک فرستادم و کنارشون روی زمین نشستیم و غذا موخوردیم خواستم برم نوشابه بریزم برای خودم که ارادگفت: آگه زحمتی نیست یه لیوان هم برای من بیارید.

با اینکه محترمانه گفته بود اما یه جورایی دستوری هم بود. خواستم بهش بگم به منچه خدارو شکر دست و پاتم که سالمه پاشو برای خودت بریز پسر خوب اما یکدفعه چیزی به ذهنم رسید بهش لبخند زدم و گفتم: البته چه زحمتی.

بیچاره خودشم کپ کرده بود ستی و بار بدهم با تعجب نگاهم میکردند اخیه ندیدن من تا حالا به پسر غریبه لبخند بزنم اونم لبخند که چه عرض کنم از فکری که توی سرم بودنیشم تابناگو شدم باز شده بود.

خواستم ازش بپرسم چه نوشابه ای رومیخوره ولی بعدش با خودم گفتم به منچه منکه گارسون نیستیم پس همون مشکی رو برایش ریختم یه نگاه به بچه ها کردم دیدم کسی حواسش به من نبود. سریع نمکدون رو گرفتم و تا تونستم ریختم توی نوشابه ی اراد جوووون. بعد سریع با قاشق هم زدیم و رفتم پیشش.

من: بفرماید.

اراد: ممنون.

من: خواهش میکنم بعدش رفتم کنارستی نشستم خواست قاشقش روبزاره توی دهنش که گفتم چنددقیقه صبر کن چون حدس زدم توی گلوش گیر میکنه بیچاره کوفتش میشه.

مشکوک نگام کردم منم زیرچشمی به اراد که لیوان روبه لبش نزدیک میکردو به حرفای اشی که جلوش نشسته بود گوش میداد.

یه مقدار از نوشابه رو خورد که یهو چشاش 5 تا شد عه چیزه منظورم همون چهار تا شد بودااا. بعد هرچی که توی دهنش بود روتوی صورت اشکان خالی کردیکی باید میبود فقط ماروا زروی زمین جمع کنه.

اراد: این چی بود

من: مابهش میگیرم نمک شمارو نمیدونم.

اراد: منظورم اینه که چرا ریختی این تو؟

من: بده به فکر سلامتی تو؟ نوشابه ی گازدار خوب نیست یه کوچولو ریختم تا گازش بره.

اراد: این یه کوچولو بود یا کل نمکدو رو خالی کردی؟

درحالی که سعی میکردم نخندم گفتم: نه دیگه فقط یه کوچولو بود.

اراد با اخم به بچه هانگاه کرد همه ساکت شدن. بعد به من نگاه کرد که ناخوداگاه نیشم بسته شد اخه خیلی بداخم میکرد. بلندشدم دست ادری وستی رو کشیدم و با هزار مکافات از روی زمین بلندشون کردم. باهم رفتیم بیرون. چشم به نازی که افتاد زدم زیر خنده سستی هم نگامو دنبال کردواونم خندید.

ادری: چتونه چرامیخندید؟

من: یاد خاطره ای افتادیم.

ادری: به منم بگید.

من: قول بده ناراحت نشیا.

ادری: ناراحت نمیشم بگید دیگه.

من: خایله خوب قضیه ی لوس بازی نازی و سپهر روبراش تعریف کردم. ادری
انقدر خندیده بود که از چشاش اشک میومد.

ادری: از دست تو حالا بزار من یه چیزی روبراتون تعریف کنم بیشتر بخندیم.
یه روز خونه ی خاله اینا که بودیم...

ستی: خاله اینا؟

ادری: اره دیگه خونه ی سیاوش اینا دعوت بودیم.

من: یعنی سیاوش پسر خالته؟

ادری: اره خبر مرگتون میزارید بگم یانه؟

منوستی باهم گفتیم: بنال دیگه خوب.

ادری: بی ادبا. خوب میگفتم دعوت بودیم این نازی خانوم میره دستشویی که سوسک
درمیاد چون ترسیده بود هل کرده بود و نمیتونست قفل در باز کنه. هی جیغ میکشید
سپهر هم سعی داشت در باز کنه وقتی دید نمیشه به نازی گفت حشره کش روبرداره
و بزنه.

هیچی دیگه نازی هم همون کاری که سپهر میگه رومیکنه ولی سوسک نمیمیره.
سپهر بهش میگه دیگه نزن ممکن مریض بشه بعد از یه ربع و رفتن خانوم با قفل در

، خانوم موفق میشه تادر باز کنه وقتی سپهر میره داخل تاسوسک روبکشه کاشف به عمل میاد که خانوم به جای حشره کش خوشبو کننده رو برداشته وزده... سستی: آخ دلم درد گرفت.

من: می تو.

سستی: راستی باران مگه پریسا و عمت نیومدن؟

من: چرا اومده بودن الانم خونمون هستن هرچی اسرار کردیم بیان گفتن نه خسته ایم و... ولی اون مارمولک عجیب دلش میخواست بیاد ولی یهو یادش افتاده که چمدون لباسای مجلسیش رو نیاورده. وقت خریدهم نبود از اونجایی که یکم تپل لباسای منم اندازش نمیشه و بهتر که نیومد.

خدا کنه مانیسیم نره توی اتاقم فضولی کنه البته بعید میدونم تا اتاق بار بدهست با اتاق من کاری داشته باشه. تازه رفته توی اتاق بار بدو سایلش رو گذاشته. بار بد بفهمه خون به پامیکنه.

ادری با اخم گفت: بیخود چه غلط! بار بد کجا بوده که رفته داخل اتاقش و اونمیدونه؟ من: اوه عروسمون چه غیرتیه. بار بد میدونسته اینامیان خونه نیومده یه شب که شرکت بوده بقیشم خونش.

ادری: خونه ی مجردی داره؟

من: اره. انقدرم خوشگله فقط من دیدم البته ماما ایناهم دیدن اما اینی که الان داره درست میکنه واسه ی خانومش روفقط من دیدم. ادری سرخ شد و منو سستی خندیدیم. بار بد اومد نزدیکمون و گفت: چی به خانوم من میگید که هی سرخ میشه؟ ادرینا اینابیشعورن بین اغفالت نکنن.

من: باشه اگه دیگه باهات حرف زدم. تازه هرچی هم گفتیم بدرد سنت نمیخوره
اینجوری که تونگاهش میکنی بدتر سرخ میشه بهتره حواست به اخم برادرزنت هم
باشه ها.

بعده اراد اشاره کردم. هر دو تاشون هل کردن منوستی فقط خندیدیم. یه هوا صدای
بلنداهنگ دو متر پریدم بالا. جوونا همه ریختن وسط و بار بدهم دست ادری رو گرفت
و با خودش بر دو وسط اصلا هم به اعتراضاش توجه نکرد. اراد باقیافه ی فوق العاده
عصبانی از کنارم رد شد و رفت سمتشون باد و خودمو بهش رسوندم و مانعش شدم.
اراد بالحنی عصبانی گفت: بیا اینور.

من: حرف دارم...

اراد: بعدا

من: همیشه

بعد گوشه ی استینش رو گرفتم و بزور دنبال خودم کشوندمش سمت حیاط البته حیاط
همیشه گفت برای خودش باغ. تموم این مدت که دنبال میکشیدمش نگاهش به اون
دوتا بود یعنی ولش میکردم میرفت خرخرشون رومیکشید. ایا. یه گوشه که خلوت بود
ایستادم. منتظر بهم نگاه کرد.

من: ولشون کن اونا هر دو تاشون همدیگه رو دوست دارند.

اراد: از کجا میدونی؟

من: خودم با ادری قبلا صحبت کردم.

اراد: از کی تا حالا؟

من: باربداز خیلی وقت پیش دوستش داشته و داره ولی ادری رو نمیدونم تازه دیشب ازش بله رو گرفتم. قرار بود باربدا سرفرصت بیاد باهات صحبت کنه و بعدش بیاد خاستگاری.

اراد: ولی ادری باید بهم میگفت. (ادری توی دهن اینم افتاد ایااا)

من: شاید خجالت کشیده و منتظر بود که باربدا بهت بگه و بعدش بیاد بهت بگه. گ*ن*ا*ه دارن سنگ جلوی پاشون ننداز. واقعا دلم نمیخواد داداشم دوباره اذیت بشه.

اومدم داخل دیدم —————!ستی جون داره با سیاجون نانای میکنه. همون میرقصه خودمون. تا آخر شب هر چقدرستی اسرار کرد که برقصم ولی خب من قبول نکردم اصلا دلم نمیخواست جلوی این همه پسر که اختیار چشمشون روندارند برقصم. کم کم مهمونا قصد رفتن کردن و همینطور ما. بعد از خداحفظی از همه سوار ماشین شدیم و سمت خونه حرکت کردیم.

«اراد»

هوف ————— بالاخره همه رفتن نشستیم روی مبل و به خونه ی بهم ریخته ی خاله نگاه کردم. احتمالا باید تا صبح اینجا باشیم و اینجا رو تمیز کنیم. یه اخلاقی که مامان و خاله دارن اینه که کار هیچ خدمتکاری رو قبول ندارند و باید خودشون انجام بدن. سیاوش کنارم نشست و گفت: اراد وسایلتو گذاشتم داخل اتاق همیشگی با این وضع تا صبح بیداری.

من: اره اتفاقا خودمم همین حدس روزده بودم. بعد چشامو بستم دو دقیقه بعد سیاست سکوت روشکست و گفت: اراد دیدی شانسو؟ اون از دانشگاه و اینم از اینکه اشنادروم دیدیم.

من: اره راست میگی اون از تصادف اون از دانشگاه اینم از اینکه اشنادروم دیدیم و حالا مثل اینکه قرار فامیل بشیم.

سیا: تصادف؟ فامیل؟ هااا؟

من: اره اونروز که بهت گفتم تصادف کردم با این دختر ستایش یابه قول دوستش
ستی تصادف کردم فامیلم که... مثل اینکه ادرینا وباربدهمدیگه رو دوست دارندوالانم
باهم دوستن. قرارباهم ازدواج هم کنن.

سیا: دروغ میگی!!! پس چرا ادری چیزی بهمون نگفت؟

من: نمیدونم ادری چیه ادرینا.

سیا: ازبس این دختر ادری کردافتاد توی زبونم. ولی عجب قیافه ای داشتنااا.

من: خدا برای خانواده و دوست پسراشون حفظشون کنه.

سیا: فکر نمیکنم دوست پسرداشته باشن. تازه اونطوری که از باربده شنیده بودم
خواهرش کلا با پسرا نمیسازه.

من: ایییش دختره ی پروتزی مغرور.

سیا: چشاش گرد شد و گفت: چی پروتزی؟

من: اره دیگه کلا همه جاش عملی بود. گونه و دماغ و لب.

ادرینا: اهای راجب کی دارید غیبت میکنید؟

منکه از دستش دلخور بودم جوابش روندادم.

سیا: راجب این دختر باران حرف میزنیم.

ادری با ذوق نشست و گفت: وای دیدین چقدر خوشگل بود؟ دوستش همینطور.

من: اره زیادی عملی و شیطون و مخصوصا مغرور.

ادری: چی عملی؟

سیا: اره ارا دیگه عمل زیبایی انجام داده.

اراد: تازه موهایش و ابروهایش رنگ گذاشته بود من نمیدونم این رنگش چرانمیره؟

ادری: یعنی خاک بر سرتون که فرق عمل و چیزی که خدا خدادادی داده رونمیفهمید. جهت اطلاع عملی انجام نداده رنگ موهایش مال خودش. حالا بیخیال این بحث ها. بیاین براتون یه چیزی بتعرفیم.

من: بتعرفیم چیه دیگه؟ خو بگو تعریف کنم.

ادری: حالا نیس خودت هیچوقت اینطوری نمیگی. وسط حرفم نپرید....

با چیزایی که ادринаگفت نمیدونستم بخندم یا تعجب کنم. واقعا این دختر شیطونه درواقع یه تختش کمه انگار فرش (... که میگم یه تختش کمه.

سیا: ایول خوب حال زن داداش مارو گرفتن.

خاله ملیحه: بسه هرچقد از سر مهمونی تا الان خندیدید بلند شید بیاید کمک.

من: ملیحه جون الهی سیا فدا تون بشه بیخیالمون شو. فردا باید بریم سر کار تازه منکه تا حالا از اینکاران کردم هیچی بلد نیستم.

سیا: کوفت و سیا از جون خودت مایع بزار.

من: برو بابا.

مامان: نخیر منو ملیحه تنهایی نمیتونیم. توهم بلند شو یاد بگیر چند روز دیگه ازدواج کردی کمک زنت کنی. بلند شو و دیگه. من برم ارمان واقا منو چهر رو صدا کنم.

من: فرشته جونم ادری فدا ت بشه سیا خاک زیر پات بشه من تاج روی سرت بشم به خدا چشم دیگه باز نمیشه تازه فردا جلسه ی مهمی هم دارم.

سیا: خاله نگاش کن هی جون منو قسم میخوره جون خودت.

مامان: ای بابا بس کنید دیگه خیرسرتون 25 سال تونه ها! بعدشم طفلی خواهرزادم راست میگه چراهی جون اونو قسم میخوری؟
من: حالا چه فرقی میکنه خوب به جون ادری.

مامان: ادری؟؟؟

من: اره مخفف اسم ادرینا.

مامان: وا تو که از مخفف کردن اسما بدت میومد حالا پیشد یهو؟

من: از بس این دختره ادری ادری کرد افتاد توی دهنم.

خاله که داشت میومد سمتمون گفت: کدوم دختر؟

من: دختر اقای بهادری باران رومیگم.

خاله: وای! انقدر دخترای خوشگل و مهربون و خوبین. هم اوهم دوستش ستایش.

سیا: عه مامان کجاش خوشگلن؟ بدسلیقه شدی جدیدا.

ادری: عه خاله پسرتو نگاه کن. تا الان داشت میگفت چقدر ستایش و باران خوشگلن حالا داره اینطوری میگه. اصلا چشم نداره ببینه یکی قشنگ تر از خودش.

سیا: هی به ادری چشم و ابرو میومد ادامه نده ولی ادری بدون توجه بهش حرفشو زد. مامان و خاله یه نگاه به منو سیاوش کردنو بعدبهم نگاه کردنو خندیدن.

من: به چی میخندین؟ نکنه نصف شبی توی دلتون جک گفتین؟

مامان: به دردسنتون نمیخوره.

بعدش رفتن داخل اشپزخونه. شونم و بالا انداختم و از فرصت استفاده کردم و به سمت اتاقم رفتم. تصمیم گرفتم قبل از اینکه بخوابم با ادری صحبت کنم. خیلی از دستش

ناراحت بودم. ولی سعی کردم جلوی مامان ایناباهاش خوب برخورد کنم. دروباز کردم و رفتم جلوی پله ها و ادرینا رو صدا زدم.

ادری: بله داداش؟

من: بیابالا کارت دارم. همین الان! منتظر تم. بعد رفتم داخل اتاق و درو بستم.

صدای دراومد. من: بیا تو. ادری درحالی که سرش پایین بود اومد تو. معلوم بود استرس داره چون هی بادستاش ورمیرفت.

من: بشین.

روبه روم روی کاناپه نشست. باختم گفتم: منتظر م.

ادری با خنگی نگاهم کرد. من: از کی تا حالا با بارید درارتباطی و باهاش دوست شدی؟

سکوت کرد سرشوانداخت پایین. باصدای بلند گفتم: جوابی نشنیدم. وقتی ازت چیزی میپرسم باید جواب بدی.

ادری باترس بهم نگاه کرد و دوباره سرشوانداخت پایین.

ادری: خوب... راستش... چیزه... چطور بگم... راستش من یعنی ما...

حوصلم سررفت.

من: چرا من میکنی؟ شماچی؟

ادری: ماهمیدگه رو... دوس... دوست داریم. بعدش نفس عمیق کشید.

من: نباید به من چیزی میگفتی؟

بعد باناراحتی گفتم: فکر میکردم محرم اسرار تم ولی حالا... لطف کن برو بیرون میخوام بخوابم. بی توجه بهش روی تخت پشت بهش دراز کشیدم.

اومد روی تخت نشست. با بغض گفت: داداشی؟

جوابش روندادم دوباره صدام کرد بر گشتم نگاش کردم و دوباره رومو برگردوندم. ادری دستشو توی موهام کرد. بچه پرو میدونست من از این کار خوشم میاد و خر میشم اینکار و میکنه (البته دور از جونمااا)

ادری: داداشی ببخشید دیگه به خدا شرمندتم روم نمیشد بیام بگم راستش خجالت میکشیدم قرار بود بارید بیاد باهات صحبت کنه.

بعد با صدای ارومی ادامه داد: بعدش اگه اجازه دادی بیاد خاستگاری. بغضش شکست و گریه کرد. طاقت گریش رونداشتم برگشتم سمتش و دستشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم. سرش رو روی سینم گذاشتم و گفتم: داداش فدات بشه گریه نکن. اگه بدونم اونم تورو انقدری که تودوسش داری دوست داشته باشه مخالفتی ندارم حالا م گریه نکن خوشگل خانوم دماغو.

ادری خندید و اشکاشوپاک کرد و گفت: مرسی که انقد خوبی. حالا دیگه از دستم ناراحت نیستی؟

من: نه البته به شرطی که داداشت رویه ب*و*س محکم کنی.

ادری: چشم ولی خدایی اراد همیشه از موقعیت ها سو استفاده میکنی ااا. بعد محکم لپم روبوس کرد.

ادری: حله؟

من: حله.

ادری: من برم که فردا کلی کارداری شب بخیر.

من: شب توهم بخیر برق روهم خاموش کن.

بعدش که ادری رفت بلندشدم و درو قفل کردم چون میدونستم باز سیا میاد اینجا پلاس
میشه تا صبح نمیزاره بخوابم. هر کاری کردم خوابم نبرد. سعی کرد به جلسه ی
فردا و حرفایی که باید بزنم فکر کنم تا خوابم ببره.

وسط فکر کردنم نمیدونم چیشد که یکدفعه یاد حرفا و کارای باران به خصوص نمک
توی نوشابه ریختنش افتادم یعنی اون لحظه میخواستم همون نوشابه روتوی حلقش
بریزم. هم عصبانی شده بودم هم خندم گرفته بود. ولی خوب عصبانیتم که ساختگی
بود بیشتر خندم گرفته بود داشتم میخندیدم به کاراش یکدفعه یادم افتاد که فردا چه
روز پر مشغله ای دارم بهتره بخوابم تا فردا سر حال باشم.

فردا بایدا اول برم دانشگاه بعدش شرکت بعدشم برم بابا برید صحبت کنم و... با اینکه
دندون پزشکی میخونم ولی شکت معماری هم دارم. در واقع اصلا از دندون پزشکی
خوشم نمیاد فقط به خاطر اسرار ماما و سیا بود که انتخابش کردم ولی در کنار بابا که
یکی از معروف ترین شرکت معماری داره، معماری رو یاد گرفتم حالا هم یه شرکت دیگه
با پول خودم توی ایران زدم. در واقع با اسم شرکت بابا ولی با این تفاوت که اون امریکا
هست و این ایران.

سیاوش هم اینجا کار میکنه یه چیزایی بلد. تازگی ها هم با شرکت بارید که یه شرکت
معروف قرارداد بستیم. بیخیال ادامه ی افکارم شدم و سعی کردم بخوابم.

«ستیی»

باران: هووووی ستی؟

من: هوی چیه بی ادب.

باران: اخه هرچی صدات زدم متوجه نشدی مگه دیشب خوابیدی که الان گیج
خوابی؟ در ضمن بی ادبی از خود تونه.

من: نه بابا دیشب فکر و خیال نداشت بخوابم. باران یه چیزی بگم مسخرم نمیکنی؟

باران: بگو تا ببینم چی میشه.

من: اصلاً نمیگم بعد صدای ضبط روزی یاد کردم. دیدم نه نمیشه باید بگم. دوباره صدایم رو کم کردم و گفتم: باران؟

باران: هان؟ بگو دیگه.

من: فکر میکنم از یکی خوشم اومده.

باران: فکر نکن مطمئن باش.

من: مگه میدونی کی رومیگم؟

باران: آره مگه مربوط به دیشب نمیشه؟

من: آره حالا بگو کی رومیگم.

باران: همونی که کت و شلوار پوشیده بود و خیلی خوشتیپ بود؟..

با ذوق گفتم: افرین حالا اسمش چی بود؟ آگه گفتی.

باران: اسمش مش رمزون بود اراد و سیا که مش رمزون صداش میکردند بعد از دزدی پر خنده.

وای خدامن از دست این دختر چیکار کنم؟ فقط بلد ادم رو حرص بده. صاف نشستم. بد جور خورده بود توی ذوقم.

من: برو بمیر توبه جز حرص دادن کار دیگه ای بلد نیستی؟ نخیر اونو میگفتم.

باران: چرا اذیت کردن و مردم ازاری هم بلدم نکنه...

با ذوق برگشتم سمتش.

باران بعد از چند ثانیه مکث گفت: فهمیدم نکنه اقا بهرام سرایدارشون رومیگفتی؟ بعدش دوباره خندید.

صاف نشستم و گفتم: بااااار اااان! خیر اونو نمیگفتم.

باران یہ نگاہ بہم انداخت وگفت: اہا گرفتم کی رومیگی نکنہ...

نذاشتم ادامه بده باجیغ گفتم: بااااار ااااان.

بعدباقهر به سمت پنجره برگشتم. درحالی که داشت ماشین روخاموش میکردبدون نگاه کردن بهم گفت: خوب حالا نمیخوادقهر کنی. همون دیشب ازنگاه های زیرچشمیت به سیاوش فهمیدم که نسبت بهش بی میل نیستی باقبول کردن پیشنهادرقصش دیگه مطمئن شدم ارزش خورشت میاداخره سیا همه ی ویژگی هایی که تو برای همسرایندت در نظر داری رو داره.

من: از کجافهمیدی اینارو؟ تو که خواست پیش من نبود.

باران: یادت نرفته که من از چشمت حرف دلت رومیخونم درضمن من حواسم به همه چیز هست و به هیچ چیز نیست.

من: ھااا؟ یعنی چی؟

باران خندید و گفت: هیچی بدرد سنت نمیخوره.

از ماشین پیاده شدم و در رومحکم بستم.

باران: من با این چیزا حرصم درنمیاد کوچولو.

من: الهی مرده شور تو بپرن که میتونی بعضی حرفارو از تو ی چشم بخونی. شونه ای بالا انداخت. جلوتر از من رفت.

من: صبر کن منم پیام باد و خودمو بهش رساندم.

من: یہ وقت صبر نکنی؟

باران: باشه.

من: روتوبرم الهی یہ شوہر گیر بیاری کہ حریف زبونت بشہ.

باران: ایشالله اگه پیدا شد نو کرشم هستم.

فقط یه سربه نشونه ی تاسف براش تکهون دادم و وارد کلاس شدیم.

باران: سلاماااام. همه باهم گفتن سلام. نمیدونم باران چرا عادت داره همیشه بلند سلام بده.

باران: مرسی هماہنگی. حالاخوین؟

قبل ازینکه بچه هاجواب بدن یه صدایی پشت سرمون گفت: شما بهتری. منوباران یه جیغ اروم زدیم و برگشتیم عقب.

باران: بهتر نمیتونسید اعلام وجود کنید؟

ارادوسیا:نه

منوباران: مشخصه.

هوووو که چقدر این پسر مغرور. بعدش یه لبخند خبیث زد و رفت ردیف آخر نشست به اجبار ما هم به سمت سه تاصندلی خالی کنارش رفتیم. باران بغلم نشسته بود بین منو و ارادیه صندلی خالی بود که سیاوش پرس کرد. قلبم همینجوری داشت میزد. انقدر تند و بلند که ممکن بود سیاوش هم صداشو بشنوه.

««باران»»»

ارش:سلام دخی عمه خوبی؟

باران: جانم؟ دخی عمه؟ بعدش خندیدم.

ارش: کوفت تقصیر توهستش دیگه هی به این ارشی میگی دخی عمه افتاده تودهنم
بیهودیدم یکی داره ریز میخنده. دیدم ارادوسیاوش هستن. وای دیونن اینا.

من: من حالا به چیز گفتم تو چرا یاد میگیری؟

ارش: آخه میدونی از بس با استعدادم همه چیزو زود یاد میگیرم.

من: میگو هر حرفی رو نباید جلوی بچه زد زود یاد میگیره من گوش نکردم.

با او مدن استاد نتونست جوابم رو بده.. از کیفم پاستیل دراوردم به دونش رو گذاشتم توی دهنم و به سستی تعارف کردم بعدش به کاشی تعارف کردم. بیهوش شد گفت: آخ جون. همه ی سراب رگشت سمتمون سریع پاستیل رو گذاشتم توی کیفم.

استاد: خانم کاشی میدونستم انقدر از این مبحث جدید خوشتون میاد زودتر تدریس میکردم.

کاشی: بله استاد این مبحث رو خیلی دوست دارم.

استاد: حالا که انقدر بهش علاقه دارید ایشالله دفعه ی بعد برای بچه ها کنفرانس بدید. بعد از خسته نباشید استاد و بیرون رفتنش ارش بر گشت سمتمون و گفت: مرگ چتونه شما؟ چرا میخندید؟

من: آخه داشتم پاستیل میخوردم بعد بهش تعارف کردم از ذوق پاستیل گفت آخ جون بعد استاد فکر کرد که به این مبحث جدید علاقه داره.

کاشی: و اباران جون تقصیر تو بود دیگه سر کلاس پاستیل میخوری.

من: و استاره جون من پاستیل خوردم تو چرا انقدر ذوق کردی. با گفتن ایش بلند شد و داشت از کلاس میرفت بیرون. طوری که بشنوه گفتم: از قدیم گفتن اشتباه به اشتباه دار میرسه.

اراد: خانوم بهادری فکر نمیکنید که اشتباه گفتید؟ از قدیم گفتن که حق به حق دار میرسه.

من: نخیر درست گفتم این ورژن جدیدش. مهم مفهوم بود آقای تهرانی. ارادیه نگاه به معنی خودتی بهم انداخت و از کلاس رفت بیرون. خوب که چی؟ دوست دارم اشتباه بگم. اصلا به اون دراکولا چه ربطی داره؟

من: مرگ چته چرامیخندی؟

ستی: اخیش یکی پیدا شد انتقام منوازتوبگیره.

من: نخیرم اصلاهم اینطور نیست.

ستی: چرا اتفاقا عزیزم همینطور.

باجیغ گفتم: نخیر...

همه برگشتن سمتم. من: راحت باشید گردنتون دردمیگیره.

ارش و سیاوش که پیش دوست ارش ایستاده بودن اومدن سمتمون.

ارش: چرا جیغ بنفش میزنی؟

من: به دردسنت نمیخورد.

ستی: دروغ میگو میخوای من بهت بگم؟

با اخم گفتم: بگوببین چیکارت میکنم. بعد از کلاس رفتم بیرون. ارادو ستاره داشتن باهم صحبت میکردن. از قیافه ی اراد مشخص بزور داره ستاره روتحمل میکنه.

ستاره کاشی: آقای تهرانی میشه لطفا جزوتون روبهم بدید؟

اراد: نمیتونم اخه قبل شما به کسی دیگه ای قولش رودادم.

ستاره: چه بد به کی؟ بگید شاید من بتونم راضیشون کنم.

اراد: اگه شما هم بتونید راضیشون کنید من نمیتونم زیر قولم بزنم.

ستاره: اخه ... آقای تهرانی؟

اراد کلافه برگشت سمتش واروم زیر لبش گفت: عجب گیری کردی ما بعد بلند گفت: بله؟

ستاره: حداقل میشه بگید به چه کسی قولش رو دادید؟

اراد چند لحظه مکث کرد و گفت: به خانوم بهادری قولش رو دادم.

الکی مثلاً داشتم دنبال گوشیم توی کیفم می‌گشتم تا اینوشنیدم یهو سرموعین چی اوردم بالا.

برگشتم سمتش دیدم بزور داره خندش رو کنترل میکنه تا دیدم من دارم نگاهش میکنم یهو اخم کرد. خود درگیری داره؟ یه سوال دراکولا هم خود درگیری داره؟ حتماً داره دیگه این یکی که داره.

اراد: عه خودشونم اینجان. بعد جزوش روبه سمتم گرف و گفت: بفرمایید همونطور که قولش داده بودم بودم.

دستم دراز کردم تاجزوه روازشون بگیرم اونم دستشو آورد جلو تا بده بهم نمیدونم چیشد که یهودستم به دستش خورد هر دو تامون دستامون رو عقب کشیدیم و جزوه افتاد زمین.

ستاره: عزیزم خوب بلد نیستی جزوه روتوی دستت بگیری میگفتی من برات می‌گرفتم. بعد از کنارمون رد شد.

خیره شده بودیم به چشمهای هم و قدرت جواب دادن به ستاره رو هم نداشتیم. یه لحظه به خودم اومدم و اخم کردم و گفتم: از این به بعد خواستید چیزی به کسی بدید درست بدید تانیوخته.

اراد هم اخم کرد طوری که یه لحظه از حرفی که زدم پشیمون شدم.

اراد: حکایت شما مثل عروسی که بلد نیست برقصه میگه زمین کجه. درضمن میتونم
بپرسم توی کيفتون دنبال چی بودید که از وقتی من با خانوم کاشی صحبتام روشروع
کردم تا وقتی که تموم بشه داشتین دنبالش میگشتید

بدون اینکه فکر کنم گفتم: گرچه به شما مربوط نمیشه ولی میگم. دنبال گوشیم بودم.

اراد: ایا اون گوشی شما نیست که توی دستتونه؟

من: بله اصلا کی گفته من دنبال گوشیم بودم؟

اراد: یکم دقت کنید متوجه میشید که خودتون گفتید.

من: اصلا شما درست میگوید. ولی شما از اون فاصله چطور متوجه حرکات من شدید
در حالی که پشتتون به من بوده؟

اراد: دلیل نمیشه همه هوششون مثل شما باشه بعدرفت داخل کلاس چند دقیقه
بعدهمراه با سیاوش درحالی که میخندیدند از کنارم رد شدن.

پسره ی دراکولای مغرور زشت

ستی: باران؟ کجاروداری نگاه میکنی؟

من: هیچی. خم شدم جزوه روازروی زمین برداشتم.

عه نگاه ترو خدا. یه لحظه به خودش زحمت نداد خم شه جزوه ی خودش رو برداره.

بهش میگم دراکولا باربدمیگه چرا. هی داداشم کجایی بیینی که حق بامنه.

عه عه خاک تو سرم با این سوتی دادنم بهونه بهتر از گوشی نبود؟ پرو غیر مستقیم
گفت تو گيجی هوشتم نمیرسه. خودش گیجه. حالا من هی خانومی میکنم بهش فحش
نمیدم وگرنه هرکی بود تامتونست بهش فحش میداد.

وجدان: حالا نیست تو الان قربون صدقش رفتی؟

من: عه باز تو حرف زدی؟! نه باز تو حرف زدی؟! میگویم نه باز تو حرف زدی؟! من عمرا
قربون صدقش برم. بهش فحش هم ندادم فقط ویژگی هاشو گفتم. اصلا به
توچه؟ صد دفعه گفتم توی کار بزرگترا دخالت نکن.

وجدان: وایااا دیوونه بودی دیوونه تر شدی. اصلا من دیگه حرف نمیزنم وگرنه منم مثل
اون بدبخت ترور شخصیتیم میکنی.

من: کار خوبی میکنی افرین.

ستی: باران نیم ساعت چی داری زیر لب میگی؟ کی گیجه؟

من: هیچی بابا اخه اینم سواله تو میپرسی؟ خوب اون دراکولا دیگه. اینجوری عین وزغ
نگام نکن بیا بریم برات تعریف میکنم. خلاصه روبراش تعریف کردم.

من: مرگ کوفت درد این خنده داره؟

ستی: باران باور کن حرص خوردنت خیلی قشنگ عین بچه های تخس
میشی. مخصوصا اینکه حرص خوردنت روندیده بودم عقده شده بود توی دلم.

باداد گفتم: ستی به نفعت به بندی. حال اون دراکولا رو هم به وقتش میگیرم.

ستی: وایااای باران نمیدونی چیشد.

من: چیشد؟

ستی: سیاوش اومد پیشم گفت میخواد باهام صحبت کنه. نمیدونی که چقدر استرس
داشتم. باهم رفتیم بیرون روی نیمکت نشستیم باکلی من من شروع کرد.

گفت حس میکنه بهم علاقه داره واین یه حس وازاین حسش مطمئن نیست وخیلی
حرفای دیگه زد که بدر دسنت نمیخوره. آخرشم پیشنهاد دوستی داد که من قبول
نکردم. کلی اسرار کرد که قبول کردم وگفتم فقط به عنوان دو تادوست معمولی نه بیشتر
نمیدونی طفلک چقدر ذوق کرد.

همینکه حرفش تموم شد پامو گذاشتم روی ترمز چون سرعت ماشین زیاد بود خیلی بد ایستاد و نزدیک بود سرمون به شیشه بخوره.

ستی: چی شد؟

من: واقعا باهاش دوست شدی؟

ستی: آره چطور؟

ماشین رو روشن کردم و با سرعت حرکت کردم. من: چطور؟ خوب این چه کاری بود که کردی؟ درحالی که خودش گفت از احساسش مطمئن نیست.

ستی: باران اتفاقی نیوفتاده که انقدر عصبانی هستی. توان حرصت از اراد گرفته داری سرمن خالی میکنی.

من: اون دراکولا کی هست که بخواد حرصم رو دربیاره. من نگران خودتم.

ستی: حالا هر کسی که هست خوب تونسته با عصبانیت بازی کنه.

با احم چپ چپ نگاهش کردم که گفت: ببخشید خوب. راجب سیاوش هم که خوب.. خوب من ازش خوشم میاد و هم که میگه از من خوشش میاد. چی بهتر از این؟ تازه سیاوش همه ی ملاک هایی رو که میخوام روده داره. میخوام امتحان کنم که داشتن دوست پسر چه حسی داره. مشکل تو هم اینه که از شون متنفری و غرور داری در برابر شون.

من: نمیدونم فقط امیدوارم پشیمون نشی و تا آخر همدیگه رو دوست داشته باشید.

سعی کردم بیخیال حرفای امروز اربشم و به اهنگ گوش کنم.

چشامو میبستم به روهمه توداری چشماتو رومن میبندی

با گریه میگفتم دوست دارم و حالا داری به اشکام میخندی

تومیری میدونم محاله بعدمن دل به یکی دیگه نبندی

چه اسون گذشتی ازاون قلبی که روزوشب بهش تکیه میکردی.

بعدازاینکه ستی رویاده کردم رفتم سمت خونه. مثل همیشه دستم رو گذاشتم روی زنگ.

پریسا: باران جون عزیزم بلدنیستی زنگ بزنی؟ دوستداری همه روسکته بدی؟

_ پریسا جون اخه میدونستم یه مقدار مشکل شنوایی داری گفتم احتمالا صدای زنگ رونمیشنوی برای همین این کار رو کردم.

عه این چرا ایفون رو گذاشت؟ دوباره زنگ زدم دیدم نخیر خانوم ازیه مقدار هم بیشتر مشکل شنوایی داره.

خواستم دربزنم تا سرایدارمون دروباز کنه که پشیمون شدم. سریع پریدم توی ماشین. خدارو شکر لوازم ارایشم همراه بودیه ارایش خفن و ترسناک کردم.

خودم از دیدن خودم توی آینه جیغ کشیدم. دور چشمامو همه سیاه کرده بودم و کرم ضدافتابم روتا تونستم به صورتم مالیدم. خودم همینجوری سفیدم دیگه انقدر ضدافتابم بزدم دور از جونم عین میت هامیشم.

رژلب مایع قرمز روهم در اخر برداشتم روی لبم زدم و تا گونم کشیدم. خلاصه خیلی افتتاح شده بودم.

به سختی از دیوار خونمون بالا رفتم. البته بماند که ماشین نازنینم کثیف شد اخه رفتم بالای اون بعدش با کلی زحمت رفتم بالای دیوار. وای نه.

حالا من چطوری پایین بپریم؟ آگه همینطوری بپریم دستوپام که هیچ همهجام میشکنه. اهاااا فهمیدم یه بشکن برای خودمو هوشم زدم و سمت خونه ی اسمال

اقا(همون اقامحمد سرایدارمون چون قدش کوتاه وچشماش قهوه ای این لقب رو براش گذاشتم)رفتم.

خونشون یکم اونورتر بود برای ن مجبور شدم مسافتی رو برم تا برسم به خونشون. سعی کردم پایین رونگاه نکنم چون نگاه کردن مساوی بود با سرتاپاتوی گچ بودن. کلی صلوات فرستادم تا سالم رسیدم. البته کلی هم نه هاااااااا اول و آخر سه تاصلوات فرستادم. روی پشت بوم خونشون پریدم و بعد یواش یواش اومدم پایین. سرتاپام خاکی شده بود. یه نج نچی واسه ی خودم و دیوونه بازیام کردم و به سمت در رفتم ولی یهو یه ملافه ی سفید که شسته شده بود و روی بند بود بهم چشمک زد.

(استغفرالله عجب دوره زمونه ای شده هااا ملافه هاهم دیگه ولت نمیکنن هی...)ملافه رو برداشتم و انداختم روم.

در سالن روباز کردم. چرا اینجا نقد رساکته؟ پس بقیه کجان؟ بیخیال چه بهتر اینجوری بیشتر هم کیف میکنم.

رفتم سمت اتاقی که پرISA بود. دروباز کردم ولی خبری از پرISA نبود برگشتم که دومتر پریدم بالا. پرISA پشت سرم ایستاده بود عین ادم نمیتونه اعلام حضور کنه.

یا امام زاده بیژن این چرا داره جیغ میزنه؟ بادیدن خودم توی آینه ته راهرو یادم اومد که الکی مثلاً من روحم. رفتم سمتش و صدای هوهو هم در اوردم. بادورفت سمت اتاق باربدو باگریه صداش میزد.

وای مگه باربدهم خونه هست؟ تا سرشوبر گردوند سمتم باعجله از پله ها اومد بیرون و رفتم داخل حیاط. صدای باربدرو شنیدم که هی ازش میپرسید که چی شده و برای چی گریه میکنه.

پرISA: اون...اون...روح بود...ای...اینجا بود...

بقیش رویخیال شدم رفتم بیرون. حالا باین قیافه چیکار کنم؟ سریع رفتم داخل ماشین واز کیفم شیرپاکن روبرداشتم وصورتم روپاک کردم.

مثل صبح فقط یه رژلب وریمل زدم. ملافه زروهم توی کیفم گذاشتم. زنگ درروزدم. اوه حالا باین لباساچیکار کنم؟ فوقش میگم افتادم زمین. اونوقت باربدنمیگه چطوری افتادی که سرتاپات خاکیه. گیج که نیست داداشم. تالبتّه از شماچه پنهون یه کم هست. باربد: اخراگه تواین زنگ رونسوزوندی.

_خوب دروباز کنین دیگه. دروباز کرد رفتم داخل سریع ملافه رواز کیفم دراورددم وروی زمین انداختم. اینطوری فکر میکنن بادی چیزی انداخته. مدیونید فکر کنید من انداختم!!!!
_سلااااام

باربد: سلام معلومه تو کجایی؟ مگه 4 کلاست تموم نمیشه.

_چرا ترافیک بود دیر شد تایام. بقیه کجان؟ چه خبره؟ تو چرا انقدر خوشتیپ کردی؟
باربد بانیش باز گفت: مگه خبرنداری؟ امشب قرار بریم خاستگاری امروز صبح داداشش اومد باهام صحبت کرد به سختی راضیش کردم.
یاد حرفای دراکولا افتادم. اخمام توهم رفت.

باربد: چرا اخمات توهمه؟

_امروز با اون دراکولا بحثم شد.

باربد: دراکولا چیه؟ بابرا درزن من درست بحرف.

_برو بابا هنوز زن نگرفته داره طرفداری خانواده ی زنش رومیکنه هی هی
خدایمیبینی؟ اینم شانسه من دارم؟

باربد او مدبغلم کرد و گفت: از الان حسودی و خواهر شوهر بازی نداشتیم! چرا لباسات خاکیه؟

_تقصیر تو هست دیگه از الان فرق میزاری. هیچی افتادم زمین. الکی نگرانم نشو سالم. حالا ماما و عمه و پریسا کجان؟ (باور کنید راضی نیستم که فکر کنید من میدونم پریسا کجاست! اصلا پریسا کی بود؟ شما می شناسینش؟ منکه نمیشناسمش)
باربد: چیشده خبر پریسا رو میگیری؟ بعد مشکوک نگام کرد. سرمو انداختم پایین و گفتم همینطوری.

باربد: پریساتوی اتاق منه. ماما ایناهم رفتن خرید توهم زود برو حاضر شو 7 باید اونجا باشیما.

_باش. پریساتوی اتاق تو چیکار میکنه؟

باربد: حموم بودم دیدم باجیغ و گریه داره صدام میکنه سریع لباسامو پوشیدم و اومدم بیرون هرچی ازش پرسیدم چرا گریه میکنی فقط میگه اون روح اون روح اینجابود میخواست منو ببره.

اینوکه باربد گفتم زدم زیر خنده باربدم خندش گرفته بود.

_روح کجابود بابا؟

باربد: چمیدونم بدو برو حاضر شو.

بعد از روی پله هارفت بالا. از همین حالا دلم برایش تنگ میشه. چون میدونم ادری بله رو که بده از روز بعدش باربد رو نمیبینم همش بانامزدش بیرون و نامزد بازی و...
هووووف. باناراحتی رفتم داخل اتاقم. بعد از اینکه از حموم اومدم مشغول حاضر شدن شدم.

««ستی»»

از وقتی که رسیدم خونه 6 بار فقط زنگ زده بقیشم اس داده. یه اس به باران دادم. هرچی منتظر موندم جواب نداد امکان نداره جواب نده. بهش زنگ زدم بازم جواب نداد. همینکه قطع کردم. گوشیم زنگ خورد. وای این هفتمین بار که داره میزنه.

_سلام

سیا: سلام خانوم خوبی؟

_سیاوش بنظرت ازده دقیقه ی پیش تا الان چقدر حالم عوض میشه؟ خوبم باور کن توهم که معلوم خوبی. سیاوش؟

سیا: جانم؟

چقدر زود پسر خاله شد!!!.

_پماد سوختگی دارین خونتون؟ اگه ندارین تعارف نکن بگومن برات بگیرم.

سیا: پماد سوختگی برای چی؟

_اخه اینطوری که توپیش میری گوشی داغ میکنه و میسوزه در نتیجه دست توهم میسوزه حالا فهمیدی پسرم؟

سیا: هااا؟

ای خدا چقد خنگه.

_میگم توانقدر زنگ میزنی...

سیا: اها اوکی اوکی فهمیدم.

_خدا روشکر

سیا: از دست تو.

پشت خطی داشتیم مجبور شدم قطع کنم. بعد از خدا حافظی با سیا تلفن رو جواب دادم.

_الو

باران: نفهم سوسک بز هلندی گورخر افریقایی کروکدیل افریقایی ...

_اوووو چه خبر؟ نمیگی انقدر به من ابراز احساسات میکنی من قلبم از کار میوفته؟

باران: الهی بیوفته از کار سه ساعته داری بیاکی صحبت میکنی؟

_باسیاوش روانیم کرده از وقتی رسیدم خونه یه بندداره زنگ میزنه یا اس میده باور کن انگشتای دستم تاول زده.

بارات: حفته تا تو باشی که باکسی دوست نشی. حالا چی میگه؟ حرفای بد زد بگو تا بادیوار یکیش کنم.

_بچم با ادبه. من بهش نزنم اون این حرفا رونمیگه. حالا کجا بودی هرچی زنگ زدم جواب ندادی؟

باران: اتفاقا منم همین حدس روزده بودم بیچاره وقتی باتوازدواج کنه باید باسلامتیش خدا حافظی کنه ایناروبی خی ستایش دست رودلم نزار که خونه.

_چیشده باران؟ اتفاقی افتاده؟ کسی چیزیش شده؟ بگودیکه دارم از نگرانی میمیرم.

باران: یه دقیقه ساکت شو بزار منم حرفمو بزنم عه. نخیر کسی چیزیش نشده داریم میریم خاستگاری.

من: خاستگاری؟ برای کی؟

باران: داریم میریم خاستگاری برای من دیدم شوهر گیرم نمیداد گفتم خودم دست بکار بشم. داریم برای بار بدمیریم دیگه.

_ای ول سرعت عمل حالاتو چرادرسی؟

باران: با وجود اون دراکولا میخوای خوشحال باشم؟ گوشتی... چیه باربداه مخمور خور دی...
ای بابا کجا دیر شده؟ برای عصر ونه مگه میخوای بری خونشون؟... بی حیای خاک
توسر... باشه باشه الان قطع میکنم به خدادستت به گوشتیم بخوره میزنم بادیاوار یکیت
میکنما... الو سستی این باربدمیخواد گوشتیمو بگیره کاری نداری؟ داشتی هم مهم نبود
خدا حافظ.

نداشت جوابشو بدم قطع کرد. خداشفاشون بده.

««باران»»

ای بابا دیدی که قطع کردم حالا چرا باز مثل شمر نگام میکنی؟

باربد: باران تانیم ساعت دیگه پایین بودی که بودی و گرنه خودت میدونیا!!

ای بابا اخیمشووو باشه برومیااام نترس دیرنمیشه.

باربد: از دیرم دیرتر میشه. تازه یکی باید همین خودتواز جلوی اینه دوساعت جمع کنه. بلندتر گفت: عمه؟ ماما؟ پیرپسا؟ زود باشید دیگه.

باربدرواز اتاق بیرون کرردم ودررو قفل کردم تادوباره نیادتو رومخ من اسکی بره.سریع لباسام روپوشیدم وبعداز اینکه ادکلن زدم ازاتاق اومدم بیرون.بابا روی مبل نشسته بودمنم کنارش نشستم.

چند دقیقه بعد عمه و ماماں هم اومدن.

با اربد؟ پریسا؟ پیایدیگه دیرشد.

باربد اومد پایین و دوباره جلوی آینه ایستاد و با موهایش وررفت.

__حالا کی باید کی رواجلوی اینہ جمع کنہ؟

باربد: خوب حالا توهم. توروهم به وقتش میبینیم.

بابا: کی میشه دخترم عروس بشه.

من: خواهشا از این دعاها برای من نکنید!!!! من ازدواج نمیکنم باید از کسی خوشم بیاد تا باهاش ازدواج کنم که منم از هیچکی خوشم نیاد.

بابا: خوب از اونجایی که تواز هیچکس خوشت نیاد ایندفعه منو مادرت تصمیم میگیریم.
_یعنی چی؟

بابا: یعنی به تو باشه بوی ترشیت همسایه بغلیمون رومیفرسته توی کما. بعد خندیدن.
_عه بابا!!!!!!

چند دقیقه بعد پریسا اومد. باز هرچی دم دستش بود رو مالید به صورتش. مانتوشم که نگم بهتره. شالشم که طبق معمول یکی باید از روی زمین جمعش کنه. این چند سال پیش اینقدر اوضاعش خراب نبود.

زنگ خونه روزدم. چند دقیقه بعد در باز شد.

_وای اینجا چقدر قشنگه.

بارب: ببند مگس نره توش بعد هلم داد داخل.

اقای تهرانی و فرشته جون و اراد جلوی دروردی ایستاده بودند بعد از اینکه بهشون سلام کردیم رفتیم داخل و نستیم بعد از چند دقیقه صحبت از اینور و اونور بابا قضیه ی خاستگاری رو مطرح کرد.

ادری با سینی چایی اومد بعد از اینکه بهمون تعارف کرد درفت رومبل روبه روییمون کنار داداشش نشست معلوم نبود باربچی میگفت که هروقت به بارب دنگاه میکرد سرخ میشد.

_ادری ناجان بارب دجان روبه اتاقت راهنمایی کن.

ااه حدود نیمساعته که توی اتاقن بابا چی مگه دارید میگید؟ همه داشتن باهم حرف میزدند پریسا بلند شد و رفت داخل حیاط فقط منو اراد ساکت بودیم از جام بلند شدم و رفتم بالا. اوه چقدر در اینجاست. حالا اینا داخل کدوم اتاقن؟

روی در اولی سه تاضربه زدم. نه انگار کسی خونه نیست. بعدی هم همینطور. داشتم همینطوری ادامه میدادم که یهو با شنیدن صدایی بغل گوشم 2 متر پریدم بالا و پام پیچ خوردنزدیک بود بیوفتم که دستگیره در رو گرفتم. در باز شد افتادم زمین نمیدونم کدوم دراکولایی بود که افتاد رو من و باعث شدن نفسم چند لحظه بند بیاد. سرمو برگردوندم سمتش.

عه اینکه همون دراکولای خودمونه. وای چقدر سنگین. به فیل گفته زکی برو من به جات هستم. والا.

به خودم اومدم با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: اوی دراکولا پاشو ببینم. اهای دراکولا صدا موداری؟ پاشو بابا خفه شدم.

اراد: چی؟ دراکولا؟ بامن بودی؟

یهو متوجه ی گندی که زدم شدم.

_ دراکولا چیه؟ چرا الکی تهمت میزنی خوب. من همچین حرفی نزد میگفتم... گفتم چیز.

اراد: گفتمی چیز؟ فکر کردی منم مثل تو گوشام مخملی هاا؟

سعی کردم به چشمای سرخش نگاه نکنم.

_ چیز به انگلیسی میشه پنیر به جون تومن همینو گفتم. نخیر من همچین فکری نکردم چون گوشای من مخملی نیست. حالا میشه از روم پاشی؟ بابا هیکل نحس... داشتم میگفتم بابا عضله های زیبا تو جمع کن دیگه نفسم گرفت.

بلند شد و بعد مچم رو گرفت. نامرد همونی روهم گرفت که زخم شده بود. منو بلند کرد و به دیوار پشت سرم چسبوند و گفت: ببین کوچولو بهتره مواظب حرف زدنت باشی همیشه انقدر مهربون بهت تذکر نمیدم.

_اخی بابا بزرگ نیست که الان انقدر بامحبت تذکر دادی؟

اراد: پس مواظب باش بدتر از این باهات برخورد نشه.

_برو اونور بزار باد بیا. هیچ غلطی نمیتونی بکنی. دستمو هم ول کن.

مچم رو محکم فشار داد. از شدت درد اشک توی چشم جمع شد.

اراد: نشنیدم

_سمعکت رو روشن کن

دستموی بیشتر فشار داد.

_اخی دستمو ول کن شکستیش قطره اشک از چشم ریخت توی صورتم.

یه ذره به چشمای خیسم نگاه کرد و بعد دستمو ول کرد. به مچم که زخم شده بود و خون اومده بود نگاه کرد. دوباره دستمو گرفت که بلند گفتم اخی.

_دستمو ول کن.

اراد: فکر کنم ضرب دیده ورم داره یکم.

_گفتم دستمو ول کن.

اراد: شاید هم شکسته باشه

_دارم میگم دستمو ول...

اراد باداد گفت: اه بس کن دیگه بعدهلم داد سمت تخت و در اتاق رو بست.

اراد: بشین

__راحتم

اراد: من ناراحتم.

__مشکل توعه.

اومد جلو تر و دستشو گذاشت روی شونم و هلم داد. افتادم روی تخت.

اراد: وقتی عین ادم حرف گوش نمیکنی همین میشه. کاری نکن که کل بدنت داغون بشه.

بعد دری که انتهای اتاق بود روباز کرد. بعد از چند دقیقه با بتادین وباند اومد سمتم دستم رو گرفت و منو برد سمت دستشویی. مچم رو گرفت زیر آب. دستم سوز گرفت ولی چیزی نگفتم. بعد از چند ثانیه بتادین رو ریخت روی زخمم. بلند گفتم اخ نکن میسوزه.

اراد: کجا خوردش؟

__فکر کنم به لبه ی در خورد.

بعد از اینکه باندرود و مچم بست گفت: فردا برویه عکس بگیر.

__عکس برای چی؟ عکس دارم.

اراد: منظورم از دستت بود و گرنه کی از تو عکس میگیره بعدا روم گفت ای کیو جلبک یکه برای این نیم هم نیست.

__اهای شنیدم چی گفتی. همونی که از تو عکس میگیره از منم میگیره. بعد از اتاق اومدم بیرون. متفکرانه به درای باقی مانده نگاه کردم.

اراد: زیاد فکر نکن اتاقش اونه.

کنار در ایستادم و گوشم رو چسبوندم به در.

اراد: نمیخواه گوش کنی یه وقت یه حرفایی میزنن که به درد سنت نمیخوره.

بعد خود ش اومد کنارم وگوشش رو گذاشت روی در.

یس تو چرادراداری گوش میدی؟

ارادباشیظنت گفت:من دارم گوش میدم بینم اگه حرفای بد زدن گوش تو روبگیرم نشنوی .

چقدراين پسر پرووو بودا.خندم گرفته بود از حرفش.ارادباديدن منكه داشتم بزورخندم روكنترل ميكردم چشمك زدوگفت:هيس.

ادری: بار بدنیا ریش اینور

باربد: چرا عزیزم؟

ادری:عه گفتم نیارش.عه باتوام میگم نیارش دیگه.تودیگه برای چی میای روی تخت.هییییی...بلندشوازروم...

حالا انم؟ اونجا چه خبره؟ منو اراد با چشمای گردهم دیگه رونگاه کردیم یکدفعه در باز شد و اراد افتاد منم روش. سریع از روش بلند شدم و روبه اون دو تا که داشتن میخندیدند گفتم: کوفت درد خجالت بکشید با اون حرفایی که زدید.

ارادم بلند شد و گفت: راست میگه خجالتم خوب چیزیه. واقعا که.

باربد: چيزه شما از کی فالگوش ايستادين؟

ازاولش.

ادری: از اول اولش؟

من: او هوم. بعد هر دو تاشون سرخ شدن.

ادری: چیزه باورنکنید! قضیه ی بچه و... همش شوخی بود. بعد روبه باربد گفتم: همش تقصیر تو بوددیگه. هی کلثوم واصغر کردی.

منو اراد من فجر شدیم از خنده.

من: خو... خوب مچتون رو گرفتیم... معلوم شد داشتید حرفای بد میزدید... مرسی سرعت عمل... مرسی اسم اصغر و کلثوم... ولی خودمون میخواستیم شیک و مجلسی خودتون رولودادید.

دوباره خندیدیم. ادری و باربد با حرص و عصبانیت نگامون کردند.

اراد: هی پاشو پاشو اوضاع خیطه.

بعد هر دو تا مون بلند شدیم و بادو فرار کردیم اونا هم دنبالمون. جان من خاستگاری به این خوبی تا حالا دیدین؟

باربد نزدیکم شد یه جیغ زدم و رفتم پشت مامان. ارادم پشت فرشته جون.

باربد: باران جون و اراد جون ماکه بهم میرسیم.

منو اراد: نه باربد جون.

مامان و فرشته جوریه جور خاصی نگاهمون میکردن. دستمو روی سرم کشیدم دیدم نه خدا رو شکر شاخ در نیاردم به اراد نگاه کردم دیدم اونم شاخ در نیارده.

مامان: حالا چیکار کردید که افتادن دنبالتون.

اراد: هیچی.

_ اصلا ماکاری نکردیم اینا ما رو مظلوم گیر آوردن.

باربد: عمه ی من بود عین افتاب پرست چسبیده بود به در و به حرفای ما گوش میداد؟

لبمو گاز گرفتم خندم بگیره بعد به عمه که با حرص باربد رو نگاه میکرد نگاه کردم و گفتم: عمه شما واقعا همچین کاری انجام دادید؟ نه؟

مامان: عه باران

عمه: باز شما منو مظلوم گیر آوردید.

باربد: مظلوم پیرزنه.

عمه: واقعا که یعنی من پیرزنم؟

باربد_ نه باور کنید شما از باران هم جوون ترید.

_ فسیل چی میگی باز تو؟ قد اسب پیامبر سن داره اونوقت به من میگه پیر.

عمه: بامنی؟

_ نه عمه با باربدم .

باربد: حیف که بزرگتر اینجاست و گرنه...

_ داداش بگو کم اوردم.

باربد خواست چیزی بگه که ادری گفت: وای از دست شما. چند دقیقه بعد خانومی

اومد و گفت میز و چیدن. من بغل فرشته جون نشسته بودم .

فرشته جون: اراد برو پریسا جون رو صدا بزن توی باغ.

10 دقیقه از رفتن اراد میگذشت.

فرشته جون: پس چرا نیومدن؟

من: میخواستید برم صداشون بزنم؟

فرشته جون: زحمتت میشه.

_ این چه حرفیه. بعد رفتم داخل باغ اراد باقیافه ی کلافه به حرفهای پریسا گوش میداد.

پریسا: باران چیز خنده داری هست بگو ما هم بخندیم

_ خنده دار که هست ولی اگه میخواستم تو بفهمی میگفتم. راستی اقا اراد شنیدید که جدیداً روح اومده؟

پریسا: با چشمایی که از ترس گردشده بودن گاهم کرد

اراد: روح؟ شوخی میکنید؟

به طور نامحسوس یه چشمک بهش زدم و گفتم: اره باور کنید روح اومده هر کی روح رودیده باشه تا اخر اون فرد رو اذیت میکنه.

پریسا: با ترس گفت: وای من میترسم.

_ نمیخواه بررسی فقط اونایی که روح رو دیدن اذیت میکنه با بقیه کاری نداره.

پریسا: منم اونو دیدم.

اراد: چی؟ شما روح رو دیدین؟

پریسا: اره من خودم امروز دیدمش.

_ چه شکلی بود؟

پریسا: یه لباس سفید خیلی گشاد تنش بود. دور چشماشم همه سیاه بود صورتمش انقدر سفید بود که عین مرده هابه نظر میومد. دستای بلند با ناخنای بلند که طولش به ده سانتی متر میرسید خیلی ترسناک بود.

همینکه حرفش تموم شد از شدت خنده روی پله نشستم و دلم رو چسبیدم. اینطوری که این گفت اگه من اون روح نبودم قطعاً باور میکردم که دستا و ناخنانش بلند بوده.

اراد: باران خانوم؟ حالتون خوبه؟

_ ممنون شما خوبی؟

اراد: با خنده گفت: ممنون خوبم ولی شما انگار بهتری حالا به چی میخندی؟

_تاجایی که من یادم میاد دستام بلندونا خونام 10 سانتی متر نبود.

پریسا: یعنی... یعنی کار تو بود؟

_او هوم

پریسا با جیغ گفت: واقعا که. خیلی دیونه ای.

_لطف داری.

پریسا چشم غره ای بهم رفت و رفت داخل.

اراد: برای چی اینکارو کردی؟

_تقصیر خودش بود میخواست عین ادم درو باز کنه. بعد یکی زدم تو سرمو گفتم: اخ دیدی
چیشد؟ او مدم شمارو صدا کنم خودمم موندگار شدم بریم غذا بخ کرد.

بعدش باهم رفتیم داخل. وای. اینا چرا دارن اینجوری نگاه میکنن؟

پریسا بایه لبخند خبیث گفت: باران جون حرفتون تموم شد؟

_اره عزیزم تموم شد.

فرشته جون: پس مبارکه.

بعدهمه دست زدن.

اراد: ببخشید چی مبارکه؟

مامان: اینکه میخوان باهم ازدواج کنین دیگه.

منو ارادیه نگاه بهم کردیم و گفتیم: چی؟ ازدواج؟

عمو ارمان: اره دیگه.

_ولی ما...

فرشته جون نداشت ادامه حرفموبگم وگفت: عزیزم نمیخوادیزی بگید. اتفاقا ما از این وصلت خیلی هم خوشحالیم مگه نه الهام جون؟

مامان: اره منکه خیلی خوشحالم.

اراد: اچه ...

فرشته جون: پسرم اچه نداره که بشینید غذا یخ کرد.

پریسا که روی صندلی بغل من نشسته بود بلند شد و رفت کنار اداری نشست و اراد مجبور شد که کنار من بشینه. فرشته جون برامون غذا کشید.

یه نگاه به پریسا کردم که یه لبخند به نشونه ی پیروزی زد. اخم کردم و با چشم و ابرو گفتم دارم برات. بعد رومو برگردوندم مشغول خوردن شدم ولی میلم نمیشد به زور نوشابه قورت میدادم. یه نگاه به اراد انداختم. او هم باغذاش بازی میکرد.

اروم گفتم: حالا چیکار کنیم؟

اراد مٹ من اروم کنار گوشم گفت: نمیدونم ولی باید یه فکری بکنیم من نمیخوام ایندم تباه بشه.

پسره ی دراکولا غیر مستقیم بهم گفت که با وجود من ایندش تباه میشه.

_دقیقا باید یه کاری کنیم.

فرشته جون: باران جان چرا هیچی نخوردی؟ دوست نداری؟ اراد جان برای خانومت از غذایی که دلش میخواد بکش.

یهونوشابه توی گلوی من و غذا توی گلوی اراد گیر کرد. جانم؟؟؟ چی گفت؟؟؟ خانومت؟ اوووو من غلط کنم خانوم این باشم. مامان از جاش بلند شد و به پشت منو اراد زد.

مامان: چیشد یکدفعه؟

فرشته جون دستتون دردکنه خیلی خوشمزه بود.

فرشته جون: باران جان تو که چیزی نخوردی.

چرا اتفاقا خیلی خوردم ممنون بعد بلندشدم و رفتم توی سالن چند دقیقه بعد ارادم اومد. هر دو ساکت بودیم.

اراد: دنبالم بیا.

خواستم نرم ولی بعدش گفتم شایدیه فکری به ذهنش رسیده باشه. در اتاقش روباز کرد صبر کرد تا اول من برم داخل روی تختش نشستم. کلافه بود اینواز کاراش فهمیدم.

هی دستشو میکرد توی موهایش و موهاشو میکشید. یهو با شدت از جاش بلند شد که دو متر پریدم بالا یه پوز خند بهم زد و شروع کرد به راه رفتن هی از اینور به اونور از اینور به اونور آخرش رفت سمت پیانو و مجسمه ای که روش بود رو برداشت سمت دیوار پشت سرم پرت کرد. اگه جای خالی نداده بودم منم با اون مجسمه میرفتم و به دیوار میچسبیدم. مجسمه هزار تیکه شد.

هیییییع!

این چرا اینکارا رو میکنه اه. قلبم اومد توی دهنم.

میشه به جای اینکارایه جابشینی تابیینیم باید چه خاکی تو سرمون بریزیم؟

با فاصله بامن رو تخت نشست.

اراد: باید هر طور شده جلوشون رو بگیریم.

اخی کوچولو خودت گفتی یا کسی کمکت کرد؟

با اخم برگشت سمتم.

_خوب حرفامیزنیا.خودم اینومیدونم چه جوریش مهمه.

اراد:نمیدونم.

خواست دوباتره بلندبشه که بلندگفتم:نه.باچشمای گردنگاهم کرد که گفتم:خوب هی بلندمیشی راه میری عصاب ادم روخوردمیکنی من امشب برم خونه بامامان اینا حرف میزنم حتما راضی میشن.

صدای دراومد.ارادبلندشدودررو باز کرد.

ادری:الهام جون گفتن که باران رو صداکنم میخوان برن بعدبدون اینکه به ارادومن نگاه کنه رفت پایین.

اروم از اراد خداحافظی کردم که سرشوتکون داد.خو میمیری بگی خداحافظ نه وای واقعا میمیری؟

ازفرشته جون هم خداحافظی کردم.

_خداحافظ عروس گلم.

بیایا نه به داره نه به باره شدم عروسشون.

توی ماشین باربداصلا باهام حرف نمیزد.معلوم بوددلخوره ازم.

جلوی در دست پریسارونگه داشتم وگفتم:واقعا که بچه ای تلافی میکنم.

بعدرفتم داخل بدازاینکه عمه وباربدوپریسارفتن بخوابن رفتم روبه روی مامان وبابا که داشتن فیلم میدیدن نشستم.

من:میخوام باهاتون صحبت کنم.

باباتلویزیون رو خاموش کردوگفت:بگودخترم.

_موضوع اونی که شما فکر میکنیدنیست.

بابا: ما خوب میدونیم موضوع چیه نمیخواد توجیح کنی من خیلی هم خوشحالم که به به اراد دل بستی.

_ اشتباه میکنید ما بهم هیچ علاقه ای نداریم.

بابا: ولی رفتار اتون اینونشون نمیده.

_ ولی بابا...

بابا: باران بس کن. بسه هرچقدر توی این موارد خودت تصمیم گرفتی این دفعه مابرات تصمیم میگیریم. تا حالا هر خاستگاری که داشتی روی هر کدومشون عیبی گذاشتی و به بهونه های مختلف ردشون کردی خوشبختانه اراد دیگه ایرادی نداره که بخوای ردش کنی.

_ بابا ما هم ترازا اینکه من هیچ علاقه ای بهش ندارم؟

بابا: همه ی ادماکه ازدواج میکنن قبل ازدواج عاشق هم نبودن که بعد ازدواج عاشق هم شدن نمونش همین منو مامانت. اگه علاقه ای هم نباشه بوجود میاد.

_ بابا!!! حرفتون منطقی نیست.

بابا: خيله خوب باشه. حالا که با اراد ازدواج نمیکنی باید با پرهام ازدواج کنی.

اولش فکر کردم بابا راضی شده. خوشحال شدم اما باشنیدن ادامه ی حرفش مثل لاستیک پنچر شدم.

بادا دگفتم: چی پرهام؟ شوخی میکنید. (پرهام پسر عمه امه که 7 سال ازم بزرگتره از پریساهم چندش تره)

بابا: هیس. عمت میشنوه. بایدیه کدم روانتخاب کنی.

_ خوب بشنوه. مامان تویه چیزی بگو.

مامان: حق با باباته منم باهاش موافقم.

باچشمای اشکی نگاشون کردم و بعد بادورفتم داخل اتاقم و در محکم بستم و قفل کردم.

«اراد»

یک ساعتی از رفتنشون میگذره و من هنوز توی فکر اینم که چطوری بهشون بگم تاراضی بشن.

_مامان میشه چند لحظه باشما و بابا حرف بزنم؟

مامان: اره عزیزم برو تا من پیام چقد رزود بزرگ شدی.

یه پوز خند زدم و رفتم پیش بابا. ماما هم چند دقیقه بعد اومد و کنار بابا نشست.

مامان: خوب پسرم بگو.

_شما اشتباه میکنید. بین من و اون هیچی نیست.

بابا: منظورت باران؟

_بله.

بابا: ما اشتباه نمیکنیم اگه بینتون چیزی هم نباشه کم کم بوجود میاد شما با هم خوشبخت میشید.

_از کجا میدونید که خوشبخت میشیم؟ مگه خود شما عاشق ماما نشدید و بعدش ازدواج کردید. منم میخوام عاشق بشم بعد ازدواج کنم.

بابا: اره ما عاشق شدیم و بعد ازدواج کردیم ولی پدر بزرگ مادر بزرگت روبین؟ ببین چه زندگیه خوبی دارن

_مگ الان اون موقع هاست که خانواده هاخودشون انتخاب میکردن واونام قبول میکردن؟ اصلا میدونیدچیه من نه میخوام باباران ازدواج کنم نه باکس دیگه میدونید که پای حرفم هستم.

مامان: مشکل تو ازدواج باباران نیست تو کلادوست نداری ازدواج کنی تا حالا هر دختری روشونت دادم روشون عیب و ایراد گذاشتی این چاق اون دماغش زشته اون بارفیکم دوست بوده اون باباش کچل اخرم نفهمیدم چه ربطی به پدر دخترداره که کچل. اصلا همین چندوقت پیش همین ملیکا (دختر همسایمون). دختر به این خانومی. خوشگل هم بود اندازه ی خودش قشنگی داشت مگه چش بود که اونو هم قبول نکردی؟
_بگید چش نبود؟...

مامان: نمیخواه بگی الان کلی عیب و ایراد هم روی اون بدبخت میزاری. هنوزم دیر نشده باران رونمیخوای میریم خاستگاری ساناز گرچه به پای باران نمیرسه ولی...

_چی؟ ساناز؟ نه ترو خدا. اون باباش کچله اونوقت من بچم بهش بره من چیکار کنم؟
مامان: اراد بسه هرچی سنت میره بالا بیشتر سخت گیر میشی و عیب و ایرادایی که روشون میزاری هم بیشتر میشه. باران رودیگه نمیتونی رد کنی خودتم میدونی که هیچ عیب و ایرادی نداره.

_اصلا اقامن نمیخوام ازدواج کنم. چه باران چه دخترای دیگه نمیخوام ایندم به خاطرشون تباه بشه.

بابا: اراد بسه هرچقدر صداتو برامون بلند کردی بهتره بس کنی ماحرفمون عوض نمیشه.
مامان: ارمان چیکارش داری؟ بزار به آینده ی بسیار مهمش برسه که خیلی براش مهمه انتخاب باخودشه.
بابا: ولی فرشته...

مامان: هیس! ولی من یه شرط دارم قبول میکنی؟

—
هرچی باشه قبوله.

مامان: بزار بگم شرط رو بعد موافقت رو اعلام کن. بعد با چشمای اشکیش خیره شدتوی چشمم و گفت: به شرطی اجازه میدم که بابا ران از دواج نکنی که برای همیشه قید خانوادت روبزنی و فراموشمون کنی.

ناباورانه اسمش روزی رلب صدازدم. بدون توجه به من سمت اتاقشون رفت.

باداد گفتم: یعنی چی اخه؟ مامان؟

بی توجه بهم رفت داخل اتاق و درو بست باباهم دنبالش رفت. سرموتوی دستام گرفتم. اخه این چه شرطیه؟ مامان خوب میدونست نسبت به خانوادم حساسم دست گذاشت رو نقطه ضعفم. بایه حرکت مجسمه ای که روی میز بود رو پرت کردم زمین اصلا هم به عتیقه بودنش توجه نکردم.

دیگه نتونستم جو خونه رو تحمل کنم سریع سویچ ماشینمو باگوشییم رو برداشتم از خونه زدم بیرون. با سرعت توی خیابونا میروندم اخرش خسته شدم زدم کنار. روی جدول نشسته بودم و به اسمون نگاه میکردم. گوشیم زنگ خورد. ادرینا بود. تماس رو برقرار کردم ولی هیچی نگفتم.

ادری: اراد؟

—

ادری: اراد جونم؟

—

ادری: اراد چرا حرف نمیزنی؟

—

ادری باگریه گفت: اراد جون ادرینا جواب بده حالت خوبه؟

خوبیم.

گوشیو قطع کردم از دست ادرینا هم ناراحت بودم توقع داشتم حداقل اون پشتم باشه به جای اینکه قهر کنه.

به گوشیم نگاه کردم چراغش هی چشمک میزد. قفل روباز کردم. 10 تا اس از سیا و 20 تا تماس بی پاسخ از سیا. 15 تا تماس بی پاسخ از بابا و 10 تا مامان و 8 تا از ادری. اسم اس هاروباز کردم.

اولی: سلام داداش. چطوری عموسوسکه؟

دومی: الوووو چرا قطع کردی؟ چرا دوباره قهر کردی؟ یه چیزی میگم بعد دیگه کارت ندارم. الوووو همیشه جواب بدی؟ الوووو همیشه جواب بدی؟ (الکی مثلا من تتلوام) بعد استیکر خنده گذاشته بود.

سومی: الووو؟ هوی ارادبه امید خدا مردی؟

چهارمی: اگه مردی حداقل بگو حلوادرست کنم.

پنجمی: مہموناتون اومدن؟

ششمی: جواب مثبت داد؟ نداد؟ داد؟ نداد؟

هفتمی: نکنه بازداري با اون دختر بحث میکنی؟

هشتمی: دختر به اون خوشگلی رونکشته باشی؟ آگه اونجاست وزندس بگوجواب اس ستایش رویده نگرانسه.

نه می: نکه اون تو رو کشته که جواب نمیدی؟ اگه کشته دستش طلا.

دهمی: اراااد یہ پیشنہاد بت بدم؟؟ میگم اصلا برو بمیرررر.

حرف سیاوش باعث شربه فکر فروبرم. درسته دختر خوشگلی ولی خوشگلش نمیتونه منوعاشق کنه. قشنگتر از اون نتونستن. اصلا به جز خوشگلی چی داره که مامان به خاطرش اون شرط رو گذاشت؟ اخلاق درست حسابی هم نداره که دلمون رو بهش خوش کنیم. دختره ی مغرور و از خود راضی ایییش.

یه لحظه خندم گرفت شدم عین این دخترا که از یکی خوششون نمیداد این حرفارو میزنن. باروشن شدن هوا به ساعت نگاه کردم. اوه ساعت 6:30 یعنی من 4:30 ساعته اینجانشستم؟

خدابه جای زن یه عقل درست حسابی بهم بده واجب تره. سوار ماشین شدم و سمت خونه رفتم. همینکه دروازه باز کردم مامان از روی مبل بلند شد و او دم سمتم. مامان: معلوم هست کجایی؟ ساعت 8 مردیم از نگرانی.

—
مامان: اراد باتو اما ایا کجا بودی؟

— سرقبرم. اه بابا بزار این پیام بعد شروع کنین.

مامان: اراد.. این چه وضع حرف زدن؟

سرمواندا ختم پایین و بادستم موهامو کشیدم اروم گفتم: از دهنم پرید.

مامان: حالا این همه مدت بیرون چیکار میکردی؟

— فکر. مامان من دیرم شده تر و خدا بیخیال شو.

مامان: حالا نتیجه چیشد؟

— مامان من...

مامان: اول بگو نتیجه چیشد؟ نظرت عوض شد یا نه؟

__ باید فکر کنم. تموم شد حالا؟ برم؟ سوالی نیست دیگه؟

مامان: برو فقط تا پس فردا فرصت داری.

با عجله وارد اتاقم شدم فرصت لباس عوض کردن نداشتم ساعت 8 کلاس شروع میشد و حالا 8:15 بود یه ربع تاخیر قطعاً تا زدم یه نمره ی درست حسابی کم نکنه بیخیالم نمیشه. فقط یه ادکلن زدم و کیفم رو برداشتمو رفتم پایین.

توی ایینه ماشین به خودم نگاه کردم موهامو بادست درست کردم یه نگاه به لباسای چروکم انداختم. بیخیال تیپم شدم و پامو بیشتر روی گاز فشار دادم. 8:30 رسیدم دانشگاه. دو تاقه به در زد مودر رو باز کردم..

__ سلام

استاد: سلام فکر نمیکنید یه ربع تاخیر داشتید آقای تهرانی؟

__ مشکلی برام پیش اومده بود.

استاد یه کم نگاهم کرد و گفت: بفرماید ولی 1 نمره از تون کم میشه.

فکر کرده برام مهمه والان میوفتم به پاش که کم نکن درس سختی بود یه نمره هم یه نمره بود. بی توجه به حرفش به سمت سیاوش وستایش که بانگرانی نگام میکردند رفتم بغل سیاوش نشستم. باران نیومده بود که سیاوش از فرصت استفاده کرده بود بغل ستایش نشسته بود. این دختر چی بوو و داسمش؟ عین سرامییک بود فامیلش اااااها. کاشی با تعجب نگام میکرد حتما از سرو وضع اشفتم تعجب کره بهش اخم کردم سرشوانداخت پایین. استاد مشغول درس دادن شد. ولی من اصلاً حواسم به درس نبود. فکرم درگیر شرط مامان بود. اخه قربونت برم اینم شرطه که واسه من گذاشتی؟ من نمیتونم بیخیال خانوادم بشم ولی نمیتونم با اون دخترهم ازدواج کنم. با ضربه ای که سیاوش به بازوم زد از فکر اومدم بیرون.

_مرض داری؟

سیا: چته؟ این چه سرو وضعیه؟ دیشب چرا جوابم رونمیدادی؟

_سیاوش فعلا ساکت شو عصاب ندارم بعدا بهت میگم.

چند دقیقه بعد صدای در اومد بعد در محکم باز شد و خورد به ارش که پای تخته داشت جواب استاد رو میداد.

ارش: اخ ماما

بچه هاهمه خندیدن به جزم. باران اومد داخل. به سرو وضعش نگاه کردم همون لباسای دیشبی که چروک شده بودند سرش بود. فقط شالشو با مقنعه عوض کرده بود.

باران: سلام

ارش: چه سلامی چه علیکی زدی داغونم کردی.

باران: تقصیر خودته تخته به این بزرگی حالا باید حتما این گوشه بایستی؟

استاد: ساکت. خانوم بهادری صبر می کردین درس تموم میشد بعد میومدین دیگه ساعت 8:40.

باران: استاد باور کنیدیه مشکلی برام پیش اومده بود. نتونستم به موقع پیام.

استاد: امروز چرا برای همه مشکل پیش اومده؟

باران: برای همه؟

استاد: بله هم برای شما هم برای آقای تهرانی مشکل پیش اومده. ایشونم نیم ساعت تاخیر داشتن.

باران برگشت سمتم اول با تعجب نگام کرد و بعد با ناراحتی روشوازم برگردوند منم یه اه کشیدم.

باران: استاد میتونم برم بشینم؟

استاد: بفرمایید ولی همونطور که به آقای تهرانی گفتم به شما هم میگم یه نمره از نمره ی ترمتون کم میشه.

باران اومد بغل من نشست. (منحرف بازی در نیارید ایا روی صندلی بغل من نشست...) بهش سوالی نگاه کردم واروم زیر لب گفتم: چیشد؟

باناراحتی نگام کرد و مثل من گفت: نشد بعد به من نگاه کرد که گفتم: نشد.

باناراحتی سرشوپایین انداخت یه قطره اشک روی جزوش ریخت. منم ناراحت بودم. تنها امیدم به اون بود.

کلاس تموم شده همه اجاشون بلند شدن فقط منو باران بدون هیچ حرکتی سر جامون نشسته بودیم و به یه نقطه ای خیره بودیم. منو باران با هم اه کشیدیم. سیا و ستی اومدن جلومون.

سیا: شما دو تا چتونه؟

ستی: راست میگه اون از دیر اومدن تنون اونم از سرو و وضع تنون. باران چرا دیشب جوابموندادی؟ خیلی نگرانت شدم.

باران: ستی الان حوصله ندارم بیخیال.

سیا: دیشب اراده هم جوابمونداد.

ستی و سیا با هم گفتن: چتونه شما؟

منو باران با هم بلند گفتیم: اه.

ستی و سیا خندیدن. باران از جا بلند شد و گفت: بریم بیرون.

سوآلی نگاش کردیم که به سرامیک..عه چیزه همون کاشی اشاره کرد که به بهونه گشتن چیزی داخل کیفش به حرفامون گوش میداد.باهم رفتیم بیرون روی نیمکت نشستیم.

ستی: باران دیشب تو که جواب ندادی نگران شدم به باربدزنگ زدم حالتو پرسیدم گفت نمیدونه و ازت خبرنگداره. قهرین باهم؟ محاله باربد ازت خبرنگداشته باشه.

باران یه اه کشید و گفت: اره از دستم ناراحته. فکر میکنه ازش پنهان کردم و دیگه باهاش راحت نیستم.

ستی: چوپنهون کردی؟

باران:...

ستی: بار ااان.

سیا: ارادقضیه چیه تومیدونی؟ دیشب چه اتفاقی افتاده؟

اره میدونم باربده همون دلیلی از دستش ناراحته که ادرینا از دست من ناراحت.

سيا: بابا عين ادم بگوماهم بفهميم.

باداد گفتم: از دو اجمون.

سیاوستی باهم گفتن:چی؟

ستی: باران اقا اراد راست می‌گه؟

باران بابغض گفت: او هوم

سيا: یعنی چی؟ چرا انقدر بیخبر؟ حالا چرا ناراحتین؟

میخواهی پاشم برات تکنوبرم؟

سیا: زحمتت همیشه.

__سیاببند. عصاب ندارم.

«سیاوش»

__اونو که هیچوقت نداری حالا پاشو بریم شرکت کلی کار داریم. جلسه هم داری.

اراد: بریم ولی توز حمتش رومیکشی.

__به من چه تو جلسه داری من باید زحمتش روبکشم؟

اراد: سیاچقدر فک میزنی. من رفتم زود بیا دیر کنی من رفتم.

__باران خانوم خدا حافظ.

باران: خدا حافظ

__عشقم بابای.

ستی: سیااااوش.

__چرا داد میزنی؟

ستی: عشقم چیه دیگه؟

__عشقم همون عشقم دیگه حالا جوش زن من خانوم جوش جوشی

نمیخوام. منو باران خندیدیم. از این اخلاق باران خوشم میاد که تحت هر شرایطی
میخنده.

ستی: سیاوش؟

__جانم؟

ستی: نبینمت.

__چشم. بعد بانا راحتی رومو برگردوندم.

ستی: نبینم عخشم قهر کنه ها.

دوباره بانیش باز برگشتم سمتش.

باران: اه اه بس کنین شمام مجرد اینجانشسته ها! خجالتم خوب چیزیه.

_عه باران خانوم!

باران: خانومش روحذف کن.

_خداخیرت بده نمیدونی چقدر برام سخت بود. تلفنم زنگ خورد. اوه اراد اصلا حواسم بهش نبود.

_جانم عشقم؟

اراد: کوفت وعشقم من ستایش نیستما!.

_بی ادب نباش دیگه عشقم عیب نداره یه امروز هم شما عشقم باش.

اراد: خاک توسرت. مردم میرن زن میگیرن بلکه ادم شن تو روز به روز دیوونه ترمیشی.

_منکه هنوز نگرفتم حالا اونم ...الوو...الو

زیر لب گفتم: قطع کرد که. خاک توسرش کنن. همه پسر خاله دارن مابه قول باران دراکولاش روداریم. ستی یه دفعه لو داد که باران بهش میگه دراکولا. الحق هم بهش میاد.

این چرا اخماش توهمه؟

ستی: سلام منومیرسوندی بهش. باران خندید ستی بهش چشم غره رفت اونم سعی کردنخنده.

_نگفتی که می گفتم سلام میرسوندم.

ستی: واقعا که. حالا عشقت خوب بود؟

__عشقم؟ هاهاه؟

باران باخنده گفت: همونی که بهت زنگ زده بودرومیگه.

ستی: حالا دختره خوشگل؟

__دختره چیه. بابا اراد بود.

ستی: اراد بود؟

__اره.

هر دو تاشون باهم شروع کردن به خندیدن.

__دخترای خوبی باشید شیطونی نکنید من برم که این عصاب نداره. بعد از اینکه باهاشون خدا حافظی کردم. سوار ماشین شدم. هنوز درو کامل نبسته بودم که پاشو روی گاز گذاشت.

__توادم نمیشی نه؟ بعدتوی دلم گفتم عیب نداره باران ادمت میکنه. فرض کن اینو جلوش بگم. خدا اون روز رو برای هیچ مسلمونی نیاره.

__بابا اروم تر برو. حالا چرا عصبانی هستی؟ یه چیزی گفتن توهم که قرار نیست قبول کنی. اجباری که نیست. بیخیال داداش.

اراد: متأسفانه اجباری.

__چی؟

اراد: آگه باهاش ازدواج نکنم باید بیخیال خانوادم بشم.

__مگه زوریه؟ کی اینو گفته؟

اراد: فعلا که زوریه. ماما این شرط رو گذاشته. سیا من حوصله جلسه روندارم خودت یه کاریش کن.

__ باشه خداحافظ از ماشین پیاده شدم ورفتم داخل شرکت.

خانوم نعیمی:سلام.

سرمو براش تگون دادم.

نعیمی:ببخشید آقای تهرانی تشریف نمیارن؟جلسه دارن و...

__یه مشکلی براشون پیش اومده نمیتونن بیان من به جای ایشون اومدم.

بعددردم ورفتم داخل.

__سلام شرمنده که دیر کردم.بفرماید.

««ستی»»

__باران میخوای یواش تربروهاااا.

باران:نمیخوام.

__باشه حالا چرامیزنی؟بعداروم گفتم بازسگ شد.

باران:شنیدم.

__گفتم بشتوی.

دیگه توی این زمونه

دلی عاشق نیمونه

کسی جزم عاشق

پای تونمیمونه

توکه رفتی دل من دیگه نه نمینتونه

یادبوسه های داغت دل منو میسوزونه

جلوی خونمون ایستاد صدای ضبط رو کم کردم.

_ نمیخوای بگی چیشیده؟

باران: نه حداقل الان نه.

_ نمیای بالا؟

باران: نه ممنون سلام برسون.

_ توهّم. خدا حافظ.

رفتم داخل.

_ سوسن خانوم؟

سوسن: بله خانوم؟

_ ماما خوننه نیست؟

سوسن: نخیر خانوم. خانوم یکساعت پیش رفتن بیرون خرید.

_ اها ممنون برو به کارت برس.

رفتم داخل اتاقم به سیازنگ زدم خاموش بود. چندبار دیگه هم زنگ زدم بازم خاموش بود. زنگ زدم شرکتشون. یه خانومی جواب داد: شرکت الماس شهر بفرومایید؟

_ سلام ببخشید باقای ملکی کارداشتم شرکت هستند؟

خانوم: ببخشید شما؟

عجب زن فوضولی بوداااا.

_ اصلا خود شما کی هستید؟

خانوم: من سارا نعیمی منشی شرکت هستم.

_من همسرشون هستم تلفنشون خاموشه. اونجاهستن؟

نعیمی: همسرشون؟ بله جلسه دارند تموم شدم گیم باهاتون تماس بگیرند. بعد قطع کرد. بی فرهنگ خدا حافظی کردنم خوب چیز یااا.

«سیاوش»

هوف بالاخره تموم شد. الهی نگم چی بشی اراد.

_خانوم نعیمی این قرارداد رو ثبت کنید من دیگه میرم شما هم کارتون تموم شد تشریف ببرید.

نعیمی: چشم آقای ملکی همسرتون تماس گرفتن گفتن بهتون بگم که باهاشون تماس بگیرید. درضمن مبارک باشه.

_چی؟ همسرم؟ ممنون که اطلاع دادید.

سوار ماشین شدم. گوشیمو روشن کردم وبه ستایش زنگ زدم. بعد از 5 ثانیه جواب داد.

با صدای خوابالود گفت: هااا؟

_ها چیه دختر خوب؟

ستی: های یعنی هان دیگه.

_نه دیگه باید بگی جانم. خواب بودی؟

ستی: اوهوم.

_راستی تو زنگ زده بودی شرکت و گفتی زنی؟

ستی: آره هرچی به گوشت زنگ زدم خاموش بودن. برای همین زنگ زدم شرکت.

_حالا چیکار داشتی زنگ زدی؟

ستی: مگه هروقت زنگ میزنم کارت دارم؟ زنگ زده بودم حالتو پیرسم.

_باشه بابا باور کردم.

ستی: یه چیز بگم؟

_شما دو تا بگو.

ستی: راستی قضیه ی ازدواج اینارو تونفهمیدی؟

_پس بگو خانوم فضولیش گل کرده زنگ زده.

ستی: نخواستم اصلا نگو.

_باشه باشه قهر نکن. مگه باران بهت نگفت؟

ستی: نه عصاب نداشت منم دیگه اصرار نکردم.

_اراد هم کامل بهم نگفت ولی اینطور که معلومه باید با هم ازدواج کنن خاله واسه ی اراد شرط گذاشته که اگه با باران ازدواج نکنه باید بیخیال خانوادش بشه و... واسه ی باران رونمیدونم. حالا فضولیتون رفع شد؟

ستی: عه سیاوش فضولی چیه؟

با صدای ارومی گفتم: ستایش؟

ستی: جانم؟

_روز به روز که میگذره احساس میکنم علاقم داره نسبت بهت بیشتر میشه توچی؟

سکوت برقرار شد.

_ستی؟ نگفتی.

ستی: خوب راستش اره نمیدونم شاید... کارنداری؟ خدا حافظ.

اخی عشقم هول کرده بود ولی خوشحالم از اینکه اوهم نسبت بهم بی میل نیست.

«باران»

درو باز کردم. هیچ صدایی نمیومد حتما بازم باهام قهرن. ای خداهمه چی زوری. ازدواج هم زوری؟ مگه داریم؟ مگه میشه؟

در اتاقم رو کامل باز نکرده بودم که صدای دراومد برگشتم دیدم بارید که از اتاقش اومده بیرون فقط برای 2 ثانیه نگاهم کرد بعد سرشوانداخت پایین وبی توجه به من از کنارم رد شد. اشک توی چشمم جمع شد. طاقت اینونداشتم. توی این شرایط به جای اینکه کمکم کنه و پشتم باشه باهام قهر کنه. در اتاق رو بستم. اشکاموپاک کردم.

نه باگریه چیزی درست نمیشه باید بشینم فکر کنم تابینم چه خاکی باید توی سرم بریزم. لباسامو عوض کردم. از توی کمد جعبه ی کفشی که تازه خریده بودم رو درآوردم به همراهی یک مداد رفتم داخل تراس. روی تاب نشستم. خدا رو شکر عمه و پریسا بیرون بودن و گرنه ارامش نداشتم با اون صدای جیغ جیغوش. با مداد محکم میزدم به جعبه و سوراخش میکردم. خلاصه باید یه جوری حرص و عصبانیت رو خالی کنم دیگه.

حالا چیکار کنم؟ باید تا آخر شب جوابم رو بگم. اراد یا پرهام؟ کدومشون؟

اینطور که معلومه نمیتونم از زیر بار این ازدواج اجباری در برم. تنها حق انتخابی که دارم اینه که بین این دو تایکدومشون رو انتخاب کنم. ولی من نمیتونم با هیچکدومشون کنار بیام.

اون از پرهام که منوبه خاطر خودش و چیزای دیگه میخواد و چشم به ثروت بابا دوخته. اون هم از اراد. که غرور تمام زندگیش رو گرفته و فقط خودشو میبینه.

اگه با پرهام ازدواج کنم 100٪ بدبخت میشم تازه باید برای زندگی بریم خارج چون همه چیزش اونجاست. حتی نمیتونه از دوست دخترای رنگارنگش دور بمونه. قطعا منو

هم مثل بقیه بعد از یه مدت ول میکنه ومیره سراغ یکی دیگه.وجالبتر از این اینه که با این وجود طلاق نمیده ونمیزاره برگردم ایرن.

اگه با ارادهم ازدواج کنم 80% بدبخت میشم.در هر صورت بدبخت میشم.ولی اگه با اراد ازدواج کنم مجبور نیستم برم خارج واز خانوادم دور باشم.وهمینطور خودش انقد ثروت وپول داره که چشمش به ثروت بابا نباشه.

اما اصلا نمیتونم باهاش مخصوصا با اخلاقش کنار بیام.منی که انقدر شادم چطور میتونم بایه ادمی که سالی یه بار خندش رومی بینم زندگی کنم؟بایه ادمی که جز غرور چیز دیگه ای نداره وجز خودش کس دیگه ای رو نمی بینه.اصلا ازدواج چیه؟مجردی وعشق.اگه بخاطر شرط بابا نبود عمر از دواج میکردم. حال این این دو تا کدوم روان انتخاب کنم؟

پرهام که عمرا.پس میمونه اراد.ولی از کجا معلوم که یکی مثل پرهام نباشه؟نه فکر نکنم باشه وگرنه بابا ارادو گزینه ی اول نمیداشت. پس فعلا فقط میتونم بگم تنها نکته ی خوبش اینه که حداقل مثل پرهام نیست.ولی نمیتونم با او هم ازدواج کنم.منی که از پسرا خوشم نیاد و همیشه از شون فراری بودم چطور میتونم او رو خوشبخت کنم؟ و همینطور برعکس.این ازدواج برخلاف چیزی که پدر مادرامون فکر میکنن،تنها مارو خوشبخت نمی کنه بلکه از اینی که هستیم هم بدبخت ترمیشیم.بایدیه کاری کنم که اصلا این ازدواج صورت نگیره.مثلا فرار کنیم.نه این کار خیلی بچگونس.ابروی خانواده هامون با این کارمون از بین میره.بابر خورد دستی روی شونم از جا پریدم.

پریسا:نمیخواستم بترسونمت عزیزم.ولی مثل اینکه سمعکت رونداشتی هرچقدر صدات کردیم نشیدی مجبور شدم پیام توی اتاقت.بسه هرچی به عشقت فکر کردی بیازندایی میزرو چیده.بعد خندید با حرص وعصبانیت جعبه رو پرت کردم زمین ورفتم نزدیک تر.

_نشیدم چون قبلش سمعکم روبه توقرض داده بودم.حالا هم برو بیرون.

از جاش تکنون نخورد. با عصبانیت سرش داد زدم و گفتم: یعنی انقدر مشکلات بزرگه که با سمعک هم نمیشنوی؟ گمشو بیرون.

با تعجب نگاهم کرد تا حالا عصبانیت منون دیده بود بعد از چند دقیقه رفت بیرون و درو محکم بست.

__روانی

سر مو بلند کردم و روبه آسمون با بغض گفتم: خدایا میبینی حالمو؟ انقد بدیده که این جوجه هم به راحتی عصبانیم میکنه. کمکم کن. اگه تو میخوای این ازدواج صورت بگیره که باشه تسلیمم هرچی تو بگی ولی بدون داغون میشم. خواستم به مهر داد (پسر خالم با باربد همسنن اگه یه ماه باربد ازش کوچیکتر باشه یه جورایی داداشم هم میشه اخه نوزاد که بود خالم تصادف میکنه و مامان بهش شیر میده) زنگ بزnm ولی پشیمون شدم برای چی اون طفلک رواون سردنیا نگران کنم.

همه سرمیز بودن جز من. روبه روی باربد نشستم. اصلا نگام نکرد دو قاشق بیشتر نخوردم به باربد نگاه کردم که با بابا حرف میزد سعی میکرد با اشتها بخوره ولی مشخص بود که داره بزور میخوره. بدون هیچ حرفی بلند شدم و رفتم بالا به صدازدن های مامانم هم توجه نکردم روی مبل نشستم منتظر باربد شدم. ده دقیقه بعد اومد. بادیدن من تعجب کرد اما سریع به حالت قبلش برگشت. از جام بلند شدم و پشت سرش رفتم سمت اتاقش درو باز کرد رفت تو تا خواستم برم داخل در رو روم بست. همونجانشستم و به در تکیه دادم. اشکام ببا سرعت میریخت انگار یکی دنبالشون کرده بود.

__باربد کارت دارم.

باربد: من کارت ندارم.

__باربد جون من.

چند دقیقه سکوت برقرار شد بعددرو باز کرد چون من به در تکیه داده بودم باعث شد بیوفتم .

_اااخ

باربد: چیشد؟ حالت خوبه؟

_ نه دماغم داره خون میاد.

باربداومد کنارم نشست.

باربد: کو بینم؟ دستتو بردار.

دستموبرداشتم وخودمو انداختم توی بغلش.

_ باربد باور کن اون طوری که توفکر میکنی نیست. مابههم علاقه ای نداریم. ترو خدا تودیگه باور کن. تو کمکم کن. پریسا وقتی فهمید اون روح کارمن بوده اینجوری تلافی کرده باور کن. باربدمن نمیخوام باهاش ازدواج کنم. کمکم کن.

باربد: باشه به شرطی که گریه نکنی. افرین حالا میخوای چیکار کنی؟

_ نمیدونم مجبورم که ادواج کنم ولی خوبیش اینه که حداقل حق انتخاب دارم. بابا گفته باید بین اراد و پرهام یکدوم روانتخاب کنم. امشب باید جواب رو بدم بهش وگرنه خودش به انتخاب خودش ... ادامه ندادم فقط یه اه کشیدم.

باربد: پرهام؟ شوخی میکنی؟ بابا گفته؟

_اره.

باربد: عمرا بزارم با اون پسر ی چندش ول ازدواج کنی. تو که اونومیشناسی. میدونی که چندتا دوست دختر داشته وداره وچقدر از اونارو بدبخت کرده. باران یه وقت از سر لجبازی وتنفرت نسبت به اراد پرهام روانتخاب نکنیا. میدونم که بابا نظرش عوض همیشه پس باید یکی روانتخاب کنی و اون یه نفر باید اراد باشه فهمیدی؟ فقط اراد.

ولی بارید من از هیچکدومشون خوشم نمیاد از کجا معلوم که اراد مثل...

بابا: باران؟ کجایی تو؟

اتاق باربدم میام الان.

باربدم: نگران نباش مطمئنم که مثل پرهام نیست. منکه بد تو رو نمیخوام. میدونم که اراد میتونه خوشبخت کنه. حالا برو بابا منتظر ته.

هه! خوشبخت! دلت خوشه ها.

از اتاق اومدم بیرون.

مامان بابا کو؟

مامان: داخل اتاق کارشه. چارنگت پریده؟

الان مثلاً میخوای وانمود کنی که خیلی واست مهمم و نگرانمی؟ باشه همین چند وقت پیش اثبات شد. دیگه نیازی نیست.

مامان ناباورانه گفت: باران.

بدون توجه بهش بدون اینکه در بزنم وارد اتاق شدم.

بابا: بشین.

راحتم.

بابا: تصمیمت رو گرفتی؟

بله.

بابا: خوب؟

نفسمونگه داشتم و با صدای ارومی گفتم: با... با اراد.

بابا اومد جلوم ایستاد و گفت: میدونم که دختر عاقلی هستی پسر خوبیه هیچ ایرادی هم نداره خوشبخت میکنه. بعد بغلم کرد و پیشونیم رو بوس کرد و گفت: تبریک میگم عزیزم. بدون اینکه حرفی بزنم خودمو از توی بغلش کشیدم بیرون بعد از اینکه بامسواک افتادم به جون دندونام و همه ی حرصم رو سرشون خالی کردم رفتم توی اتاقمو تا نزدیکای صبح گریه کردم بعدش دیگه چیزی نفهمیدم.

«اراد»

باورم نمیشد که بخوام اینطوری ازدواج کنم دیشب بالاخره جوابمو بهشون گفتم. من از اون پسرای هستم که خیلی خانواده دوستن برای همین طاقت دوریشون رو نداشتم. تنها امیدم به باران بود که قبول نکنه اما از اونجایی که خیلی خوش شانسم برعکس شد. به خاطر عمه باران که میخواست بره امریکا قرار شد عقد و عروسی روز و دتر بگیریم. البته برای منکه فرقی نداره در واقع اصلا برام مهم نیست. فردا عقد بود و یه هفته بعد عروسیمون. در اتاق باز شد و اداری اومد تو.

_ صد دفعه گفتم اینجا درداره همینجوری سرتوننداز پایین و بیاتو.

ادری: اوه اوه چه عصبانی. حالا پاشو برو دنبال باران باید برید خرید. انگار نه انگار که فردا عقد تونه ها. لباس میخواین حلقه میخواین اوووو کلی چیزای دیگه هم هست.

_ حوصله ندارم خودش بره.

ادری: عه چیرو خودش بره. نری با ماما طرفیا حالا خودت میدونی.

بعد از اتاق رفت بیرون. همش ادم رو توی منگنه میزارن. ای خدا عجب گیری کردی ما! اخه نونم کم بود ابرم کم بود زن گرفتم دیگه چی بود.

یه بلیز طوسی باشلوار پررنگ تراز بلیزم پوشیدم. بعد از اینکه ساعت رو دست کردم و اداکل زدم رفتم بیرون. بعد از خدا حافظی با ماما به سمت خونه شون رفتم. زنگ درو زدم

الهام خانوم: بله؟

_سلام ارادم میشه به باران بگید ییاد؟

الهام خانوم: سلام پسرم بیاتو

_نه ممنون.

الهام خانوم: تعارف نکن بیا.

درو باز کردم رفتم تو. خونه ی قشنگی دارند.

الهام خانوم: سلام پسرم خوبی؟ خوش اومدی.

_سلام ممنون شما خوبی؟

الهام خانوم: ممنون بشین برات یه چیزی بیارم تا باران بیاد.

_ممنون ز حمتتون میشه.

الهام خانوم: این چه حرفیه راحت باش غریبی نکن.

دو دقیقه بعد باران از روی نرده سر خورد و او دم پایین. چشم 4 تا شد پس پله رو برای قشنگی گذاشتن؟

باران بادیدنم خندش گرفت ولی سعی میکرد نخنده.

الهام خانوم: باران هزار دفعه گفتم از روی نرده هاسر نخور. بیایه چیزی بخور بعد برید.

باران: نه من نمیخورم بعد رفت داخل حیاط.

الهام خانوم: بفرما پسرم اگه سرد شده بگو برم برات عوضش کنم.

_نه ممنون الهام خانوم.

الهام خانوم: الهام خانوم چیه پسر؟ میتونی منو جای مادرت بدونی البته اگه دوست داشته باشی.

_نگیداین حرف رومن از خدایه ماما گل دیگه ای مثل شما داشته باشم.

بعد بلند شد و بعد از خدا حافظی با مادر جون رفتم بیرون. باران کلافه به ماشین تکیه داده بود. بدون توجه بهش درو باز کردم و نشستم توی ماشین.

باران: ناهارم میخوردی بعد میومدی.

_دیگه گفتم یه روز دیگه مراحم بشم بادهن باز داشت نگاهم میکرد. الان میگه پسر چقدر پرو.

«باران»

از ماشین پیاده شدم درو محکم بستم زیر چشمی بهش نگاه کردم دیدم نخیر برعکس باربد، حساس نیست. جلوتر از من راه افتاد تند تند هم میرفت. یه وقت صبر نکنه منم بهش برسم؟؟؟ لابد شرمنده ی پاهاش میشه. جلوی یه طلافروشی ایستاد و منتظرم شد بعد درو باز کرد اول من رفتم تو بعدش او اومد.

اراد: سلام.

مرد: به به ببین کی اینجا است؟ چیشد یاد فقیر فقرا افتادی؟

اراد: بسه نمیخواه خود شیرینی کنی.

پسره به من چند ثانیه خیره نگاهم کرد و گفت: تو که از این کار ابلدنودی ولی سلیقت خوبه عجب تیکه ای.

_درست صحبت کن تیکه عمته. بی ادب.

پسر: و انا نوم به این نازی زشته که عصبانی بشه.

اراد استین مانتوم روگرفت و منو پشت خودش قرارداد.

اراد: بهتره راجب چیزایی که تخصص نداری حرف نزن. حالا جناب متخصص بهترین حلقه هاتو بیار ببینم.

پسر: بهترینشو؟ بابا برای یه...

اراد: علی حلقه ی ازدواج میخوام پس خوشوبیار.

علی: داری ازدواج میکنی؟

اراد بی حوصله سرشوتکون داد.

علی: تو که از دختر اخوشت نمیومد چیشد یکدفعه؟

اراد: ندیدی کسی عاشق بشه؟ اگه حلقه نداری بریم.

علی: نه نه فقط یکم تعجب کردم. بعد چند نمونه برامون آورد یکی از یکی خوشگلتر. اردا برگشت سمتمو گفت: کدوم؟

شونموبه نشونه ی نمیدونم بالا انداختم. خودش یه ذره به حلقه ها خیره نگاه کرد و بعد گفت: بیا اینو دستت کن ببینم.

حلقه روازش گرفتم دست کردم. خیلی قشنگ بود. احسنت به سلیقت افرین. روی حلقه نگین هایی داشت که بیشتر نما میداد توی دست و به دستم خیلی اومده بود. حلقه ی اوهم مثل من بود فقط بانگینای کمتر و ساده تر.

اراد: چطوره؟

اول خواستم بگم که خوشم نیومد اما اگ میگفتم باید میرفتیم جاهای دیگه برای همین حلقه رو درآوردم و روی میز گذاشتمو گفتم بد نیست.

از مغازه اوادم بیرون همونجوری که جلوی مغازه منتظرش ایستاده بودم دوتا از این پسرای جوجه تیغی جلوم ایستادن. من نمیدونم ایناچه علاقه ای دارند که موهاشونوعین جوجه تیغی درست کنند. شایدم ادیسون بغلشون کرده که اینطوری شدند. رومو یه سمت دیگه کردم دوباره اوادم جلوم.

پسره: هلوندیدم انقدر ناز کنه.

باخم گفتم: منم جوجه تیغی ندیدم که توی چیزایی که بهش مربوط نیست دخالت کنه.

دوستش با این حرفم زد زیر خنده. همون موقع اراد از مغازه اومد بیرون. بدون توجه به مابه سمت مغازه های دیگه رفت.

بدون توجه به پسرادنبالش راه افتادم. این چرا انقدر تند راه میره؟ همینجوری یه قدمش برار بادو قدم من. غرورمم اجازه نمیداد که صداش کنم مجبور شدم دنبالش برم. یه قدم مونده بود که بهش برسم، پسراسیدن بهم. یکی سمت چپم اون یکی هم سمت راستم.

پسره: چه دوست پسربدی. چطور میتونه یه هلو مثل تورو ول کنه ومنتظرش نمونه؟ بیابامن دوست شو قول میدم مثل این نباشم.

یکدفعه اراد برگشت عقب ویه مشت توی صورت پسر زدوگفت: بهتره خفه شی وتوی چیزایی که بهت ربط نداره دخالت نکنی.

پسره بادادگفت: اگه خفه نشم؟

ارادپلاستیک حلقه هاروانداخت توی بغلم و یقه ی پسر روگرفت وگفت: اونوقت من تضمینی برای زنده بودنتم نمیکنم. بعدهردوتا شروع کردن به زدن. دوست پسر سعی میکرد جلوی دعوارو بگیره ولی زورشون بیشتر بود. رفتم جلو.

_ آقای تهرانی؟

__ اقا اراد؟

__ ای بابا اراد باتوام.

اراد برگشت سمتم. پسره از این فرصت استفاده کرد و خواست بامشت توی صورت اراد بزنه که بلند گفتم: مواظب باش.

برگشت سمت پسر و دستشو پیچوند. طوری که صدای دادش درومد.

پسره: ای ولم کن... باشه.. غلط... غلط کردم ولم کن.

اراد دستشو ول کرد و گفت: دیگه نکن.

بعد گوشه ی پلاستیک که توی دستم بود رو گرفت و کشید. تند تند راه میرفت و منو هم دنبال خودش میکشوند.

در ماشین رو باز کرد و هلم داد داخل بعدش خودش سوار شد با سرعت میروند. انقدر تند میرفت که گفتم الانه برم اون دنیا دیدن جدوا بادم. سعی کردم چیزی نگن تا منواز پنجره پرت نکنه بیرون. هااا! چرا اینجوری نگاه میکنید؟ خوب ازیه دراکولا هر کاری برمیاد دیگه.

اخرم طاقت نیاوردم گفتم: میشه اروم تر بری؟ نمیخوام برم اون دنیا.

اراد: میخواستی به اون پسر نور بالاندی که باهاشون بحثم بشه و تند برم.

__ من نور بالادادم؟

اراد: نه من نور بالادادم.

__ اها میگم. وگرنه من تا حالا از این کاران کردم.

باخم جوری نگام کرد که ترجیح دادم زیپ دهن مبارکم رو ببندم. تازه باربدمیگه این کجاش دراکولاس. این فقط اخلاق و هیکلش دراکولا نیست که. نگاهاشم دراکولایی.

_اوناخودشون اومدن جلو و چرت و پرت گفتن.

اراد: لابد اون پسره هم به چرت و پرتای خودشون میخندیدن.

_نخیر من... خلاصه روبراش تعریف کردم.

اراد: میتونستی از مغازه نری بیرون.

_توهم میتونستی زودتربییای اصلا پسره به من گفت تو چرا عصبانی میشی؟

بعد از 2 ثانیه گفت: سو تفاهم نشه به خاطر تو عصبانی تشدم به خاطر اینکه بامن بودی و خیلیا منو میشناسن نمیخواستم ابروم بره با کارات. و علاوه براین وقتم هم گرفته شد. ناراحت شدم و جوابی نداشتم برای این حرفش.

_نگهدار میخوام پیاده بشم. نمیخوام بیشتر از این ابروی نداشتمت بره حضور من کنار بقیه لیاقت میخواد که متاسفانه بعضیا این لیاقتوندارن.

اراد: بشین کوچولو نمیخواد جو بدی. من از خدایه ولی باید تحویل مادر جون بدمت. بعد دستشویه سمتم آورد. ترسیدم سرمو کشیدم عقب یه پوز خند بهم زد و در سمتم باز کرد و گفت پیاده شو.

جلوتر از من راه میرفت. منم بی حوصله بدون اینکه نگاهی به مغازه ها بندازم پشت سرش میرفتم. اراد ایستاد و منتظرم شد. کنارش ایستادم.

اراد: سعی کن تندتربییای دوست ندارم وقتم دوباره گرفته بشه. درضمن نیاوردمت که پیاده روی کنی ساعت 5 تا 7 خونتونیم سریع هرچی میخوای بخر بریم.

سرمو تکیون دادم و جلوتر از اراد راه افتادم اراد استین مانتوم رو گرفت و کشید سمت یه مغازه و هلم داد داخل.

دختر: سلام خوش اومدید بفرمایید.

اراد: اون لباس قرمز و مشکی پشت ویترونتون رومی خواستم.

دختر با تعجب گفت: برای خودتون؟

سر مو انداختم پایینو اروم خندیدم.

اراد: بله میخوام ببینم لباس زنونه توی تنم چه شکلی.

اینو که گفت بلند خندیدم. ارادم از خنده ی من خندش گرفته بود ولی فقط یه

لبخند کوچیک زد.

دختر با حرص گفت: اون لباس برای خوش هیكلاس بعید میدونم اندازتون بشه.

_دلیل همیشه هر چیزی که انداز ی خودتون نشه اندازه ی بقیه هم نشه.

دختر: وایا.

_والا.

دختر: قیمت اون لباس بالاست بیارم؟

اراد: بیارید خانوم.

بعد از اینکه سایز موبهش گفتم لباس روبهم داد. لباس رو پوشیدم. یه کت و شلوار مشکی

و قرمز. که کتش مشکی و کوتاه بود ولی زیرش یه تاپ بلند میخورد باشلوار مشکی. پشت

کت یه پاپیون قرمز داشت. لباس رو درآوردم خواستم حساب کنم که گفت حساب

شده. رفتم بیرون و کنار اراد ایستادم پول رو گرفتم سمتش.

اراد: این چیه؟

_پول لباسی که حساب کردی.

اراد: نمیخواه بزار تو کیفتش.

_اِخه...

ارادپول روازم گرفت و کیف پولم رواز کیفم درآورد و گذاشت توش بعدگفت: وقتی میگم نمیخواه یعنی نمیخواه دیگه. بعد استینمو گرفت و کشید سمت مغازه کفش فروشی.

__ میشه استینمو ول کنی؟ استینم روهم نجسبی من میام.

اراد: نه اینجوری تندتر میای

از یه کفش خوشم اومد. رفتم داخل واز فروشنده خواستم تا کفش رو برام بیاره. کفشو پوشیدم. یه کفش پاشنه 5 سانتی مشکی براق که روش یه پایون قرمز به صورت کج میخورد و وسطش هم یه دایره ی طلایی داشت. کفشو هم خریدم و بعد از چندتا مغازه روسری فروشی رفتن که صدای اراد رو درآورده بود، خلاصه یه شال مشکی نازک که پابینش دایره های طلایی داشت گرفتم.

اراد جلوی در خونمون ایستاد.

__ بابت خریدامنون. خدا حافظ.

اراد: خواهش. بعد سرشو تکون دادو بایه تک بوق رفت.

منم درخونه رو بستم.

__ سلااام.

مامان: سلام چه پرانرژی. خوب همه خریداتونو کردین؟ حلقه گرفتین؟

خواستم یه ذره اذیتش کنم. بادستم زدم روی سرم.

__ نه! مگه باید می گرفتیم؟

مامان: مگه باید می گرفتیم؟ اینم سواله میپرسی؟ حالا خدایی گرفتید یا نه؟

__ نمیدونم حالا میخوای توی این پلاستیکارونگاه کن شاید باشه.

مامان: از اول نمیتونستی عین ادم بگی منم انقدر حرص نخورم؟ ای خدامن از دست این چی کار کنم؟

_زندگییی. بعد رفتم داخل اتاقم و پریدم توی حموم.

بلاخره برای راحت شدن از غرغره های مامان از حموم دل کندم و اومدم بیرون.

_وای.

مامان: چی شده؟

_وای وای

مامان: باران؟

_وای وای وای.

مامان: کوفتو وای خاک بر سرم دیوونه شدی؟ بابا خاستگار که انقدر ذوق نداره.

_حالا وای وای وای وای وای دیرم شده وای الان میرسن وای دستاشله حالا وای وای وای وای وای.

مامان: خدایشفات بده. سه ساعته پس به کی دارم میگم زودتر از حموم بیای بیرون. به جای این مسخره بازی پاشو حاضر شو ده دقیقه دیگه اینجا انا.

بعد به اسرار مامان موهامو خشک کردم و سریع لباسامو پوشیدم. موهامو بستم و شال رو هم سرم انداختم. همون موقع صدای زنگ اومد سریع یه رژلب مات باریمل زدم و از اتاق اومدم بیرون. با مادر جونو پدر جونو (همون فرشته جونو اقا ارمان که به خواسته خودم و خودشون اینطوری صداشون میزد) سلام کردم و بعد از بغل مادر جونو اومدم بیرون.

مادر جونو: چقدر خوشگل شدی. ارمان ببینش.

یدرجون:فرشته بسه الان چشمش میزنیم.

منم که نیشم با از . سرموانداختم یابین تانیش بازمو نینن .

ادری: عزیزم خجالت نداره که بعد اوم در گوشم گفت: نیستوبیند. بعد رفت.

باربد: چه عجب خوشگل کردی.

باربد!

باربد: خيله خوب فهميدم که از اول زشت بودی.

بالا اربد.

مامان: باربد؟ باران؟ بخوابین باز شروع کنید من میدونم باشمادوتا.

بابا: عزیزم و لشون کن میدونی که باز کار خودشونو میکنند.

پس اراد کو؟ یعنی نیومده؟ چه بهتر. با خوشحالی درو بستم که صدای اخی اومد.

درو باز کردم دیدم اراد دستش روی پیشونیش گذاشته وزیر لب داره غرغری میکنه. خندم

گرفت. دیدم به چیزی به درخوردا نگو پیشونی اقا بوده.

اراد:منڻ اڳهه ڀه شوهرهمه چي تموم گيرم ميومد قندخونم ميزدبالا ويناييم

از کار می‌افتاد.

منم اگه يه زن همه چي تموم وخوشگل گيرم ميومد قند خونم ميزد بالا ويناييم

از کار می‌افتاد و جلو نمی‌دیدم. بعد دسته گل رز قرمز روازش گرفتم و رفتم داخل آشپزخانه

توی گلدون گذاشتم.

مامان: باران عزیزم چایی هاروبیار.

چایی هارو ریختم دوتاشون خیلی پررنگ بودن دوباره عوضشون کردم. حالاهمشون

خوشترنگ شده بودن. اول به پدر جونو بابا بعد به مادر جونو مامان و ادربینا و بار بدودر اخر به

اراد تعارف کردم. دستم میلرزیدیه جورایی میشه گفت استرس دارم. نمیداشتم بعید بود دارم امشب دست دستی خودموب دبخت میکنم البته دارند بدبختمون میکنن. به پیشونیش نگاه کردم اخی قرمز شده. حقته.

اراد بادیدن نیش بازم گفت: منتظر تلافیش باش.

منم مثل خودش اروم گفتم: منتظر ضایع شدن هستم. بعد چایی رو گرفت.

رفتم بشینم دیدم ماشالله همه جاها رو گرفتن. یعنی برم بغل اون دراکولا بشینم؟ عمرا. به باربد که داشت بایه لبخند رموز نگاهم میکرد نگاهش کردم مواروم گفتم: برو گمشو اونجا بشین من اینجا بشینم.

ابروشو سه بار بالا انداخت. این یعنی نمیخوام. به ادری نگاه کردم که اونم سرشو تگون داد. توهم نمیخواهی دیگه. باشه دارم براتون.

براشون چشم غره رفتمو بافاصله کنار اراد نشستم. مادر جونوپ درجون و مامانوبابا با لبخند و ادری و باربد باشیطنت نگاهمون میکردند. زیر این همه نگاه خیره پر معنا خجالت کشیدمو سرمونداختم پایین. چون سفید بودم قشنگ معلوم میشد. همه خندیدن. حتی اراد. اخه لبوشدن من کجاش خنده داره؟ اییش.

اروم گفتم بهش: کوفت

اراد: توجونت

_تودلت

اراد: توی سلولات.

_توی پیشونیت.

اراد: به پیشونیم چیکار داری؟ مگه خودت ناموس نداری؟ امشب گیر داده به پیشونیم.

همونطوری که بابهت به غرغراش گوش میدادم زدم زیرخنده. ارادم خندش گرفته بود همه برگشتن سمتمون.

باربد: خدا خوب درو تخته رو باهم جور کرده ها. همه به جزمونو اراد خندیدن. انگار یادمون رفته بود که ایندمون قرار با وجود همدیگه خراب بشه. اینده ای که میتونست خوب باشه ولی حالا... اصلا فکر نکنم اینده ای وجود داشته باشه.

پدرجون: خوب همونطور که درجریانید امشب اومدیم تاهمه چیز طبق رسم و رسوم پیش بره البته درستشم همینه با اینکه قبلا بله روشنیدیم ولی امشب قرار خود عروس خانوم بله روبهمون بگن.

بعدهم دست زدنو منتظر به من نگاه کردند. بالتماس به باربد نگاه کردم که یه کاری کنه من از این وضعیت دریام. لبخندی بهم زدو گفت: ببخشید که من دخالت میکنم ولی اگه اجازه بدید برن باهم حرف بزنی شاید هنوز یه سری چیزا مونده باشه که لازم باشه بهم بگن.

بعد از موافقت بزرگترا بابا ازم خواست تا اراد رو راهنمایی کنم.
_چشم.

اوووف چقدر سربه زیر بودن سخته ها.

اول خودم وارد اتاقم شدم بعدش اراد اومد درو بستم. ای بابا حوصلم سررفت از وقتی که اومدیم توی اتاقم اقاداره اتاقم رونگاه میکنه.

_فکر نکنم اومده باشی تا درودیوار اتاقم رونگاه کنی.

اراد: خب؟

_خب؟ چی خب؟

اراد: پیچ پیچی خب

_نخودچی خب

اراد: داوینچی خب.

_ااه بیخیال خب.

اراد: باشه خوب.

باحرص نگاهش کردم.

اراد: خب مثل اینکه مجبوریم بااین ازدواج اجباری کناربیایم. حرفی؟ شرطی؟ چیزی نداری؟

_نمیخوام کسی توی دانشگاه بدونه.

اراد: موافقم دیگه؟

سرموانداختم پایین و گفتم: نباید بهم نزدیک بشی.

ارادپوزخندی زد و گفت: مطمئن باش البته توی شرایط غیرعادی قول نمیدم.

_ولی...

اراد: ولی نداره.

_تو...

اراد: خوب مثل اینکه حرف دیگه ای نداری بعد بلند شد و سمت دررفت منم بلندشم.

_یادنگرفتی نباید وسط حرف کسی پرید؟

ارادبرگشت سمتمو گفتم: چرا یادگرفتم. البته اگه اون حرف، حرف باشه نه یه مشت چرت و پرت.

_از نظر تو همه چیز چرت و پرت ولی توحق نداری به من نزدیک بشی.

اراد: نچ نچ نشد دیگه. بعدا اومد جلوم ایستاد یکم سر شوخم کرد تا مقابل صورتتم باشه بعد توی چشمم نگاه کرد و گفت: حق نداری نداریم. من حق خیلی چیزا رو دارم. یادت نره که من شوهرتم. نمیتونی در مقابل من کلمه ی حق نداری روبگی.

منم بالاخم نگاهش کردم و گفتم: مثل اینکه خیلی دوست داری شوهرم باشی. درضمن هنوز شوهرم نشدی که انقدر دوربرت داشته. اگه دسته من بود مطمئن باش حتی جایی که تو باشی هم نمیومدم چه برسه به ازدواج هه!

اراد بالاخم جلو تراومد که من عقب تر رفتم.

اراد: دلیل همیشه چیزایی که تو دوست داری منم دوست داشته باشم.. من لیاقتم خیلی بیشتر از ایناست. فکر نکن عاشق چشم و ابروتم یا بعدا میشم. منم اگه به خاطر مامانم نبود از یک قدمیت هم رد نمیشدم. خودت بهتر میدونی که باید قبول کنی. البته اگه قبول نکنی که خیلی عالی میشه ولی خب همیشه پس نمیخواه انقدر قمیز در کنی.

یه قدم رفت عقب بعد پشتش رو بهم کرد و رفت بیرون. یه قطره اشک از چشم روی گونم افتاد. سریع اشکموپاک کردم. اجازه نمیدم دیگه با حرفات نیشم بزنی و بدبختیامو یادم بیاری. حالا منتظر نیش من باش. از اتاق رفتم بیرون دیدم روی مبل نشسته بی توجه بهش سمت پله هارفتم اونم پشت سرم اومد رفتیم پایین.

مادر جون: عروس گلم دهنمون رو شیرین کنیم؟

چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین. چی میتونستم بگم؟

مادر جون: سکوت نشونه ی رضایت بفرمایید بفرمایید دهنتونو شیرین کنید.

همه دست زدن ادری شیرینی هارو گرفت و تعارف کرد. انگار طعم شیرینی برای من مزه ی زهر میداد. هیچوقت شیرینی ازدواج اجباریتونو نخورید. من خوردم مزه ی زهر میداد. به اراد نگاه کردم. شیرینی رو آورده جلوی چشماش و بالاخم نگاهش میکنه. خندم گرفت

جوری داشت شیرینی رونگاه میکردانگار توقع داشت شیرینی بهش سلام کنه. برگشت سمت بادیدن خندم بیخیال نگاه کرد به شیرینی شدو خوردش.

مادر جون انگشتر رواجعش درآورد اومد کنارم انگشتر رو توی دستم کرد. همه دست زدن. انگشتر مخلوطی از طلا زرد و طلا سفید بود خیلی نمادداشت. پس بگو سلیقه ی اراد به کی رفته. البته سلیقه ی پدر جون هم خوبه اگه خوب نمیبود که مادر جون رو نمیگرفت.

به من میگن مادر شوهر ذلیل ها!!! بعد از تشکر از مادر جون همه برای شام به سمت اشپزخونه رفتیم همون موقع گوشیم که روی میز بود زنگ خورد. ارادخم شده تو گوشیم. بهش چشم قره ی خاص خودمو رفتهم گوشه ی روجواب دادم ستی بود.

_سلام

ستی: علیک عروس انقدر بی شعور؟ مگه داریم؟ مگه میشه؟

_چیشده باز چرا غر می کنی؟

ستی: 4 ساعته دارم زنگ میزنم انگار نه انگار میمیری زودتر جواب بدی؟

_لابد میمردم دیگه.

ستی: کوفت

_توی جونت

ستی: اه باشه بابا توجونم کار به تو باشه رگباریم میکنی. چه خبرا؟ خوش میگذره عروس خانوم؟

_کوفت و عروس خانوم درد و عروس خانوم زهرمار و عروس خانوم.

ستی: باشه بابا چرا میزنی عروس خانوم؟

_ستی!!! درضمن خر که زدن نداره.

حالا نوبت من بود که بهش بخندم.

ستی: باران! ان؟

_یه لحظه گوشی...

بعد روبه ادری که صدام میزد گفتم: جانم ادرینا؟

ادری: چرا داد میزنی؟ پشت سرتم.

برگشتم سمتش: عه اینجایی. فکر کردم با بارید...

ادری: باران! ان.

_مرگ چته؟ ای نا قلا ادری اصلا تو خیلی با حال خودتول و میدی دقت کردی؟

ادری: از بس حرصمون میدی برو بابا.

بعد دستم خورد روی بلندگو.

ستی: الهی باران فدات بشه توی عمرت یه حرف درست زدی همینه.

_اوووی از جون خودت مایه بزار.

ستی: به منچه خواهرشور توهست.

_اصلا الهی داداشش فداش بشه.

ادری در حالی که میخندید گفت: اون که باید فدای یکی دیگه بشه.

عین خنگا بش نگاه کردم و گفتم: فدای کی؟

ستی: خنگول فدای تودیگه.

صدامو کلفت کردم و گفتم: پ چی فکر کردی اباجی؟ ستی بسه هر چقدر مزاحمون

شدی. کاری نداری؟

ستی: مزاحم عمته. نه خدا فظ.

_ به عمم میگمااا بش گفتی مزاحم.

ستی: بگوبچه میتر سونه.

_ عمه؟ عمه؟

ستی: باران خدا خفت کنه از روی زمین برت داره چرا داد میزنی؟ عمه ی تو که همیشه

مراحم به جون تووو. من قطع کنم تا بروم ونبردی. بابای.

منو اداری با هم رفتیم نشتیم.

مامان: باران جان برو کنار اراد بشین.

_ مگه جا خالیه؟ عه ندیدم.

بعد با حرص بلند شد مو کنار اون دراکولا نشستم.

مادر جون: اراد غذا بکش برا خانومت.

_ نمیخواه خودم میکشم.

ارادم از خدا خواسته بیخیال مشغول خوردن شد. مادر جون با حرص اسمشو صدا زد. اراد

بشقابم رو برداشتو برام غذا کشید

_ بسه منکه نمیتونم همشو بخورم. بعد بهم داد.

غذا رو کام خو. رد. دیگه داشتم میتر کیدم.

اراد سرشواورد کنار گوشمو اروم گفت: نمیدونی کی گفته بود که نمیتونه این همه

غذا رو بخوره؟

_ میدونم. تو گفته بودی.

بعد از جام بلند شد موداخل اتاقم رفتم. داشتم رژم رو که تقریباً پاک شده بود میزدم که در باز شد و اراد اومد تو.

رژ رو گذاشتم سر جاش.

_بلدنیستی میای تو در بزنی؟

اراد: دلیلی نمی بینم برای وارد شدن به اتاق زنم در بز نم بعد رفت روی تختم خوابید.

بابهت نگاهش کردم. کم کم حرص جایگزین تعجبم شد.

یه چشمش رو باز کرد و بالحنی که شیطنت ازش میباید گفت: حرص نخور کوچولو.

با حرص گفتم: اراااا.

یه ذره نگاهم کرد بعد خوابید.

_اصلاً برای چی پاشدی اومدی اینجا؟

اراد: وای باران چقدر حرف میزنی تو مادر جون گفت بیام اتاق استراحت کنم

تا خستگی در بره.

_اخی نیست کوه کندی واسه این میگه.

اراد نیم خیز شد و گفت: فهمیدی؟

_چپرو؟

اراد: اینکه کوه کندم.

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: من زنی که چشاش چپ باشه نمیخوام.

_به درک از خدایه بلند شو.

اراد: نمیخوام.

__بلندشو کاردارم.

اراد: بعدابه کارت برس.

باجیغ گفتم: میگم بلندشو کاردارم. بلندنشده هیچی اصلا نگفت به کی میگی.

باحرص رفتم کنارشو گوشه ی استینشو گرفتمو کشیدم. دریغ ازیکذره تگون.

اراد: محکمتر بکش شاید فرجی بشه.

این دفعه دو دستی باتمام توانم کشیدم یکم تگون خورد. دوباره خواستم دستشو بکشم

که نمیدونم پام روی چی رفت که تیزیش محکم رفت توی پام. دستشو ول کردم

وبادوتا دستم پامو گرفتمولی لی میرفتم. ارادم که نیشش باز بود یکدفعه تعادل

رواز دست دادمو افتادم روش. سرم روی سینش بود و پاهام پایین تخت. دستمو روی

سینش گذاشتم تا بلندشم. اراد دستشو دور کمرم حلقه کرد.

اراد: بودی حالا.

باخم نگاهش کردم و گفتم: ولم کن نامحرمی. مگه قرار نبود بهم نزدیک نشی؟

اراد: کدوم قرار؟ ما قراری دراین رابطه نداشتیم. بعد دستشو برداشت. چون من به

دستش تکیه داده بودم، با برداشتن دستش از تخت پرت شدم پایین. با عصبانیت

و حرص نگاهش کردم و از اتاق او مدم بیرون.

مادر جون: اراد او مد پیشت؟

__بله او مدم.

مامان: خیلی خسته بود گفتم بیاد بالا پیش تو شاید خستگیش در بره. بعد خودشو مادر

جون خندیدن.

مادر جون: رژت قبلا کمرنگ تر بودااا. نه؟

مادر جووون.!

ارادازپله هااو مدپایین. تازه به لباساش دقت کردم. کت وشلوار طوسی تیره به بلیز
طوسی خیلی روشن که به سفید میخورد. بادسمال دورگردنی مشکی که توش دایره
های سفید قرمز میخورد. ولی خدایی خوشتیپ شده بود. مخصوصا که بلیزش جذب ...
یه لحظه مات به بلیزش نگاه کردم. کتش رفته بود کنارو یه لکه ی قرمز روی لباسش
بود. این... این که رنگ رژ لب منه! ماما اینا با خنده بهمون نگاه میکردنو در گوش هم
حرف میزدند. وای خدا ابروم رفت خدا کنه ندیده باشن. اونا که نمیدونن الکی از اون
فکر ابا خودشون میکنن.

««اراد»»

صدای اس اس گوشیم بلندشد باران از کنارم رد شد و از پله هارفت بالا. گوشیم زنگ خورد از داخل جیبم درآوردم. عه اینکه خاله ریزس! منظورم همون باران. شماره اینواز کجدارم؟ اها رفته بودیم خرید ازش گرفته بودم. از الان الزایم رگرفتم وای به حال سال ها بعد.

بله؟

باران: اراد کسی نفہمہ ک من بہت زنگ زدما۔

چرا؟

ضایع نکن.

چرا؟

باران باجیغ گفت: اراااااااا.

گوشی رواز گوشم دور کردم. دختر دیوونه.

__چته بابا کرشدم .باش اومدم.

خیلی خونسردرفتم بالاوداخل اتاقش شدم.جلوی آینه نشسته بودوپوست لبشومیکند.

__چیکارم داشتی؟

ازحضورم اونم درست پشت سرش ترسیدو دومتر پریدبالا.دستشوروی قلبش گذاشتو
چپ چپ نگام کرد.

__نگفتی؟

باران:چیرو؟

__اینکه برای چی گفتی پیام بالا.

ازروی صندلی بلندشدواومدجلوم ایستاد.فاصلمون خیلی کم بود.بایه دستش لبه ی کتم
روکنارزدوانگشتشوروی سینم گذاشت وگفت:من...من...میدونی من نمیخواستم لباس
کثیف بشه وماما اینا فکرای دیگه راجبمون بکنند.

__لباسم کثیف بشه؟چه فکری؟

انگشتش روفشاردادوسرشواوردبالا بابروش به اون نقطه اشاره کردودوباره
سروشوانداخت پایین. سرمواوردم پایین دیدم ای وای رژلبی شده.یکدفعه زدم زیر
خنده.

دستشواوردپایینوبا حرص گفت:داری میخندی؟من از خجالت روم نمیشد سرموجلوی
مامان اینابلندکنم اونوقت تو...

بعدرفت روی تختش نشستوباعصبانیت بهم نگاه کرد.خندم رونگه داشتم وکنارش
نشستم.

__حالا ماما اینافهمیدن؟

باناراحتی سرشوتکون داد. دوباره زدم زیرخنده.

_توباشی که رنگ رژت روعوض نکنی وقرمز بزنی.

باران:عه بارژمن چیکارداری؟ اصلا تقصیر توهستش دیگه.اگه بلندمیشدی اینجوری نمیشد.

_نخیر تقصیر خودته میخواستی جلوی خودتوبگیری وخودتوازقصدپرت نکنی توی بغلم.

باران:چی؟من؟ازقصـد؟اعتمادبنفست توی حلقشون.

_نه دخترعباس اقا روگفتم.ترومیگم دیگه.توی حلق کی؟

باران:میدونم که خودتم قبول داری که ازقصددستموکشیدی تابیوفتم توی بغلت.توی حلق دوست دخترات.

_جهت اطلاعتتون بنده تاحالا دوست دختر نداشتم درضمن من اینکارو نکردم اگه هم کردم لطف کردم که نداشتم بامخ بری توی زمین.

باران باتمسخر گفت:اخ نمیدونم چجوری جبران کنم زیربار این همه محبت کمرم خم شد.

_من زنی که کمرش خم باشه نمیخواهه.اا. برای جبران این افتخاررو میدم بهت که هرروز صبح وبعدازظهر وشب پام روبوس کنی.

باران:واقعا که پرویی.عمرای اینکاروبکنم.

بعدروشوبرگردوندوبا حرص مشغول کندن پوست لبش شد.نمیدونم چرا انقدر از حرص دادنش لذت میبردم.

_حالا چیکار کنم؟

یه ذره بهم نگاه کردو یهو پرید روی تخت وشروع کرد به بکشن زدن. باتعجب داشتم نگاهش میکردم. فکر کنم از نگاه متعجبم فهمید که خیلی داره ضایع بازی درمیاره. خانومانه از تخت اومد پایین وروی صندلی نشست وگفت: نباید زیاد تکون بخوری که کت کنار بره.

_ زحمت کشیدی. این همه پریپر کردی و پدرتخت بیچاره رو درآوردی گفتم یه فکر عالی به ذهنت رسیده اینو که خودمم میدونستم.

باران: بله کاملاً مشخص بود که میدونستی.

نگاهم به لبش افتادم رفتم جلوش. باتعجب نگاهم میکرد ادا داخل جیم دسمال درآوردمو دستموسمت لبش بردم. خواست سرشو عقب بکشه که بااون یکی دستم نگهش داشتم.

_ داره خون میاد.

فشار دستموبیشتر کردم تاخونش بند بیاد معلوم بود که دردش اومده چون چشماشو بستو بهم فشارشون داد. یکی نیس بگه خوب مگه مرض داری اینطوری میکنی.

وجدان: وا اراد اینم سواله میپرسی معلومه مرض داره دیگه.

_ لایک وجدان جونم یکدفعه بام ساز مخالف نزدی ایول.

وجدان: بسه بسه نیستوببند ببین دختر چجوری داره نگات میکنه؟ الان میگه دیونس پسر.

دسمالوبر داشتم از لبش برداشتم. ازم دسمال وگرف وانداخت توی سطل زباله عروسکی که کنج دیوارش بود. خواست بره بیرون که نداشتم.

باران: باز چیه؟ ولم کن میخوام برم.

_دودقیقه صبر کن.

بعدرژلبی رو که قبلا زده بود رودادم دستش.

_بزن.

باران:ولش کن نمیخواه.

_هرطور راحتی ولی اگه نرنی ممکنه ازاون فکراکنند که من تورو...

باران:نمیخواه ادا مشوبگی. پروو. خجالتم خوب چیزیه.

شونه ای بالا انداختمو اومدم بیرون. همون موقع ادری و باربدهم خندون ازیه اتاق اومدن بیرون. خوب شد که همون شب باهم صیقه کردند اینجوری راحت تر بودن.

_یه لحظه پیش مانباشینا باور کنید راحت نیستیم.

باربد:ماهیم همش به خاطر اینکه توراضی باشی توی اتاقیم.

چپ چپ نگاهش کردم که باربد گفت:اصلا ما غلط کنیم بریم داخل اتاق.

باربد:دیدن باران که از اتاق اومد بیرون گفت:داداش به شما هم بدنگذشته ها.

پوز خند زد موگفتم:میرم پایین.

ادری:صبر کن همه باهم بریم.

مامان:عه اومدین تازه خواستم صداتون کنم ساعت 12 فردا خیلی کاردارید

مامان اینا خدا حافظی کردند و رفتن. منم منتظر بودم ادرینا خانوم از باربد جونش دل بکنه بیاد بریم.

_ادرینا؟ کجایی؟ رفتی کیفیت روبرداری یا بسازی؟

ادرینا:با عجله از پله ها اومد پایین.

ادری: اراد باز من دودقیقه دیر کردم تو غرغات رو شروع کردی؟

_اره جون خودت فقط دودقیقه.

باربد: عه به جون زن من چیکارداری به جون خودت.

_چرا جون من؟ جون خودت.

باربد: چرا من؟ اصلا جون زنت.

اخمام رفت توهم اصلا خوشم نمیومد دم به ساعت هی این موضوع رویادآوری میکردند.

ادری: باران منظورش به توبودااا.

باران: نه گفت زنش من که هنوز زنش نشدم.

بعدباشیطننت به باربد نگاه کرد.

باربد: مرده شور چشمای گربه ایت روبیرن که حواس ادم رو پرت میکنه نمیفهمه چی میگه.

باران: تو حواست معلوم نیس کجاست به چشمای من چیکارداری؟

باربد: داشتم تفاوت های تو و گربه رومیش مردم دیدم لامصب یه تفاوت هم ندارین همش شباهته واسه ی همین حواسم پرت شد.

باران پرتغال رو برداشت و پرت کرد سمت باربد باربد جای خالی داد و پرتقال خورد به تابلویی که پشت باربد بود و تابلو افتاد زمین و صدای بلندی داد. مادر جون و پدر جون بانگرانی اومدن سمتمون.

مادر جون: ای وای چیشد؟

باربد: هیچی دیگه میبینی که دست گل دخترته.

مادر جون: باران!

باران: دروغ میگه عین گربه. خودت اول شروع کردی اگه من گربه ام توهم گربه ای چون من شبیه توهم.

باربد سر شوخاروندو گفت: راست میگیا! ارادتو خجالت نمیکشی به باران میگی گربه؟ چون شبیه منه فرشتست. اگه شبیه من نبود باهات موافق بودم.

باران: باربد مواظب باش باز دست و پات کبود شد نگی چراها

باربد: وای باز میخواد بيشكون بگیره.

مادر جون: ببین ترو خدا اینا تا همو نکشن ولکن نیستن. بزار این فردایی هم بخیر و خوشی بگذره بعدش هر کاری دوست دارید بکنید. ما بقیه هم از دستتون راحت بشیم. اقا علیرضا شمام به جای اینکه بخندی یه ذره نصیحتشون کن.

پدر جون: وواللهام خانوم؟ این چه حرفیه؟ اینا کارشون از نصیحت گذشته.

مادر جون سرشوبه نشونه ی تاسف تکون دادو گفت: خوب شد گفتی یادم رفته بود.

روبه ادري که کنار باربد از شدت خنده روی زمین نشسته بود گفتیم: ادري بلند شو بریم ماما اینا منتظرن. بعد از خدا حافظی باهاشون سوار ماشین شدیم.

بابا: چرا انقدر طولش دادین؟

ادري: تقصیر دامادو عروستونه دیگه انقدر با حالن ادم دلش نمیداد تنهانشون بزاره بعد شروع کرد به تعریف کردن.

_اه ادري میشه ساکت شی سرم روبردی.

والا عصابمو خورد کردتوی ده تا کلمش نه تاشو میگفت باران یا عروست. نیست خیلی بهش علاقه دارم واسه اینه اینم یه بند میگه.

از توی ایینه به ادی که با قهر و شوهر گردونده بود نگاه کردم. جلوی در ایستادم.

بابا: چرا اینجا ایستادی؟ مگه ماشینونم یاری تو؟

_جایی کار دارم.

مامان: ساعت نزدیکه یکه اونوقت تو کجا کار داری؟

_مامان تر و خدا گیرنده عصاب ندارم باسیا کار دارم.

مامان: صد دفعه گفتم اسم این بچه رو درست بگو. زود بیا یا.

ادی خواست پیاده شه که صد اش زدم. منتظر بهم نگاه کرد.

_نمیخواستم اون حرف رو بگم در کم کن.

ادی: همین؟ خوب تو که چیزی نمیگی تادرکت کنم.

_اره. بعضی از حرفا گفتنی نیست. حالا میتونی بری همینو خواستم بگم بت.

ادی: واقعا که میدونستم مغرور تر از اونی که بخوای عذر خواهی کنی.

پیاده شد و در رو محکم بست. تانزدیکای دو وسه توی خیابونادور میزدمو عصبانیت

رو با مشت زدن به فرمون خالی میکردم. به سیاهم اس دادم تا بعدا مامان ازش پرسید

سوتی نده. تا حدودی اروم شده بودم رفتم سمت خونه. بدون صدا داخل شدم و رفتم

داخل اتاقم.

«باران»

باتکون های شدی از خواب بیدار شدم ولی چشمم باز نکردم و پتو رو روی سرم

کشیدم. دوباره همون کار قبلی رو تکرار کرد.

_ااه مامان نکن دیگه دیشب تا صبح بیدار بودم خوابم میاد.

ستی: خجالت نمیکشی به من میگی ماما؟ تاصبح بیداربودی چه غلطی میکردی؟ اهااان
نمیخوادبگی فهمیدم. بابا لازم نیست انقدراز شب تاصبح به یار فکر کنی.

یه ذره نفس بگیر خفه نشی. یارکدوم خریه دیگه؟ اه سستی برو گمشو بازار بکیم.

ستی: باز تو بد خواب شدی ادبت یادت رفت؟ البته از همون اولم نداشتی خنګه اراد رومیگم دیگه.

من مثل تو الایمر ندارم که ادبم یادم بره. اه هرچی میکشم از دست این پسر سچی میشد همون خارج میموند و نمیمود ایران؟

ستی: وای چي میکشي؟ شیشه؟ باران معتادنبودی که اونم شدي. حالانمیخوادهی
از صبح تا شب. از شب تا صبح به اون بدبخت فحش بدی. اونم والا الان انقدر خوشحال
نیست که مجبوره باتو سرکنه.

هوی هوی نشنیدم از خدایم باشه دختر به این خانومی گلی خوشگلی نازی جیگری
عسلی نباتی و...

ستی: اه بسه توهه ولت کنه هی ازویژگی های نداشتت میگی. بلندشوزود برو حموم که ساعت 10 ارایشگاه نوبت داری. زودباش سپیده جون خیلی روی تایم حساسه کارتوانجام نمیده ها. حالا لباسه کو؟

__بهتر انجام نده عقدم صورت نمیگیره.نمیدونم کجاست اصلا لباسم ایناروندیدم
مامان ایناخریدن.

ستی دستمو کشید و هلم داد تو ی حموم و گف: خاک تو سرت یعنی من کشته مرده ی اون ذوق و هیجانتم.

دستم‌و گذاشتم روی زنگی که توی حموم ود.

ستی: چته: بابا سکتمون دادی که. فکر کردم فقط زنگ خونه رو اینجوری میزنی نگو خانوم
کلا باز زنگ مشکل داره.

_وای ستی چقدر غرمیزنی؟ اون حوله ی منو بده. باز من زنگ خونمون رو میزنم نه مثل
تو که میخوای بوق بزنی انگار دستتو با چسب دو قولو بهش چسبوندن.

ستی: توهنوز یاد نگرفتی وسایلتو آماده کنی بعد گمشو بری حموم.

_اوووی بی ادب بی نظاکت بده دیگه.

حولموداد بعد از اینکه لباسام رو پوشیدم و موهام رو به اسرار ستی مامان خشک کردم
، دولقمه صبحانه خوردم و وسیله هامو برداشتمو با اراد رفتیم ارایشگاه. موقع خدا حافظی
چون جلوی ستی بود بالبخند ازم خدا حافظی کرد تا دو ساعت عین این منگلا زل زده
بودم بش خلاصه ستی منو کشوند و برد داخل ارایشگاه.

روی صندلی نشسته بودم و سپیده جون بعد از کلی غرزدن به خاطر تاخیرمون مشغول
درست کردن موهای بنده شد. من نمیدونم داره سه ساعت چیکار میکنه. نمیزاره هم
خودموتوی آینه بینم. آخرش بنده خدا طاقت نیاورد و بهم گفت: دختر تو چقدر وول
میخوری دودقیقه صبر کن تموم شد دیگه.

_وا سپیده جون شما از همون اولی که اینجانشستم هی میگید دودقیقه دیگه والا
نمیدونم این دودقیقه چرا تموم نمیشه.

سپیده جون خندید و گفت: تکون نخور خراب میشه هااا.

نیم ساعت بعد از ابرای ما و سپیده جون اینا غذا آورد. بعد از خوردن غذا دوباره سپیده جون
مشغول شد. یه لحظه رفت بیرون خواستم برگردم خودموتوی آینه بینم که
مچمو گرفت و نداشت. منکه میدونم آخرش منو عین این هیولا ها درست میکنه. حداقل
بزار من الان خودموتوی آینه بینم تا امدگی شود داشته باشم. موهام که تموم شد
بعد از ارایش کردنم منو فرستاد تا ناخنامو درست کن

دختر: تموم شد حالا میتونی بری داخل اون اتاق لباستو تن کنی بعدم خودتو توی آینه ببینی.

لباسمو باکمک دختر تن کردم. یه پیرهن دکلته ی قرمز که تقریباً بیشترش تور بود و روی سینه‌ش چند ردیف سنگ‌های مشکی براق کار شده بود. پشت لباس بلندتر از جلو بود و دنباله داشت. جلوش بلندیش یکم بالا تر از مچ پام بود. کفشام که یه کفش قرمز و مشکی بود پا کردم و در آخر رفتم سمت آینه. ستی بادیدنم چند لحظه مات نگاهم کرد.

_ زشت شدم نه؟ هزارین خودموتوی آینه بینم باور کنید طاقتش ندارم.

ستی: باران تو... تو... خیلی خوشگل شدی. دیوونه زشت چیه. گمشو ببین خودتو. جلوی آینه ایستادم وای باورم نمیشه از هیولایی که توی ذهنم از خودم تصور کرده بودم به یه فرشته تبدیل شده بودم. همونجوری مات خودم بودم که باضربه ای که ستی زد بهم برگشتم سمتش.

_ نکبت چرامیزنی خوالان قرمز میشه دیگه. چته؟ چرا حالا یهورم کردی؟ اوای باتواما؟ ستی: گمشو توهم داشتم توی دلم میگفتم چقدر زشتی تو. اخه هرچی صدات نکردم جواب ندادی برای همین مجبور شدم بزنت حالا بدوبیا بریم که اراد اومده یه شنل قرمز که خیلی بلند بود انداخت سرم.

_ چه خبره چرا همه چیو قرمز مشکی کردین؟ این چرا انقد بلنده؟

ستی: بده میخواستیم ست بشه. باید یه جوری پاهاتو بپوشونه دیگه.

_ خوب یه چیز بلند میگرفتین که ادم مجبور نباشه اینو تحمل کنه. قدم اولو گذاشتم که دنباله ی لباس رفت زیر پام.

_ وای الان میوفتاد مااا. تا اون موقع نیوفتم صلوات.

یهوکل مشتریهایی که توی ارایشگاه بودن صلوات فرستادن.

ستی اروم گفت: خاک برسرت ببین ابرو واسه ی ادم نمیزاری.

ستی دستمو گرفت خواست ولم کنه که گفتم: وای ستی جون مادرت دستمو ول نکن. شنل که اومده توی صورتم قدشم که بلنده بامخ میرم توی زمینا. خدایا خودمو اول به توبعدبه این دیونه میسپارم.

باکلی سلاموصلوات ازپله ها اومدم پایین.

ستی: ارادوناهاش.

_کو؟

ستی: زیراون درخته؟

_کدوم درخته؟

ستی: باران بیست سوالیه مگه؟ الان من بگم تومیبینی نه اخه تومیبینی

یدفعه باذوق گفت: اواشورم اومده. بعدبه ارادسلام کردم رفت. منوارادهم بهم اروم سلام کردیم.

نمیدونم چرايه لحظه از اینکه اراد منوتوی این لباسو ارایش واینا بیینه خجالت کشیدم. اخه من تاحالا هیچوقت توی مهمونیایی که نامحرم باشه اینطوری نمیگشتم و اراد تنها مرد نامحرمی بود که قراربود بهم محرم بشه ولی واسه ی دلم هنوزم نامحرم بود و اجازه ی ورود به قلبم رونداشت.

بعد از چند دقیقه که فیلمبردار از مون عکس وفیلم اینا گرفت وماهم کلی غربه جونش زدیم ولکنمون شد. رفتیم سوار ماشین شدیم البته جاداره یه تشکری هم از فیلمبردار عزیزکنم اخه به اراد گفت کمکم کنه و درد باز کنه تا سوار بشم و گرنه من با زمین یکی میشدم. جلوی در دفتری که قراربود عقد کنیم ایستاد. از ماشین پیاده شد و در سمت

منوباز کرد و دستمواز روی شغل گرفت. مامان و بقیه اومده بودن جلوی درایستاده بودن. مامان برامون اسپنددود کرد بعدش رفتیم بالا. اینجافقط فامیلای درجه یکمون اومده بودن.

عاقده دوبار پرسیده بود که هربار سستی مسخره بازی درآورده بود و همه روبه خنده انداخته بود. عاقده برای بار سوم پرسید و من هنوز ساکت بودم. یه جورایی هم ترسیده بودم و هم تردید داشتم. یکدفعه ضربه ی محکمی از جانب اراد به پهلوم خورد برگشتم سمتش و تفریبا بلند گفتم: بله؟

ارادم بله رو گفت.

عاقده: مبارک باشه انشالله. بیاید اینجارو امضا کنید. یکذره شنلمودادم بالا و امضاش کردم. سستی کنارم ایستاد.

_ سستی من کی بله رو گفتم؟

ستتی: وای! باران خل شدی؟ همین الان گفتمی.

_ من؟! اراد زده به پهلوم من به اون گفتم بله. نه واسه ی این.

ستتی زدی ز خنده. اروم به سستی گفتم مرگ روی یخ بخندی. بعد همراه با اراد بلند شد و رفتیم سوار ماشین شدیم و سمت خونمون رفتیم اراد هنوز منو ندیده بود و من از این بابت خوشحال بودم.

اراد درو واسم باز کرد و دستمو گرفت و کمکم کرد بیام پایین. دسته گل رو که از گل های رز قرمز بود رو از دست اراد کشیدم بیرون. ادب نداره که خودش بده که. بعد از سلام و احوالپرسی بامهمونا که ناگفته نماند دهنمون کف کرد با کمک سستی ادری رفتیم داخل اتاقم.

_ سستی چیکار میکنی؟ میخوای یه شغل دربیاریا.

ستی:وای چقدر غریزنی صبر کن چند دقیقه بندش گره خورده.

_جون هر کی دوست داری زودتر خفه شدم این زیر.

ادری:و اعروس انقدر غرغرو.

_ادری جوری میزنمت که نتونی بلندشی نمیدونی که از صبح تا حالا چی کشیدم.

مامان و مادر جون اومدن داخل اتاقم.

ستی:وای ادری نمیدونی یه لحظه زیر دست ارایشگر بندنمیشد صداسش تابیرون میومد

دیگه کم مونده بود بزنه دکوراسیون طرف روبهم بریزه.

_ایش خوب راست میگم دیگه خسته شدم.

ستی:بفرمایم از این.بعدش نلودر آورد برام.

مادر جونو مامان و ادری با تعجب نگام میکردند.

_چرا اینجوری نگاه میکنی؟ خیلی زشت شدم.

مامان:زشت چیه خیلی خوشگل شدی.

مادر جون:راست میگه همینجوریش قشنگ بودی الان ماه شدی.

_لطف دارین

ستی:بسه هر چقدر این اردک زشت رو تحویل گرفتید بریم پایین.

_ستی یه کاری نکن باهمین پاشنه هایم توستا.

ستی:بشین بینیم باو تو همینجوری باهمین پاشنه ها بزور راه میای اونوقت میخوای

بیای توستم؟

_نشوم صداتو اییش.

بعد با هم رفتیم پایین. یه دختر جای من نشسته بود و با اراد حرف میزد ادری دستمو گرفت و با هم رفتیم سمتشون.

ادری: نیلو تو کی اومدی؟

نیلو: یه چند دقیقه ای میشه.

ادری: باران این نیلوفر دختر عمومه و نیلو بارانم که میدونی زن داداشمه.

نیلو: خوشبختم.

_منم همینطور

یه لحظه نگام به اراد خوردم. داشت با تعجب منو نگاه میکرد. خندم گرفته بود.

نیلو: اراد حواست به من هست؟

اراد: اره اره میگفتی.

ادری: نیلو عزیزم خوش میگذره بهت؟ آگه جات بده بگو بهم.

نیلو: نه عزیزم راحتم.

عه دختره ی پروشیطونه میگه جوری بزمنش که دیگه نتونه از جات بلند شه ها.

_نیلوفر جون مادرت داره صدات میکنه.

از جاش بلند شد و گفت: واقعا؟

بادستم هلش دادم انور رو نشتم.

_نمیدونم دقیق. منکه مادرتون رونمیشناسم. اوا جاندارید شما؟ اونجا خالیه بفرمایید

بشینید.

نیلوفر با حرص از پیشمون رفت و چهارتایی زدیم زیر خنده.

ادری: دمت جـیز.

اراد: دمت جیز؟؟؟!

ادری: زنت بهم یاد داده.

اراد برگشت سمتو چشم غره بهم رفتونچ نچ کرد.

منم سریع نیشمو بستمو گفتم: بسه بسه پاشید برید که الان ابرومون رومیبرید.

ستی: البته اگه ابرویی هم داشته باشید.

مادر جون اومد سمتمون و گفت فیلمبردار توی باغ منتظر مونه.

با اراد رفتیم بیرون.

خانوم: خوب باید از تون چند تا عکس بگیرم. خوب اقا داماد شما دستتون رو دور عروس خانوم حلقه کنید و عروس خانوم شما رو به دستتون رو بزارید روی شونشونو بهم نگاه کنید.

_نمیشه...

خانوم: چی نمیشه؟

اراد: نمیشه بیخیال عکس بشید؟

خانوم: شرمنده نمیشه خانواده هاتون خیلی سفارش کردن.

کاری رو که گفت انجام دادیم. چند تا عکس دیگه هم گرفت که هر بار من سرخ ترمیشدم.

ازمون چند تا عکس گرفت و بالاخره راضی شد که ولمون کنه. تا موقع شام بابچه ها حرف زدمو موقع شام اراد اومد. شام رو با غرغره های فیلمبردار خوردیم. هی میگفت اینطوری نه اول شما بهشون بدید بعد شما غذا بدید بهشون. وای اینطوری نه لیوان

روتوی این دستتون بگیریدو...اوووف خلاصه شامو کوفتمون کرد بعدشام اهنگ انداختنو همه ریختن وسط از جمله منواراد. اراداروم ومردونه میرقصید منم سعی کردم بهتر از قبل برقصم. بعدش یه اهنگ دیگه گذاشتن قرار شد تانگو برقصیم. بانگشتم زدم به پهلوش سرشو آورد پایین. حتی بااین کفشم قدم خوب بهش نمیرسید و سرم تاگردنش بود در حالت عادی تاشونش ایناهستم فکر کنم.

_میگمااا...من نمیتونم بااین کفش ها تانگو برقصم.

اراد:مجبوری ازاین کفشها بخری؟

_شرمنده که نمیتونم کفش کتونی بپوشم وبیام برقصم.

اراد:دشمنت شرمنده.

دستشودور کمرم حلقه کردونمم دستم رو روی شونش گذاشتم داشتیم میرقصیدم یهودنباله ی لباسم رفت زیرپامونزدیک بود بیوفتم که ارادسریع منوروی دستش خم کرد و باتموم شدن اهنگ ازهم جداشدیم.

ساعت نزدیک 2:30 بود که همه ی مهمونارفتن. فقط مادر جونشون مونده بودند.

مامان:فرشته جون میگم الان که دیروقت تابر سین خونه هم دیرمیشه شب روهمینجا بمونید.

مادر جونو پدرجون قبول نمیکردند اخر مامان انقدر اصرار کرد تا قبول کردند. مادرجون و پدرجون داخل یه اتاق وادری و باربدهم پیش هم ارادم که...متاسفانه پیش من.همش تقصیر این باربده دیگه انقدر اصرار کرد تا اداری بره پیش اون وگرنه اداری میومد پیش من.

از داخل اتاقم ادرینارو صدا زدم.

ادری:بله؟

__ ادری این زیپ رومیتونی برام باز کنی.

ادری: بزار ببینم.

__ چیشد؟ باز نشد؟

ادری: نه زیپش گیر کرده بزار به اراد بگم .

تا خواستم مخالفت کنم از اتاق رفت بیرون.

««اراد»»

ادری: اراد؟

__ بله؟

ادری: یه لحظه بیا بالا باران کارت داره.

ابروهام رفت بالا.

__ چیکار داره؟

ادری: زیپ لباسش گیر کرده هرکاری کردم باز نشد.

__ باش اومدم.

به مامان اینانگاه کردم دیدم دارن توگوش هم پیچ میکنن و لبخند میزنن. رفتم بالا بدون اینکه دربزنم در باز کردم.

باران: ادری سه ساعته رفتی بیرون چیکار کنی؟ بیایه بار دیگه امتحان کن شاید...

بادیدن من اونم نزدیکش یه جیغ کوتاه زد و برگشتم سمتم.

__ چیشده؟

باران: تو چرا هی عین جن میای داخل؟

_فکر نمیکنم برای ورود به اتاق زنم نیازی به درزدن باشه.

باران با حرص زمزمه کرد: باز شروع کرد.

_چی رو؟

باران: هیچی

_پشت کن

باران: چی؟

_میگم پشت کن. مگه نگفتی پیام زیپ لباس تو باز کنم؟

باران: نه ادری خودش اومد اینو... اینو بلند گفت یا فقط به خودت گفت؟

_نه دیگه بلند گفت.

باران یکی زد توی سرش و گفت: اااا خ مرده شور این گیره هارو ببرن سرم داغون شد. وای ابرو واسه ی ادم نمیزارن که.

بعد لباسو غنچه کرد و بعد مشغول کندن پوست لبش شد و باقیافه ی ناراحت به خودش توی آینه نگاه کرد. آخرش طاقت نیاورد و گفت: هوی لباتو اینجوری نکن.

باران: دوست دارم. اصلا به توچه؟ اه

_مودب باش به خاطر خودت گفتم که باز خون نیاد.

باران: نمیخوام دوست ندارم اینم به تو ربطی ندا...

نذاشتم ادامه بده و فاصلمون رواز بین بردم. بابیهت نگاهم میکرد. به خودش اومد و هولم داد و ازم فاصله گرفت.

باران: توچه غلطی کردی؟

_مودب باش مطمئن نه من نه خودت دوست نداریم این اتفاق دوباره تکرار بشه پس بهتر عصبانیم نکنی.

زیپ لباسش روباز کردم و بدون نگاه کردن بهش از اتاق اومدم بیرون. لباسایی که باربرد روی مبل گذاشته بود رو برداشتم و بعد از تعویض لباسام رفتم داخل اتاق باران.

باموهای خیس روی تخت خوابیده بود منم کنارش خوابیدم. یکدفعه چشاشو باز کرد و برگشت سمتم.

باران: برای چی اینجا خوابیدی؟

_میشه لطف کنید بگید کجا باید بخوابم؟

باران: هرجایی به جز اینجا روی کاناپه هم میتونی.

_شرمنده نمیتونم.

باران: عه پاشو بیینم.

_باران بیخیال شو بگیر بخواب.

باران: تا وقتی که تو اینجا ای من نمیتونم بخوابم. اصلا من نخوام تو نزدیکم باشی باید کی روبیینم؟

_منو البته به شرطی که چشات شور نباشه چشمم بزنی.

باران: حالا نیست خیلی تحفه ای بخوام چشمم بزنی اه.

باخم خم شدم سمتش که رفت عقب تر.

_مواظب حرف زدنت باش من از اینجا تکون نمیخورم.

باران: درک خودم میرم .

داشت بلند میشد که دستشو کشیدم سرش افتاد روی سینم.

_توهم جایی نمیری برای اینکه این ازدواج صورت نگیره خیلی خانواده هامونو اذیت کردیم. بزار فکر کنن خوشبختیم تابیشتر از این ناراحت نشن. نمیخوام بفهمن که همین شب اول باهم اختلاف داریم. توهم نترس همچین مالی نیستی که بخوامت حالا عین بچه ی ادم بگیر بخواب.

دستشو ول کردم و پشتمو بهش کردم و گرفتم خوابیدم.

«باران»

بعد از تعویض لباسام از اتاق رفتم بیرون.

_سلام همگی صبحتون بخیر.

همه جوابمو دادن. مادر جونو مامان و ادی رو ب*و*س کردم.

بابا: عه پس ماچی؟

بابا و پدر جون رو هم ب*و*س کردم.

باربد: یعنی چی؟ چرا منو بوس نکردی؟ همینه دیگه حق ادم رو میخورید یه نوشابه هم روش ادم افسرده میشه دیگه.

_باربد باز تو شروع کردی؟ بعد با شیطننت گفتم: تو رو که باید یکی دیگه ب*و*س کنه.

باخته ی مادری سرشواز خجالت پایین انداخت.

باربد: منتظرم.

ادی: چی؟

باربد: میگم منتظرم بوسم کنی.

ادی با حرص گفت: پرو سواستفاده نکن.

باربد: همینه دیگه افسرده میشم توهم بی شوهر میمونیااا نگو نگفتی.

ادری: عه خدانکنه دیوونه

خواست چاییشو برداره که باربد گرفتو نداشت برداره.

ادری: باربد بدش من.

باربد: نچ اول بوسم کن افسرده میشماااا.

ادری: الهی نگم چی بشی بااین زبونت باشه ابرو برای ادم نمیزیاری که.

بعد سریع گونش روبوس کرد و چایی روازش گرفت.

ادری: حل شد؟

باربد: اره حل حل شد. ماما بیشتر میاوردی اشتها م باز شد.

ماما: باربدیه وقت تو خجالت نکشی؟ نترس یه عالمه هست همینو بخور تموم کردی میارم برات.

_ باربد خدا خفت نکنه اول صبحی دل درد گرفتم.

باربد: داداش میبینی؟ یه کار خیر هم میکنی اینومیگن. واقعا که.

اراد: اره نیست توهم دست بخیرت خوبه واسه این میگن.

سریع دوسه لقمه خورد موبلندشدم برم حاضر شم.

ماما: کجا؟ تو که چیزی نخوردی؟

_ چرا خوردم دیرم شده کلاس دارمااا.

مادر جون: یه امروز رونرو دانشگاه.

_ همیشه مادر جون استاد مون خیلی سختگیره.

مادر جون: اراد مگه تو کلاس نداری

اراد:اره.

مادر جون: خوب برود یگه دیر تون میشه.

اراد: بیخیال دیر نمیشه.

_ نیمساعت دیگه شروع میشه من رفتم حاضر شم تو خود دانی.

بیخیال اراد شدمو رفتم داخل اتاقم تند تند حاضر شدم و اومدم بیرون.

_ اراد بیاد یگه 10 دقیقه به 10.

جلوی ماشینش ایستادم و منتظر اقا شدم. چند دقیقه بعد اومد. بیااا ما دیر مون شده اقا رفته واسه من سه ساعت تیپ میزنه. بلیز نسکافه ای باشلو ارقهوه ای. با من ست کرده بود.

_ این لباسا کجا بود؟

اراد: صبح رفتم خونه عوض کردم.

چرا من سر صبحانه ندیدم؟ بیخی ستی میگه کورم باورم نمیشه.

اراد: کمربندت رو ببند.

_ نمیخوا...

یکدفعه ماشین سرعت گرفت سریع کمربندمو بستم.

_ حاضر م دیر برسم ولی نمیرم اروم تر بروو.

تا برسیم کلی سلام و صلوات فرستادم. به محض اینکه ماشینو پارک کرد هردو تامون بادوبه سمت کلاس رفتیم.

_ حالا به این سیرابی چی بیم؟

اراد: سیرابی

__ای بابا این سیرابانی رومیگم.

اراد خندید.

__هیس ارومتر الان میشنوه

بعد با انگشتم محکم زدم به شکمش. شکمش سفت بود طوری که انگشتم فقط یه کوچولو توی شکمش فرو رفت.

بابهت و تعجب نگاهش کردم که خندید و گفت: کوچولو به اینامیگن عضله بگو عضله. بگی عضله عمو بهت شوشولات (شکلات) میدما.

__پرو کوچولو عمته.

دو تاتقه به در زدم. سیرابی برگشت سمتم

__سلام... اوم.. چیزه استاد خوبین؟ خانواده خوبن؟ پدر و مادر چطورن؟

استاد: ممنون اونا هم خوبن پدر و مادر فوت شدند ولی مثل اینکه شما بهتری؟ نه؟
__خدا بیامرزد تشون کنه منم خوبم.

استاد: معلومه. خدا رفتگان شمارو هم بیامرزه.

__خدا آقای نعیمی (پدر معاون دانشگاهمون بود) رو هم بیامرزد.

صدای خنده ی بچه ها بار دیگه بالا رفت. ارادهم پشت در خندید.

استاد با حرص گفت: بله خدا ایشون و بقیه رفتگان رو هم بیامرزد. کی اون بیرونه؟
درو کامل باز کردم تازه استاد متوجه اراد شد.

اراد: سلام.

استاد: به به آقای تهرانی حالا بودید پشت در؟

اراد: نفرماید استاد.

استاد: بسه مزه نریزید 10 دقیقه تاخیر داشتید

اراد: استاد خود شما هم امروز تاخیر داشتید

استاد: فکر نمی‌کردم خبرا انقدر زود برسه امروز رو استثناء (درست نوشتم؟؟؟) بفرمایید بشینید ولی دفعه ی دیگه خبری از بخشش نیست

بعد از اتمام کلاس منوستی رفتیم بیرون

ستی: راستی باران بچه ها میگن پسر نعیمی گفته شاید ما رو چند وقته دیگه ببرن شمال. خدا کنه ببرن خیلی خوش میگذره.

_وای اره. خدا کنه ببرن. خوب من دیگه برم حوصله ی این زنه روندارم خدا حافظ.

ستی: خدا حفظ

«ستی»

_سیاوش چقدر اروم میای.

سیا: والا هر کی جای من بود از این ارومتر میومد.

_غرزنن پسر خوب یباش افرین.

سیا: ستی یکی از این لباسا رو بگیر دیگه خسته شدم به خدا از صبح تا الان پاساژا رو متر کردیم. آخرشم هیچی به هیچی.

_خوب میخوام یه لباس خاص بگیرم برای عروسی خاص ترین دوستم.

سیا: اوه چه خاص تو خاص شد. ستی اونوبیین. اون لیمویی رومیگم. چگونه؟

_خیلی قشنگه سیا بدویا بریم امتحانش کنم بدویا دیگه.

پیرهن روپوشیدم بی توجه به اعتراض های سیاوش برای اینکه دروبازکنم تالباس
روتوی تنم ببینم، لباس رودراورد مورفتم بیرون.

سیا: خیلی بدجنسی میدونستی؟

_اوهوم بعدخندیدم.

یه باردیگه به لباس نگاه کردم. لباس بلند و دنباله دار که پایین سمت راست یه چاک
تانزدیکای زانوم میخورد ولی موقع راه رفتن زیاد دیده نمیشد اما توی نشستن
باید یکذره مواظب باشم. روی سینشم پرازنگین بود. بعد از اینکه سیا لباس رو حساب
کرد باهم رفتیم چند تا کفش فروشی و در آخر به یه کفش پاشنه 5 سانتی لیمویی براق که
وسطش شکل گل بود بسنده کردم.

سیاوش جلوی خونه ایستاد.

_مرسی سیاوش امشب خیلی خوشگذشت.

سیا: خواهش به منم با وجود تو خیلی خوشگذشت فردا زود ترمیام دنبالت مثل اینکه قرار
فیلمبرداری بشه موقع حاضر شدن باران و چیزای دیگه.

_اره باران گفته بود منتظرتم خدا فظ.

سیا: خدا سعدی.

بعد از اینکه دروباز کردم سیاوش هم رفت. وارد خونه شدم یکدفعه یاد یکی از جوک هایی
که سیا گفته بود افتادم، زدم زیر خنده.

مامان: ستایش؟؟؟

_هااا! یعنی بله؟ چیشده؟ کسی چیزیش شده تر و خدا ماما بگوها من طاقتش ندارم.

مامان: وای چرا چرت و پرت میگی؟ خدا کنه عه. دیدم یه جاخیره شدی و با خودت داری
میخندی واسه همین صدات زدم. حالا به چی میخندیدی؟

__صدازدی؟ نه جان من صدازدی یاداد زدی؟ زهره ترک شدم به خدا. هیچی یادیه جوک افتادم حالا بیخیال این چیزا بیا اینارو ببین چطور؟ منم میرم بخوابم خسته شدم برای شامم صدام نکنید بیرون خوردم.

«باران»

مامان: همه چیزوبرداشتی؟

__وای اره مامان بارهزارم بود که پرسیدی من رفتم.

مامان بغلم کرد و بالاشک بهم خیره شد.

مامان: باورم نمیشه انقدر بزرگ شدی و حالا داری میری خونه ی بخت. اشکاشو پاک کرد و گفت: برو برو اراد خیلی وقته منتظرته بعد از خدا حافظی با مامان سوار ماشین شدم.

__چراهی بوق میزنی؟

اراد: 4 ساعته پایین منتظر تما دیگه میخواستم برم.

__خوب میرفتی .

اراد: ای شالله دفعه بعدی.

جلوی ارایشگاه ایستاد.

اراد: کارت تموم شد زنگ بزن.

__باشه خدا حافظ.

به سپیده جونو شاگرداش سلام کردم. اونا هم جواب سلامم رو دادن. چند دقیقه بعدستی همراه با فیلمبردار اومد. سپیده جون قبل از اینکه فیلمبرداری بشه یه ارایش خیلی مات برام کرد طوری که دیده نشه. اما قرار شد اون موقع پررنگش کنه. فیلمبردار هرازگاهی

فیلمبرداری میکرد از ارایش کردنم و درست کردن موهام. وقتی کارم تموم شد با کمک ستی و ادینا که یکم دیرتر از ستی اومده بود، لباسم رو پوشیدم موقع بستن زیپ پشتش که قرار بود ادی بنده فیلمبردار فیلمبرداری کرد توی همون ارایشگاه و محوطه ی بیرونش هم ازم فیلم و عکس گرفت. وقتی کارمون تموم شد زنگ زد به اراد که بیاد دنبالمون.

منم تا اراد بیاد از فرصت استفاده کردم و رفتم جلوی ایینه اصلا نداشتن من دودقیقه قشنگ خودمو ببینم تا میرفتم جلوی ایینه منو میکشوند دنبال خودش که اینکارو کن حالا این ژستوبگیر خلاصه منم توی دلم یه عرض ادبی هم با جدو ابادش کردم.

موهامو مدل بسته درست کرده بود فقط یکم باز گذاشته بود و مدل داده بود بهش یه تاج پراز نگین روهم روی سرم گذاشته بود. خوب شد موهامو رنگ نکرد ما اول به سرم زد که رنگ کنم ولی بعد پشیمون شدم. لباسم که دکلمه بود و روی سینش پراز نگین بود دامنشم که پفی و بزرگ بود. روی دامنش بعضی جاها چین خورد بود و یه گل روی اون قسمت بود و وسطشم نگین داشت. با دستم دنباله ی لباس رو گرفتم و رفتیم تاسپیده جون تورم رو برام بندازه.

سپیده جون: بدو عروس خانوم اقا دو ماد اومدند.

بعد از تشکر از سپیده جون اروم همون طوری که فیلمبردار گفته بود از پله ها اومدم پایین. اراد پشتش به من بود. دست راستمو روی شونه ی راستش گذاشتم برگشت سمت و با اشاره ی فیلمبردار بغلم کرد. بعد از اینکه از هم جدا شدیم اراد چند لحظه خیره نگاهم کرد. بعد از چند لحظه به خودش اومد دسته گلم رو که پراز گلای قرمز بود بهم داد و شنلم رو تنم کرد.

کلاش روهم انداخت سرم تا جایی که میتونست کشید جلو. خدا رو شکر این مثل شنل عقدم نبود که بلند باشه. تا بالای زانوم بود. دستمو از زیر شنل گرفت و سمت ماشین رفتیم. با کمکش سوار شدم. اوهم سوار ماشین شد و حرکت کرد. یه ذره

جلوتر ایستاد تا فیلمبردار هم بیاد. اخه قرار بود وقتی ماحرکت کردیم از پشت فیلم بگیره بعد دنبالمون بیاد.

شیشه های ماشین اراد دودی بود طوری که داخل خیلی واضح دیده نمیشد پس با خیال راحت شنلم رود را وردم. اخیش گرم شده بود اااااااااا. اراد زیر چشمی نگاهم کرد فکر کنم فهمید گرممه واسه ی همین کولر ماشین رو روشن کرد. زیر چشمی نگاهش کردم. یه کت و شلوار مشکی براق بایه بلیز سفید پوشیده بود و پایون مشکی رو هم روی یقش زده بود. موهاشم که نگم بهتره فکر کنم هرچی ژل و تافت و... داشت روی موهاش خالی کرده بود و موهاش رو بالایی داده بود. تا خواستم دستشو ببینم که حلقه دستش یانه از ماشین پیاده شد. برگشتم عقب دیدم رفته پیش فیلمبردار ایستاده و داره به حرف هاش گوش میده. بعد از چند دقیقه اومد سوار ماشین شد و حرکت کرد. تمام این مدت اصلا باهم یک کلمه حرف نزدیم و به صدای اهنگی که پخش میشد گوش میدادیم

این خوبه که چشمت شده همه ی دنیام

من جز تو و عشقت هیچکس رو نمیخوام

این خوبه کنارم بازم تو رو دارم

تویی تمام دنیام بی تویی قرارم

این روزای خوبو به تو میدونم

من عاشقت شدم تو رو نمیدونم

برام شدی انگار عزیز تر از جونم

خیلی دوستت دارم تو رو نمیدونم

بعد از نیم ساعت رسیدیم به یه جاده ی سرسبز و خلوت. اراد برام توضیح داد که فیلمبردار چی گفته و من باید چه کار کنم. اراد سرعتش رو کمتر کرد تا اونا جلو

بیوفتن. بعدشیشه ی ماشین رو پایین دادم و سرموازشیشه اوردم بیرون و دسته گلم
رو تگون دادم ارادم صدای ضبط روزیاد کرده بود و بوق میزد. با سرعت از کنارشون
رد شدیم.

بعد از پنج دقیقه فیلمبردار فیلم رو قطع کرد. اراد ماشین رو داخل باغ برد از ماشین پیاده شدم و شنلم رو در آوردم. خدا رو شکر فیلمبردار خانوم بود. یه چند تا عکس از منو اراد گرفت که توی هر عکس من سرخ تر میشدم و اراد کلافه تر.

فیلمبردار: حالا این دفعه از پشت عروس خانوم روبغل کنید عروس خانوم شما هم سرتون روبه سمت اقادامادیر گردون و همدیگه روبوسید.

جaaaaaaaaاان؟ این چی میگه؟؟؟ کم ژستاش توش بغل داشت ماچ وبوس هم اضافه شد.
اراد: یعنی چی خانوم این مسخره بازیا چیه؟

خانم (فیلمبردار): وای! اقامت مسخره بازی چیه؟ من قرار ازتون فیلم بگیرم خودمم میدونم باید چی کار کنم. شمام بهتره به جای بحث زودتر عکساتون رو بگیرید تا دیر به مراسم نرسید. به اراد که با عصبانیت فیلمبردار رونگاه میکرد، نگاه کردم. اوه الان که بره بزنش بچسبه به درخت پشت سرش. یه نفس عمیق کشید و از پشت بغلم کرد. منم سرموبه سمتش برگردوندم و دستمو درحالی که میلرزید روی بازویش گذاشتم. سرشو آورد جلو و فاصله ی بینمون رو از بین برد. هر دوبه چشمهای همدیگه خیره بودیم که با صدای فیلمبردار به خودمون اومدیم.

فیلمبردار: اقا؟ خانوووم؟ باشمام حواستون کجاست؟ بعد زیر لب گفت: خوبه تا دودقیقه پیش نمیخواستنا میخواستن دیگه چی میشد. اراد فوق العاده عصبانی شد و خواست بره سمتش که بازو شو گرفت.

ولش کن زشته دوست ادري ومادرچون .

اراد بازو شواز دستم بیرون کشید و سمت ماشین رفت. وایااا پسر ی روانی از دست اون عصبانی سر من خالی میکنه. به من چه خووووو. منم پشت سرش رفتم و سوار ماشین شدم. از باغ بیرون اومدیم ساعت 8 بود که رسیدیم باغ.

شنلم روسرم انداختم. اراد دروبرام باز کرد. از ماشین پیاده شدم و دستم و دور بازوی اراد حلقه کردم. ادري گلبرگ های گل رز رو روی سرمون ریخت. بماند که نقل ایناهم جزوشون بود و سرمون داغون شد. بعد از سلام و احوالپرسی بامهمونایی که توی باغ بودن، داخل سالن رفتیم. با کمک ادري و ستي شنلم روباز کردم با اراد ميز به ميز رفتیم و بهشون خوش امد گفتیم. داشتیم با ستي و ادري حرف ميزدم که باز این دختره ی نچسب اومد پیش اراد.

نیلوفر: وایا اراد جون چقدر خوشگل شدی کاش با کسی ازدواج میکردی که در حدت بود و لیاقتت رو داشت البته کمتر کسی پیدا میشه که در حدت باشه و لیاقتت رو داشته باشه. اراد: ممنون نمیدونم شاید اینطوری ک تومیگی باشه.

بعد به من نگاه کرد و یه ابروش رو بالا انداخت.

_اره نیلوفر حق باتو هست. اراد باید با کسی ازدواج میکرد که در حد خودش دیونه باشه نه یه فرشته.

بعد منم به اراد نگاه کردم و یه ابرو مو بالا انداختم. اراد با حرص روشو برگردوند.

پریسا: وایااا باران جون تو چرا انقدر زشت شدی؟ چشمات چهل تا شد.

ستي: وایااا پریسا جون اتفاقا همه از زیبایی باران جان تعریف کردن. شما اونجا نبودی؟

ادري: خوب شدن بود یاااا وگرنه ممکن بود برعکسش رو برای تو بگن تازه عزیزم خوب نیست ادم همه رومثل خودش ببینه.

نیلوفر: پریساجون اینا زیادی اعتماد بنفیشون بالاست ولشون کن بیابریم
برقصیم. بعدش رفتن.

_روانی هایه مدت پریسارفته بودخونه ی فامیل پدرش راحت شده بودما.

ستی: روانی رو خوب اومدی خداروشکر فردا پرواز دارند. راستی شوهر عمت نیومداخر؟

_نه کاری براش پیش اومدنتونست بیاد عمه اینا هم فردا میرن دیگه.

مادرجون: بسه چقدر حرف میزنید سر عروسم روبردید.

اراد: عروستون سر مارونبره ماسراونو نمیبریم.

مادرجون: اصلا عروسم کار خوبی میکنه.

بلندشدم ومحکم گونه ی مادرجون روبوس کردم.

مادرجون: بسه دختر رژیم کردی.

خندیدمو گفتم: مگه اینکه شما از من طرفداری کنید بعد دوباره بوسش کردم.

مادرجون: اخی الهی مظلوم گیرت آوردن؟ اذیتت کردن بهم بگو گوششون روبیچونم.

_اره خیلی اذیتم میکنن. باشه

ادری: عه مامان گولش رونخوراااا این یک مارمولکی که شیطان هم جلوش کم میاره.

من: عه مارمولک چیه؟ منکه میدونم میخواستی بگی فرشته یهویی ازدهنت در رفت.

مادرجون: از دست شماها. بسه هرچی گفتید و خندیدید نوبت ر**ق*ص عروس دوماد
پاشید بینم.

_چی؟؟ ر**ق*ص؟ نه تر خدا

مادرجون: چرانه؟ همه دوستدارن با عشقشون برقصن تودوست نداری؟

حالا چی بگم بهش؟ خوب راستشومیگم دیگه. میگم از کنار پسر شما بودن خوشم
نمیاد. نه اینطوری ناراحت میشه که.

_چیزه... عه خوب میدونید... کفشهام اذیتم میکنه.

مادر جون: منکه میدونم خجالت می کشی. اخه کی از شوهرش خجالت میکشه؟ بعد
دستمو گرفت و بلندم کرد.

مادر جون: عه اراد تو که هنوز نشستی بلندشو دیگ.

اراد: اخه منکه ر**ق*ص بلند نیستم...

مادر جون: برو خودتو رنگ کن من تا قبل از اینکه تو دنیا بیای ر**ق*ص بلد نبودم، از
تویاد گرفتم.

با خنده گفتم: واقعا

مادر جون: باور کن زود باشید همه منتظر تون.

نفسمو با حرص بیرون دادم و باهم رفتیم وسط. شروع کردم به رقصیدن. از همون بچگی
عاشق ر**ق*ص بودم و الحق هم عالی میرقصیدم (کار خونه ی پپسی ورشکسته
شد از بس برای خودم نوشابه باز کردم...) اراد یه گوشه ایستاده بود و برام دست میزد
مامان دست اراد رو گرفت و کشید وسط یه ذره باهامون رقصید و بهمون شاباش
داد و رفت.

چند نفر دیگه از جمله نیلوفر و پریسای لوس هم با ما رقصیدن. البته با منکه نه! بیشتر با
اراد رقصیدن. اراد چند تا تراور پنجاه تومنی بهم داد و رفت کنار فیلم بردار ایستاد. منم یه
ذره رقصیدم و رفتم نشستم ارادم رفت مردونه.

ستی: ااه عروسم انقدر تنبل؟ پاشو ببینم.

_ستی تو روح منکه تازه نشستم.

ستی: نخیر ببنده عزیزم. خیلی وقته تمرگیدی پاشو.

_اوووی بی ادب همین کارارو میکنی که سیاوش نمیداد خاستگاریت.

ستی: اتفاقا میاد منو میگیره تا چشات دراد.

ادری: عه شما دو تا اینجایید؟ سه ساعته دارم دنبالتون میگردم.

_اها ن میشه بگی کجاها رو دنبالمون گشتی؟

ادری: داخل باغ واشپز خونه و تازه پیدات نکردم داخل انباری هم گشتم.

فقط با تعجب نگاهش کردم.

ادری: باران خوبی؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

_احیانا یک درصد فکر نکردی که من داخل اشپز خونه و انباری چه کار میکنم؟

ادری: نه مگه من فضولم؟

ستی: اره توفضول نباشی پس کی فضول باشه؟

ادری: تو...

_عه ببندید دیگه .

یکم دیگه بابچه ها وفامیلا رقصیدم و تا موقع شام از جام تکون نخوردم. موقع شام

اراد اومد. شنلم روسرم انداختم و رفتیم پشت باغ.

یه کلبه ی چوبی که جلوش یه میز و صندلی دونفره ی چوبی و اونور ترهم یه

ابشار مصنوعی بود. درنگاه اول هیچکس فکر نمیکرد که مصنوعی. دور تا دور کلبه و روی

میز وحتى روی زمین پر بود از شمع های کوچولو. چندتا فانوس هم به درختا اویزون

کرده بودند.

_وای چقدر اینجاقشنگه.. عاشقشم. بعد یه دور دور خودم چرخیدم.

اراد: بسه ندید بدید بازی درنیار.

باحرص نگاهش ردموروم روبرگردوندم سمت ابشار.

فیلمبردار: عروس خانوم این حرکتتون عالی بود حتما این قسمت رو داخل فیلمتون میزارم. بعد بهمون گفت روی صلی بشینیم تافیلیم بگیره. بعد از اینکه نشستیم همینکه قاشق رو برداشتم فیلمبردار با صدای بند گفت: نه نه عروس خانوم اقا داماد باید بهتون بدن و... کلی دستور بهمون داد که چه کار کنیم و چه کار نکنیم. اینم از شام عروسیمون که کوفتمون شد. بعدش رفتیم داخل.

ادری: عه شما دو تایی هو کجا غیبتون زد؟

_ فضولی موقوف.

ادری: اه! —ا گرفتیم.

_ گمشو منحرف.

ادری: و امنکه چیزی نگفتم بین ذهن خودت منحرفه ها.

_ ذهنتو خوندم بچه ما خودمون یه عمر ذغال فروشیم.

اراد: چی میگید شما در گوش هم؟

ادری: هیچی به دردتون نمیخوره.

اراد: ادری تو اینارو از کی یاد گرفتی؟ تو که بلد نبودی.

ادری: از زنت.

اراد: حدس میزدم.

_ اوووی چی میگید شما دو تا؟ منو این حرفا؟ مظلوم ترازم تو دنیا پیدا نکردید؟ بعد الکی شروع کردم به گریه.

ادری: هیییی باران ناراحت شدی؟؟؟ گریه نکن ارایشست خراب میشه ارادنمیتونه نگاهت کنه ها.

_دلشم بخواد.

ستی: چیشده؟

ادری: ستی باران از دستم ناراحت شده و داره گریه میکنه.

ستی: کی؟ باران؟ گریه؟ بعد زد زیر خنده.

ادری: ستی جدی میگم

ستی: منم جدی میگم باران بسه انقدر فیلم بازی نکن تا دودقیقه دیگ اشکش درمیا. منکه میدونم داری از خنده میمیری ولی بزور جلوی خودتو گرفتی.

اینو که گفت دستمواز جلوی صورتم برداشتم وزدم زیر خنده

ادری: تو.. تو خیلی بیشعوری اراد یه چیزی به زنت بگوهاا.

اراد: نه نه خداهمتون روشفابده بعد رفت نشست.

منم با خنده رفتم کنارش نشستم

اراد: چته شنگولی؟

_چشم نداری ببینی؟

اراد: اتفاقا دارم طوسیستم دارم

من: برو بابا خودشیفته.

صدای اهنگ قطع شد وارث گوربه گوری گفت: حالانوبتی هم باشه نوبت ر**ق*ص دونفره ی عروس و دوماد اقا اهنگ روبزار دیگ. باران با اینکه الان اونجانیستم ولی اگه فحش بهم دادی باید بگم خودتی.

بیا همه پسردایی دارن ماهم پسردایی داریم. اهنگ که پخش شد صدای دست وجیغ بقیه هم بلند شد.

فیلمبردار: پاشیددیگه شما که هنوز نشستید.

منو اراد چپ چپ نگاهش کردیم و بلند شدیم. حیف که بچه اینجاست و گرنه جای دماغ و گوش این فیلمبردار رو عوض میکردم. اوه منم چه خشن شدمااا. ای ام بروسلی. ای ام جکی جان. خندم گرفته بود منم واسه ی خودم خلو چلی هستما.

اراد: برای خودت جک می گی؟

_هااا؟

اراد: هیچی .

_چیزه..

اراد: چی چیزه؟

_خب چیزه دیگ.

اراد: خوب چی چیز دیگه؟

_من از این رقصا بلد نیستم البته نه که بلد نباشما با این کفش ها نمیتونم

اراد: بله میدونستم همون روز عقد مشخص بود.

با حرص نگاهش کردم که گفت: حرص نخور شیرت خشک میشه.

_خیلی پرو و بی ادبی.

اراد: یه چیز جدید بگو.

_بیشعور هم هستی

اراد: جدید تر.

__روانی. تیمارستانی...

اراد: اوه بسه جلوتونگیرم ترورشخصیتیم میکنی.

یکدفعه منوروی دستش خم کرد که جیغ ارومی زدم ولبه ی کتش رو چسبیدم. _ازاین به بعد قبلش اطلاعی بدی بدنیستا.

اراد: اینجوری کیفش بیستره.

__اره فقط قلبم اومدتوی حلقم.

باتموم شدن اهنگ ر***ق*ص ماهم تموم شدوازهم جداشدیم.اصلاهیچی ازاهنگ نفهمیدم ازبس که ازدست اراد حرص خوردم.چندنفر دورمون حلقه زده بودند و دست میزدند.

یهویکی گفت: عروس دومادوبوس یالا.

جانم؟؟؟امردیگه ای؟تروخدا تعارف نکنید.میخواید....استغفرالله.بعدش همه باهم گفتن و منو توی منگنه گذاشتن. یقه ی کتش رو گرفتیم وسمت خودم کشوندمش بعدلباموروی لپش گذاشتمو سریع برداشتم.همه دست زدن.به ارادنگاه کردم دیدم باشیطنت داره نگاهم میکنه نگام سرخورد روی لپش.جای رژلبم روش مونده بود باخجالت ازروی میزی که کنارمون بود دستمال برداشتم ودام بهش باتعجب نگاهم کرد با چشم به لپش اشاره کردم.خندید وجاشوپاک کرد.

ساعت نزدیکای 1:30 بود که تموم شد.سوارماشین شدیم ارادحرکت کرد.بقیه هم دنبالمون حرکت کردند. توی راه غریبه هاهم برامون بوق میزدن و ارزوی خوشبختی برامون میکردن.

یه جای خلوت که رسیدیم سیا پیچید جلومون.اراد محکم زدروی ترمز.سیا پیاده شد وبه دنبالش چند تا دختر وپسر دیگه پیاده شدنوشروع کردن به رقصیدن بعداز ده دقیقه دوباره همه سوارشدنو حرکت کردیم.ارادجلوی درخونه ایستادازماشین پیاده شدیم

امشب تولد پدرجونو بابا بود برای بابارو که میدونستم ولی برای پدرجون رواتفاقی
فهمیدم ویه فکری به ذهنم رسید که به ارادگفتم اونم موافقت کرد.
اراد:یه لحظه لطفا به من گوش بدید.واقعیتش امشب ما به مناسبت تولد پدرجون وپدر
براشون سوپرایز داریم.

همه دست زدن ومشتاق بهمون نگاه کردند

اراد:آماده ای؟

_اره .

گیتارشوازماشین دراوردوشروع کردبه گیتارزدن

اراد:بهترین شبه زندگیمه.....پدرم توکنارمونی

بهترین شبه زندگیمه.....پدرم توپناهمونی

همون شبی که ارزوش رومیکردی همیشه

شب دومادیمه پدرم نورچشممونی

بهترین شبه زندگیمه بزرگ خونه

امشب میخونم دنیا بدونه

من بازحمت دستای پینه بسته ی توقدکشیدم

شب دومادیمه مردنمونه

بعدباهم گفتیم:سروری بابا.....سالاری بابا

روی چشم ما.....جاداری باب

سایه سرم.....تویی مهریون

بابای خوبم.....همیشه بمون

من درحالی که اشک توی چشام جمع شده بودبه باباوپدرجون که اشک شوق توی
چشمم شون جمع شده بود نگاه کردم و گفتم:

حالا توی این شب قشنگ

اشکای شوقه توی چشات

قدر تو میدونم بابا

بابت رنج و سختیات

احساس خوشبختیمو من

مدیون قلب خستتم

من همیشه عاشق اون

دستای پینه بستتم

باهم گفتیم:سروری بابا.....سالاری بابا

روی چشم ما.....جاداری بابا

سایه ی سرم.....تویی مهربون

بابای خوبم.....همیشه بمون

ارادیکم دیگه گیتارزد و قتی تموم شد همه دست و جیغ و سوت میزدن.همسایه ها هم
اومده بودن بیرون و کنسرت 2:30 نصف شب مارو تماشا میکردن.

بابا و پدرجون اومدن سمتمون وبغلمون کردن بابا درگوش ارادیه چیزی گفت که من
نفهمیدم ولی فک کنم سفارش منو بهش کرد.

هه سفارش منو به دشمن خونیم کرد. بعدش که از بغل پدرجون اومدم بیرون بابا بغلم کرد. توی بغلش همینجوری داشتم گریه میکردم. توی دنیا عاشق باربد و بابا بودم و طاقت دوریشون رونداشتم و این دو طرفه بود. اراد باز و مو گرفت و منو از بغل بابا کشید بیرون.

بابا: من... من واقعا نمیدونم چطوری از تون تشکر کنم این بهترین هدیه ای بود که توی این شب قشنگ میتونستم بگیرم.

پدرجون: حق با علیرضا ست. من به داشتن عروس گلی مثل باران و پسر گلی مثل اراد افتخار میکنم. فقط میتونم بگم مرسی.

همه دوباره دست زدن. از بقیه خدا حافظی کردیم و رفتیم داخل البته بماند که من چقدر توی بغل باربد گریه کردم و اداری توی بغل اراد گریه کرد. توی ایینه اسانسور به چشای قرمز نگاه کردم.

باز شانس اوردم ارایشم ضد آب بود و گر نه خودمم نمیتونستم به قیافم نگاه کنم چه برسه به بقیه.

اراد: چشاشو نیگااااا.

_چشای خودتم بهتر از من نیست.

اراد: واسه ی من از بی خوابی.

_اره تو که راست میگی.

اسانسور ایستاد.

جلوی درخونمون پر بود از گلبرگ های گل رزو شمع. خونمون تک واحدی بود و خونه ی دیگه ای توی طبقه ی ما وجود نداشت اراد در و باز کرد و منتظر شد تا اول من برم داخل

باز خوبه هرچقدر با هم مشکل داریم میفهمه که باید با یه خانوم متشخص چطوری رفتار کنه.

رفتیم داخل اونم پشت سرم اومد و درو بست. وای چقدر اینجای بزرگ و قشنگه. با کنجکاوای که بیشتر به فضولی شبیه بود همه جای خونه رو دیدم. خوب اینجا که سه تا اتاق داریم طبقه بالا هم یه تراس بزرگ و حمام و دستشویی دوتا تا اتاق دیگه هست. رفتیم داخل اتاق مشترک من و اراد که ست مشکی بود.

او هوع این گلرگ های گل رز اینجا چی میگه؟؟؟ گلبرگ هاروازروی تخت پایین ریختمو روی تخت نشستم وبه دوتا از عکسای عروسیمون که زودتر از بقیه درست کرده بودند نگاه کردم. همونجوری که به عکسها خیره بودم حس کردم تخت تکون کرد.

سرمو برگردوندم عقب دیدم مثل همیشه درست حدس زدم. الهی مامانش قربونش
بره که همیشه درست میگه. منم نصفه شبی خل شدم. مدیونید فکر کنید خل بودما
خداشاهده راضی نیستم.

اراد: بسه هرچقدر نگاهم کردی وزیر لب قربون صدقم رفتی.

جاءا انہ؟ من کی قربون صدقہ ی تو رفتم؟ داشتم برای شفات دعا میکردم.

اراد: بسه نميخواهوانكارش كني من مريضى ندارم كه بخواي براى شفا م دعا كني.

کی گفته؟ خودشیفتگی خودش بدترین مرض هستش.

اراد:هه هه نمكدون. من گفتم.برق روخاموش كن ميخوام بخوابم.

به برق چیکارداری؟ بروسرجات بخواب بعد ارومترگفتم توی اتاق خودمم ارامش ندارم!!!

اراد:من سرجام خوایدم شرمنده که اینجالتاق منم هستا.

چسپی؟ اتفاق تو؟

«اراد»

_ پ ن پ اتاق تو.

باران: پس چی. برو بیرون میخوام لباسم رو عوض کنم

_ اتاق شما اتاق روبه روی مزاحم خوابیدن منم نشوافرین کوچولو.

بعدرو موبر گردوندم. تا چشمامو بستم صدای جیغش اومدو باعث شد سریع چشمامو باز کنم .

باران: عهه برو بیرون از اتاقم.

بدون حرف چشمامو بستم.

باران: الو.

چیزی نگفتم اومدنزدیک تر وانگشت اشارش روبروی بازوم زد.

باران: الوووو باتوهستم.

_ مگه تلفن میگی الو؟

باران: نه داشتم سمعکات روتست میکردم بینم سالمه یانه که خدارو شکر سالمه فقط نمیدونم چرا هرچی بهت میگم برو بیرون نمیری.

_ اخه سمعکای من پیشرفته است حرف های مزخرف رونمیشنوه.

باران: حرف های من مزخرفه؟ درک نروخودم میرم.

_ اوی مودب باش.

درحالی که اراتاق میرفت بیرون گفت: برو بابا

بعد در اتاق روبه رویی روباز کرد و محکم بست. دختره ی روانی به گوش من رحم نمیکنی به همسایه ها رحم کن. چشممو بستم سعی کردم خوابم ببره. باتکون های کسی چشمو باز کردم.

باران: اراد؟

__هوم؟ چیشده؟ نصفه شبی هی اراد اراد میکنی؟

باران: چیزه... میگمااا... خوب...

۱۱۱۱هـ باران بگودیگه.

باران: همیشه زیپ لباسم و برام پایین بکشی؟ بعد سرشوانداخت پایین.

خوب چرا از این مدل لباسا خریدی که خودت نمیتونی زیشو باز کنی

باران:نخواستم اصلا. خودم باهمین میخوابم.

خوب توهم چقدر زود بهت برمیکوره بیابرات باز کنم.

روی تخت نشست نیم خیز شدم وز پیشو کشیدم پایین یه لحظه دستم بهش خوردیه
جوری شدم سریع دستمو کشیدم عقب واو نم پاشد رفت. بعدش منم گرفتم خوابیدم. با
صدای بدی از خواب پریدم. صدای زنگ در بود.

باران: پاشو. پاشوما مان اینا پشت درن.

دوباره گرفتم خوابیدم و گفتم: خوب دروبازکن.

باران:چی رودرو باز کن؟بدویا کمک کن وسیله هام روبیارم اینجانمیخوام بفهمن ما ازهم جدامیخواهیم.بلند شودیگ.

اوه راست میگی چر ادا دمیزنی بلند شدم دیگه.

بعد سریع بلند شدم و چمدونی که بارید دیروز اوردوبا لباس عروس باران رو برداشتم
واوردم داخل اتاق بارانم بقیه چیزارو اورد. رفتم دروباز کردم و بهشون سلام کردم.

مامان: پس عروس گلم کو؟

_ خوابه.

مادر جون: چپرو خوابه؟ پسرم برو بیدارش کن مثلا امروز پاتختی هستااا. نیم ساعت دیگه
هم ارایشگر میرسه.

_ چشم الان میرم بیدارش میکنم.

رفتم داخل اتاق و درو بستم.

_ بدو اینجا هارو جمع و جور کن مثل اینکه امروز پاتختی هست.

باران یکی ز دروی پیشونیش و گفت: وای اره بدو بیا کمک.

سریع اتاق رو مرتب کردیم. از توی آینه نگاهش کردم یه تیشرت و شلوارک ابی تنش
بود موهاشم باز بود. خواست بره بیرون که دستشو گرفتم. دستشواز دستم کشید بیرون.

_ صبر کن با این وضع میخوای بری؟ مثلا تازه عروسی ها.

باران: اخ خوب شد گفתי اصلا حواسم نبود

منم لباسام رو که یه تیشرت لیمویی مشکی بود و باشلوار کتان مشکیم داخل حموم
عوض کردم. او دم بیرون دیدم داره باموهاش ور میره.

_ چی شده؟

باران: هوووف گره خورده.

شونه رواز دستش بیرون کشیدم و موهاش رو براش شونه کردم. گره اش رو که باز کردم
شونه رو دادم بهش و رفتم بیرون.

ادری: پس باران کو؟

_الان میاد. رفتم توی اشپزخونه

_چرا زحمت کشیدید؟ خودمون یه چیزی میخوردیم.

مادرجون: پسرم این یه رسمه.

دستمو دراز کردم تا کچی رو بردارم که مامان بادتش زد پشت دستم.

_اخ مامان چرا میزنی؟ بعدبه ادری که داشت میخندید گفتم: کوفت.

مامان: کچی برای تونیستش که میخوای بخوری.

_پس برای کیه؟

مامان: برای باران هستش دیگ.

_چه فرقی میکنه؟ خوب برای اونم نگه میدارم.

مامان: نخیر همش برای اونه.

_چرا؟

مامان: یعنی نمیدونی؟

_نه والا.

مامان: دیشب... ادامه نداد.

_دیشب چی؟

با صدای سلام باران مامان بیخیال جواب من شد. باران یه بلیزاستین کوتاه مشکی که لیمویی هم توش داشت باشلوار مشکی پوشیده بود و باکش لیمویی موهایش رو بسته بود. خواستم توی این فرصت که مامان و مادرجون و ادری در حال دل وقلوه دادن با باران هستن یواشکی بخورم که یهو مامان گفت: از اون نمیخوریا! مخصوص عروسمه.

_مامان ملایم تر بگو چراداد میزنی؟ آخر نگفتی چرا.

مامان: ای بابا دیشب....

عین این خنگا نگاهش کردم که گفت: پسر تو چقدر گیجی بابا عروسم سرخ شد از خجالت.

به باران نگاه کردم یهو دوهزاریم افتاد.

_اهااا خوب زود تر بگید.

مامان: والا ماسه ساعته داریم میگیریم تو گیجی متوجه نمیشی.

_دستت درد نکنه مامان.

مامان: خواهش عزیزم.

بعد از اینکه صبحانه خوردم مامان وادری و مادر جون منو از خونه انداختن بیرون. هرچی بهشون گفتم ساکت یه گوشه میشینم یا میرم داخل یه اتاق دروهم میبندم قبول نکردن. آخرشم منوبه زور فرستادن بیرون. حوصلم سررفت از بس توی خیابونادور دور کردم. به سیا اس دادم که دارم میرم پیشش.

«باران»

هووووف بالاخره این هم تموم شد.

مامان: باران شوهر کردی ولی هنوز یاد نگرفتی از حموم میای بیرون باید موهات رو خشک کنی؟

_بی خیال مامان. اخ سرم درد گرفت خوب شد زود تموم شد ااا.

مامان: چقدر غرمیزنی؟ برو حاضر شو با اراد بیایدناهار خونمون.

_نمیشه...

مامان: نه نمیشه.

_ حداقل میزاشتین حرفمو میزدید بعد میگفتید نه. باشه.

مامان: باز میخواستی غربزنی دیگه ومن رفتم پایین. فرشته جونو اد رینا پایین منتظرم هستند.

بعد از خدا حافظی با مامان رفتم داخل اتاق اراد و روی تخت دراز کشیدم. اخیش به این میگن تخت. دیشب اصلاً نتونستم بخوابم. همونجوری که دراز کشیده بودم چشمم گرم شد و خوابم برد و باتکون های شدیدی از خواب پریدم.

_ چیه؟ چیشده؟ وای زلزله اومده؟ سقف اوار شده روی سرم؟ یا امامزاده بیژن سالم بمونم من کلی ارزو دارم.

اراد: باران چرا چرت و پرت میگی

_ تو بودی؟

اراد:اره.

من: با ملایمت هم میتونی بیدارم کنی.

اراد: اتفاقاً امتحان کردم ولی جواب نداد پاشو حاضر شو همه منتظر ما هستن بعدش هم میریم دانشگاه. تانیم ساعت دیگه پایین باش.

بعدش رفتم به تپش نگاه کردم یه بلیز ابی و شلوار لی پوشیده بود. منم یه مانتوی ابی باشلوار سرمه ای و سال سرمه ای پوشیدم. از اونجایی که موقع خرید همه ی لباسامون روختی لباسای خونه روست خریدن، برای همین همه ی لباسامون باهم سته. سریع ارایش کردم و ساعت و حلقم رو دستم کردم و وسیله هایی رو که میخواستم برداشتم و رفتم پایین توی ماشین منتظرم بود.

سوار که شدم حرکت کرد. طبق عادت همیشگی دستم رو گذاشتم روی زنگ.

اراد: بسه سوخت.

باربد از پشت ایفون گفت: عه تویی؟ گفتم شوهر کردی ادم میشی ماهم از دستت راحت میشیم. ولی دیدم همون خری که بودی هستی.

_ کوفت، درد، زهرمار خر خودتی دروباز کن بیام تو حالیت میکنم.

باربد: نه نمیخوام.

_ باربد میزنم لهت میکنم اااا دروباز کن. اراد: باربد نمیخواهی دروباز کنی؟ خسته شدم

باربد: فقط به خاطر تو عشقم. صدای جیغ اداری از پشت ایفون اومد.

ادری: باربد به کی گفتم عشقم؟ بامن حرف زدی نزدیا اااا.

باربد: الهی عشقم فدات بشه. این چه حرفیه که میزنی.

ادری با جیغ گفت: باز گفت عشقم. عشقت کیه؟ ها اااا؟

باربد: عشقم تویی دیگ.

ادری: اها الهی عشقم فدات بشه. انقدر توماهی.

یهو باربد صدایش جدی شد و گفت: عشقت کیه؟ انکار نکن خودت گفتم. بامن حرف زدی نزدیا اااا.

بعد ایفون رو گذاشت. اااا خ دلم درد گرفت از بس خندیدم. ارادم داشت میخندید

_ خدا خوب درو تخته رو با هم جور کرده ها.

اراد: با این حرفت کاملاً موافقم. نکبت درو هم باز نکرد. دوباره زنگ روزد.

باربد با حرص گفت: باز چیه؟

اراد: خیلی شرمندم که دروباز نکردید. من واقعا معذرت میخوام.

باربد: اوه ببخشید بیاید تو بعد دروباز کرد. در سالن که باز کردم یه چیزی محکم خورد توی صورتم.

من: آخ.

سرموآوردم بالادیدم کوسن مبل خورده توی صورتم. به ادری و باربد مشکوک میزدن، نگاه کردم. ادری بادستش به باربد اشاره کرد. باربدهم قیافش رو عین این بچه های مظلوم کرد که مثلاً دلم براش بسوزه اما من این مارمولک رو خوب میشناسم برای همین بدون توجه به قیافه ی مظلومش کوسن مبل و سمتش پرت کردم که جای خالی داد و خورد به گلدونی که پشت سرش بودا که باربد نمیگرفتتش هزار تیکه شده بود. ماما با عصبانیت به منو باربد نگاه کرد.

من: صد دفعه گفتم جای گلدون که داخل خونه نیست.

باربد: والا.

مامان: واقعا نمیدونم باید بهتون چی بگم؟ تاهمینجامش از دستتون دیوونه نشدم خیلی.

با خنده به مادر جون و پدر جون و بابا سلام کردیم. رفتم بالا توی اتاق سابقم. اخی چقدر توی این دوروز دلم برای اینجاستنگ شده بود در تراس روباز کردم و روی تاب نشستم یادم باشه به اراد بگم اینوبیریم خونمون.

از روی تاب بلند شدم و برگشتم تا برم داخل که بادیدن ارادیه جیغ بلند کشیدم. اراد: چته تو؟ من: تو چرا عین جن هامیای داخل؟ بادستم به بازوش زدم و از کنارش رد شدم اراد: میز و چیدن مادر جون گفت پیام صدات کنم.

من: باشه. اراد رفت پایین منم مانتو موذراوردم و موهام رو دوباره بستم و رفتم پایین.

من: آخ جون فسنجون. رفتم کنار اراد نشستم. ماما یه بشقاب خیلی پر بهم داد.

من: ماما اینکه خیلی زیاده. ماما: برای تو و اراد ریختم.

من:چی؟ من... اراد ران پام روبیشکون گرفت ونذاشت ادامش روبگم. مامان: باران
چیشد؟ چرا قرمز شدی؟

من:هیچی زبونم رو گاز گرفتم.

مامان: مواظب باش. یه ذره خورشت روی برنج ریختم وهمونطوری که قاشقم
روپرمیکردم اروم گفتم: مرض داری بیشکون میگیری؟ بیشعور.

اراد بادستش از زیر میز یدونه زده همونجایی که بیشکون گرفته بود. اراد: مودب باش.

من: ای زن دردداره

اراد: بچه ی مودبی باش تانزنم بعدش مگه نگفتم که مامان اینانفهمن که
ما بزور و رهمدیگه رو تحمل میکنیم؟

من: خوب حواسم نبود.

اراد: از این به بعد باشه. با حرص نگاهش کردم.

«اراد»

اخ که چقدر حرص دادنش با حال.

باربد: هوی شما دو تا چی در گوش هم میگید؟

من: این فضولی هابه تونیومده.

باربد: درک نگو. ناهارمون رو که خوردیم نیم ساعت دیگه هم موندیم بعدش از همه
خدا حافظی کردیم. یکم پایین تر از دانشگاه نگه داشتیم.

باران: چرا اینجا ایستادی؟ دانشگاه که جلوتره.

من: نه بابا جدی گفتمی؟ مثل اینکه قرار بود کسی نفهمه ما باهم ازدواج کردیم.

باران: اهان خوب زود تر بگو.

من: فکر میکردم مغزت کار میکنه خودت میفهمی اما الان میبینم نمیشه ازت توقعی داشت.

باران با حرص از ماشین پیاده شد و درو محکم بست. منم با سرعت از جلوسش رد شدم که باعث شدابی که داخل گودال بود بریزه روش از توی آینه نگاهش کردم که یه سری چیزا میگفت که من نمیفهمیدم احتمالا داشتش بهم فحش میداد.

از ماشین پیاده شدم و حلقم رو از دستم دراورد و داخل جیبم گذاشتم. داشتم سمت کلاس میرفتم که باشنیدن فامیلم ایستادم و برگشتم.

خانوم کاشی: سلام آقای تهرانی حالتون خوبه؟

من: ممنون. کاری داشتید که صدام زدید؟

کاشی: بله راستش از سیاوش ببخشید آقای ملکی سراغتون رو گرفتیم که گفتن نیومدید. من جلسه ی قبل غائب بودم اگه میشه لطف کنید جزوتون رو بهم بدید. برم کپی بگیرم براتون میارم.

همون موقع باران هم اومد بادیدن منو کاشی نزدیک بهم ایستاد و چند لحظه نگاهمون کرد بعدش اخم کرد و بدون نگاه کردن به ما از کنارمون رد شد.

کاشی: آقای تهرانی؟ اراد؟

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: بار آخرتون باشه که اسمم رو به زبون میارید. فهمیدید

کاشی با تعجب و کمی ترس نگاهم کرد.

بلند تر گفتم: فهمیدید؟

کاشی: بله... بله

از کنارش رد شدم و رفتم داخل کلاس رفتم سر جای همیشگیم بشینم که دیدم باران کیفش رو روی صندلی گذاشته.

من: خانوم بهادری میشه کیفتون رو بردارید؟

باران: شرمنده نمیشه خوب شما بریدیه جای دیگه بشینید.

من: شرمنده نمیشه بعد کیفش روازروی صندلی برداشتم وانداختم روی پاش.

باران: اووووی این چه وضع کیف دادن؟ برویه جادیگه بشین.

من: آگه عینکتون رومیزدید میدیدید که بقیه ی جاها پره.

باران: آگه سه ساعت با خانوم کاشی صحبت نمیکردید الان جاها پرنبود.

من: حتما حرف مهمی بوده که سه ساعت پیششون ایستادم.

باران: هیچوقت فکر نمی کردم توی این موارد انقدر بی سلیقه باشی.

من: کدوم موارد؟ آگه انتخاب همسر رومیگید که باید بگم اره بی سلیقم که بعدا رومم گفتم اومدم تورو گرفتم.

باران بلند گفت: میدونستی تو خیلی پرویی؟ از خداتم باشه.

سیا: باز شما دو تا شروع کردید

ارش: سیاوش داداش و لشون کن اینا دم نمیشن.

من: هوی ببندید جفتتون

ستایش: ای خدامن نمیدونم چه ظلمی کردم که گیر اینا افتادم.

باران: از خداتم باشه.

ستایش: بیشعور

باران: نفهم

ستی: روانی

باران: تیمارستانی

یکدفعه منو سیاهش باهم گفتیم ااه که همه برگشتن نگاهمون کردند. بالاو مدن استاد همه بلند شدند و بحث سستی و بارانم تموم شد. بالاخر همدو ساعت گذشت.

من: همونجایی که پیادت کردم منتظرتم وبعد باسیاوش از کلاس زدیم بیرون

سیا: اراد بصبر سستی و باران هم بیان.

من: باشه بریم اونجا بشینیم تا بیان.

«باران»

ست: شما دو تا باهم ازدواج کردید اما هنوزم مثل اون موقع عا باهم کل کل میکنید.

من: هیس الان یکی میشنوه.

ست: خوب چرا مخفیش کردید؟ میدونی الان چندتا از دخترای دانشگاه تو کف ارادن؟؟؟ اونوقت تو باهاش ازدواج کردی و باهاش یه جازندگی می کنی ولی ازش متنفری و بدتر از خودت میرونی. و همینطور برعکس .

من: ارزونی همون دخترا. اخه نیست خیلی با عشق و علاقه باهم ...

باشنیدن سلام یک نفر حرفم نصفه موند. سرمواوردم بالا و سروش کیانی رو دیدم.

من: سلام بعد کولم رواندا ختم روی دوشم واز کنارش رد شدم.

کیانی: باران؟

همونطور که به راهم ادامه میدادم گفتم: خانومش روجانداختید. من برای شما فقط خانم بهادری ام.

ست: باران من میرم توهم بیا.

من: بصبر باهم میریم.

کیانی: بله حواسم نبود که برای ماخانم بهادری هستی و برای بقیه باران.

ایستادم و برگشتم سمتش و گفتم: منظور تون از بقیه چیه؟

جلوی در کلاس بودم خواستم برم بیرون که کاشی گفت: باران جون منظور شون آقای ملکی و آقای تهرانی هست.

رفتم جلوتر و گفتم: عزیزم ایشون خودشون زبون دارند ممنون میشم شما چیزی نگی.

کیانی: بله خانوم کاشی درست گفتند منظورم هموناست.

من: بفرض هم که شما درست بگید ولی من هرچی فکر میکنم دلیلی نمیبینم که به شما مربوط باشه و نگراناش باشید.

ستی: باران بی خیال بیا بریم.

من: تو عجله داری میتونی بری.

ستی: آخه...

کیانی: اتفاقا من هم با خانوم بهادری موافقم. روی خانم بهادری تاکید کرد.

من: کسی از شما نظر نخواست.

کیانی جلوتر اومد و گفت: بفهم داری چی می گی.

من: من متوجهم که به افرادی که توی مسائلی که بهشون ربط نداره دخالت میکنن چی میگم. کیانی باز اومد جلوتر طوری که نفسهایش قشنگ به صورتم میخورد و این حال رو بدید میکرد. یه قدم عقب تر رفتم که باز اومد جلو و من دستمو توی دستش گرفت و فشار داد.

من: دستتو بکش چندشم شد اه.

کیانی: حالا حالاها مونده تاچندشت بشه. منم بلدم باکسی که حرف های بزرگتر از سایزدهنش میزنه چطوری رفتار کنم.

اراد: چطوری مثلا میخوای رفتار کنی؟

کیانی هیچی نگفت.

اراد با صدای بلند گفت: نشنیدی چی گفتم؟

کیانی به خودش امد و گفت: به به اقا اراد ذکر خیر تون پیش باران اخ یادم نبود برای ما خانوم بهادری هست ، بودش

اراد: ذکر خیر نمیخوام فقط یه کاری کن دیگه نبینمت.

کیانی: داری تند میری..

اراد: تو خیلی اروم میای.

کیانی: صبر کن تا بهت برم پس...

اراد: تو تند تربیا.

کیانی: اقا پس طرف من تونیستی که...! البته نکه نباشی فقط یه بخشش هستی.

اراد: هه... لابد طرفت باران...!!!؟

کیانی: اووووه.... چه باران بارانی هم میکنه. اره طرف من اونه تورو سنده؟؟!

اراد جلو تر رفت و گفت: مراقب حرف زدنت باش جوجه.. ..

کیانی هم جلو تر امد یقه ی اراد رو گرفت. که من بلند گفتم: هییییییی...!!! ارادم یقشو گرفت.

کیانی: مراقب نباشم چی میشه؟؟ جوجه هم خودتی.

اراد:وقتی طرف حسابت یه خانومه جوجه که هیچی تخم مرغی. اینوکه گفت یهو زدم زیرخنده.

اراد و کیانی برگشتن نگام کردند. کیانی باخنده ی من بیشتر عصبانی شد و با مشت به صورت اراد کوبید. اراد فکر نمی کرد که بخواد همچین کاری رو بکنه کیانی خواست دوباره بزنتش که اراد دستشو گرفت و با مشت زد توی صورت کیانی . کیانی خواست دوباره بزنه که اراد مچ دستشو گرفت و پیچوند. بعد هم یکی زد تو صورتش

به بچه ها نگاه کردم همه با تعجب به دعوای او نا نگاه میکردند. باید خودم جلوشو نوبگیرم تا نزدن همدیگه رو بکشن. جلورفتم کنار ادا ایستادم.

من: آقای تهرانی؟ جواب منو داد. یعنی اینقدر محو دعوا بود که اصلاً متوجه ی من نشد. دوباره صداش زدم. باز جواب نداد. اصلاً انگار نه انگار که دارم صداش میزنم.

من: اقای تهرانی

بازم جواب نداد باداد گفتم:ای بابا باتوام ارا۱۱۱۱۱۱۱۱.

هر دو تاشون دست از زدن برداشتن و مثل بقیه با تعجب نگاهم کردند

دوباره مثل قبل باداد گفتم: بس کنید دیگه.

ارادانگشت اشارش روجلوی صورت کیانی تگون داد وگفت: سعی کن دیگه دوروبرم
نبینمت البته دوروبرمون!

کیانی: پرو بابا.

ارادخواست بره سمتش که سیاوش جلوش روگرفت. ارادسیاوش روکنارزدومچ دستموگرفت ومنودنبال خودش کشوند.

من:هوووی دسته

...

من: باتو اماااا.

اراد: هان؟ چی میگی؟

من: دستم درد گرفت خو. عین این... ادامه ندادم.

اراد: عین چی؟

من: عین این دیگ.

اراد: کدوم؟

من: ااه ول کن توهم دیگه عین همون دیگه.

اراد: خوب بگو عین همون یعنی چی

من: یعنی... اها یعنی عین این مریضا عین این اسکاریس هادست منو گرفتو...

اوه اوه این چرا عین اژده هانگاه میکنه؟ فکر کنم بدترش کردم.

اراد: باران به نعتی الان هیچی نگی

من: خوب فقط یه چیز بگم؟

اراد: نفسش رو با حرص و عصبانیت بیرون داد و گفت: بگو

من: فقط عین چی دستم و نکش تازه زشته ول کن همه دارن نگاهمون میکنن.

اراد: به درک. عین چی؟

من: همون دیگه.

اراد: کدوم دیگه؟ ااه اصلا تونمیخواد چیزی بگی. بعد دوباره دستمو کشید.

خواستم چیزی بگم که اراد باداد به کسایی که درمون جمع شده بودند و نگاهمون

میکردند گفت: چیه؟ به چی نگاه میکنید؟ بفرمایید

سیاوش: اراد ولش کن.

اراد: سیاوش لطفا دخالت نکن.

ستی: اون پسر یه حرفی زد چه ربطی به باران داره؟ اراد بدون اینکه جواب ستی رو بده بازو مو گرفت و سوار ماشین کرد و خودش سوار شد و با سرعت حرکت کرد. اراد جلوی خونه ایستاد از ماشین پیاده شدیم. داخل اسانسور که رفتم صدای موبایلم بلند شد. ستی بود من: بله؟

ستی: باران خوبی؟

من: علیک سلام من خوبم تو خوبی؟

ستی: سلام مسخره بازی در نیار خدایی خوبی؟

من: و امیگم اره دیگه برای چی بد باشم؟

ستی: وای خدارو شکر مردم از نگرانی والا اونطوری که اراد عصبانی بود و تورو بردگفتم الان میزنه میکشنت.

من: نه زنده هنوز کاری نداری؟

ستی: نه فقط باران جون من سربه سرش نزار این کله خر تراز تو هست. حکمتت روشکر اوس کریم دو تا کله خر رو گیر هم انداختی.

من: باشه بابا نترس نمیتونه کاری کنه خدا حافظ.

منم از اسانسور بیرون اومدم جلوی در ایستاده بود و منتظر بود اول من برم خوبه حداقل یه ذره شعور داره.

رفتم تو اونم اومد داخل و در و بست بدون حرف رفتم داخل اتاقو درو بستم به در تکیه دادم اشک تو چشمام جمع شده بود ولی اجازه ریختن و بهشون ندادم اون نباید جلوی همه اینطوری رفتار میکرد و سرم داد میزد اون همچین حقی رو نداشت.

وجدان: نه باران اشتباه نکن اون شوهرته!!

من: تو خفه شو شوهرم هست که هست دلیل نمیشه سرم داد بزنه و آبرومه ببره مگه من چیکار کردم که اینطوری جلوی بقیه رفتار کرد منی که به هیچ پسری توجه نمیکنم و به هیچکس اجازه دخالت تو کارامو نمیدادم چه برسه به اینکه کسی بخواد سرم داد بزنه آراد همه ی باور های منو زیر سوال برده.

اشکامو پاک کردم اشکای منم چقدر خود سر شدنااا هرچی سعی کردم جلوشونو بگیرم بیشتر شدن اما الان وقت گریه کردن نبود باید زودتر حاضر میشدم یه پیرهن کوتاه و تنگ مشکی براق که آستینای سه ربع داشت با ساپورت مشکی پوشیدم یه رژجیگری زدم ریمل و خط چشمم و هم کشیدم یه کوچولو رژ گونه هم زدم مانتوی بلند جیگری رو هم تن کردم همراه شال مشکی یه نگاه تو آینه به خودم کردم خوب جیگر شده بودم یه ب*و*س برای خودم تو آینه فرستادم

وجدان: عه باران این چه کاریه؟ مثلاً خیر سرت شوهر داری.

من: وجدان عزیزم میشه لطفا چیزی نگی.

کیف و کفش جیگری رو هم برداشتم رفتم داخل آشپزخونه تا آب بخورم یواشکی به اتاق آراد نگاه کردم درش باز بود هرچه قدر نگاه کردم ندیدمش البته مدیونید اگه فکر کنید فضولی میکنمااا نخیر فقط برای اینکه ببینم چه قدر کارش طول میکشه که با صدای کسی 6متر پریدم هوا...

آراد: دنبال کسی میگردی؟

من: هیییییی ترسوندیدم چرا اینجوری میایی نخیر دنبال کسی نمیگردم

آراد: کاملاً مشخصه

خداروشکر گوشیم همون موقع زنگ خورد و گرنه نمیدونستم دیگه چی بهش بگم. یه نگاهی به گوشی کردم شماره ناشناس بود

من: بله

.....! کسی چیزی نگفت.

من: الووو؟ خاک تو سر مزاحمت کنن.

کیانی: او چه بی ادب؟ شناختی؟

من: آقای کیانی؟

کیانی: آفرین باهوشم که هستی.

من: خوب همه مثل خودتون که نیستن. زیر چشمی به آراد که وانمود میکرد حواسش اینجا نیست نگاه کردم.

کیانی: میدونی من از دخترای زبون دراز خوشم میاد؟

من: شما چی؟ میدونستید اونا از شما خوششون نمیاد.

کیانی: ولی تجربه یه چیز دیگه ثابت کرده.

من: تجربه یکدفعه یکی گوشی رو از دستم بیرون کشید برگشتم دیدم آراده دست به سینه و با حرص نگاش کردم آراد گوشی رو زد رو بلند گو.

کیانی: باران خانوم؟ الووو باران جون کم آوردی؟ تازه داشتم فیض میبردم.

آراد: اتفاقاً منم دارم از صحبتای جنابعالی فیض میبرم.

کیانی: به آقا آراد آقا جریان چیه؟ آراد تو دانشگاه پیش باران موقع زنگ پیش باران اصلاً آراد اینجا آراد آنجا آراد همه جا.

آراد: هه من نمیدونم که به تو گفته خیلی با نمکی؟ نمکدون یاد بگیر تو مسائلی که بهت ربط نداره دخالت نکنی بیشتر از اینم وقتمونو نگیر.

کیانی: راستشو بگونکنه مزاحم کارهای.... میفهمی که؟

آراد: آره اتفاقا همینه که تو میگی دفعه دیگه مزاحمت ایجاد کنی با من طرفی. بعد گوشی رو قطع کردو پرت کرد روی میز دستشو لای موهاشو برگشت سمتم.

آراد: بهتره این مشکل و زودتر حل کنیم نمیخوام بازم مزاحم وقت با ارزشم بشید. تو که میخواییش چرا زودتر نگفتی که هر دو تامون گیر هم نیوفتیم؟

من: کدوم دوست داشتن؟ من هیچکس و دوست نداشتم و نخواهم داشت. اون فقط مزاحم بود.

آراد: اون مزاحم بود ولی تو بساط شادیشو فراهم کردی.

من: چی؟

آراد: وقتی باهات کل کل میکنی نشون میدی که بهش بی میل نیستی اونم مزاحمت ایجاد میکنه.

من: من فقط از حق خودم دفاع کردم.

آراد: دفاع تا دفاع داریم.

من: بسه میشه اینقدر داد نرنی؟ خواست چیزی بگه که تلفنش زنگ خورد.

آراد: الو؟

.....

آراد: سلام جانم؟

.....

آراد: شرمنده یه کاری پیش اومد الان دیگه میاییم.

....

آراد: چشم چشم

...

آراد: گفتم که میاییم اینقدر حرص نخور

....

آراد: باشه اونم سلام میرسونه خدا حافظ

آراد: مامان سلام رسوند

بعد رفت داخل اتاقش. ای خدا نگم چیکارت کنه کیانی ببین چه بساطی برامون درست کردیا. دودقیقه بعد آرام بیرون اومد بدون توجه به من رفت بیرون منم پشت سرش رفتم کفشمو پا کردم و سوار آسانسور شدم اوهام بعد از قفل کردنه در سوار آسانسور شد. ما چه عروس دامادی هستیما

هنوز دوروز نگذشته دعوامون شد البته بهتر هم هست موقع طلاق تفاهم نداشتن و بهونه میکنیم. سوار ماشین شدیم بعد از نیم ساعت رسیدیم آرام ماشین رو داخل برد زودتر از آرام پیاده شدم و جلوی در منتظرش شدم تا بیاد بعد سه دقیقه اومد درو باز کردم و رفتیم داخل آرام منتظر نگاهم کرد.

من: چیه؟ چرا نگاه میکنی؟ آرام به بازویش اشاره کرد با حرص بازوشو گرفتم و با ناخونام فشار دادم.

آراد: بچه خودتو خسته نکن این عضله ها به راحتی درست نشده که.

من: برو بابا.

مادر جون: کجایی شما؟ چشمم به در خشک شد

آراد: سلام ما هم خوبیم. شرمنده فرشته جونم گفتم که کاری پیش اومد.

مادر جون: خاک عالم حواس واسه آدم نمیدارید که دخترم تو خوبی؟

من: ممنون مادر جون شما خوبید؟ مادر جون بغلم کرد و بوسم کرد

مادر جون: آره عزیزم. یهو یکی عین چی پرید تو بغلم.

آدری: کدوم گوری تووو؟

من: اوووی بی ادب علیک سلام (گفت و گوی عروس و خواهر شوهر و دارین؟ ماشالله چه باادبن)

آدری: سلامممممممم باران جونم بدو بیا لباس تو عوض کن بعدشم بریم با دوستانم
آشنات کنم.

من: باشه کجا میتونم لباسمو عوض کنم؟

آدری: خونه خودته هر جا دوست داری اتاق قبلی آرادم هست میخوای برو اونجا.

من: باشه. رفتم داخل اتاقش مانتومو در آوردم و شالمم روی سرم انداختم و درست کردم رژمو و دوباره زدم و از اتاق رفتم بیرون.

«آراد»

ستایش: راستی باران کجاست؟

من: رفته لباسشو و عوض کنه

ستی: عه اونا هاش داره میاد چقدر ناز شده بعدش رفت پیش باران با این حرف ستی برگشتم و به باران نگاه کردم. بد نشده بود. چیه آراد؟ باز غرورت نداشت بگی قشنگ شده.

من: وجدان عزیزم لطفا خفه.

سیاوش: آراد؟

من: باز چی میخوای بدونی اینجوری صدام میزنی؟

سیا: میخوای باهاش چیکار کنی؟

من: باکی؟

سیا: با باران دیگه؟

من: هیچی آخرش طلاقه.

سیا: چی؟

من: چته چرا دا میزنی؟ بیا بریم بیرون حرف بزنیم. رفتیم داخل حیاط پشت درختا جایی که کسی نباشه.

سیا: نگفتی؟

من: گفتم دیگه تهش طلاق

سیا: شوخی که نمیکنی؟

من: نه کاملا جدیم.

سیا با داد: واقعا که فکر نمیکردم اینقدر نامرد و بی غیرت باشی! خودت میدونی تو جامعه یه زن مطلقه آرامش نداره توکه خودت میدونی به یه زن مطلقه چه جوری نگاه میکنن میدونی یا نمیدونی؟

منم با داد گفتم: آره میدونم ولی این تصمیمیه که هر دو تامون گرفتیم.

سیا: اوچی؟ اومیدونه؟ اومیدونه بعد از طلاق چه آدمایی تو لباس بره بهش نزدیک میشن؟ ها||||||| ان میدونه؟ چیزی نگفتم یعنی چیزی نداشتم که بگم چی باید بهش میگفتم.

سیا: پس طرفداری امروزت چی؟ جلوی کیانی ایستادنت چی؟ عصبانیتت چی؟ منو بگو فکر کردم عاقل شدی و با این ازدواج اجباری کنار اومدی.

من: چیه؟ انتظار داشتی بذارم همینجوری به حرف های مزخرفش ادامه بده من بی غیرت نیستم سیا غیرتم اجازه نمیده درسته دوسش ندارم شایدم ازش متنفر باشم ولی هر کاری کنم اون الان زنه منه.

سیا:آراد چرا نمیخوای عاشقش باشی؟چرا نمیخوای عاشق شی؟اون که آرزوی هر مردی هست بذار آرزوی تو هم باشه؟مگه چی کم داره؟هاااااان؟

من:بس کن سیا من نمیخوام عاشق بشم و مطمئنم که نمیشم.

سیا: چرا؟ چرا نمیخوای؟ نه نمیخواه بگی بذار خودم حدس بزنم واسه این نمیخوای عاشق بشی چون فکر میکنی همه مثل ژیلان؟

من: اسم اون کثافتو جلوی من نیار. باشنیدن صدای پا هردو تامون ساکت شدیم.

سیا: فکر کنم کسی داره میاد بعدا با هم صحبت میکنیم بیا بریم داخل مثلا پاگشایی شماست.

سرمو تکون دادم و باهم رفتیم داخل. یهو یکی زد روشونم برگشتم عقب و اشکان و دیدم.

اشکان: به به به آقا اراد کجایی پسر سه ساعته دنبالتم

من:سلام داخل حیات بودم.

اشکان: زندگی با یه پری دریایی چطوره؟ بعد به باران که پیش آدری و ستی و باربد بود اشاره کرد. باخم نگاش کردم.

من: عالی.

اشکان: بایدم عالی باشه اصلا چرا باید بد باشه؟ منم یه پری دریایی خوشگل و خوش اندام میداشتم بهم خوش میگذشت.

من: اشکان بهتره مواضب حرف زدنت باشی دفعه بعد قول نمیدم شام اینجا بمونی باید شام بیمارستانو بخوری البته اگه زنده بمونی.

اشکان: اووووه چرا عصبانی میشی؟ من برم برم میگردم.

من: نیومدی هم نیومدی اه اه اه پسره لوس.

سیا: واقعا هم لوس برازندشه چندش اگه به خاطر دایی زندایی نبود پامو جایی که این پسره بود نمیداشتم.

من: بیا بریم پیش باربد.

سیا: منم که عرعر باشه بریم پیش باربد البته مدیونی اگه فکر کنی پیش کس دیگه ای هم میریم ماااا. فقط میریم پیش باربد

من: آره دیگه فقط باربد.

از کنار دوتا پسره رد شدیم که با شنیدن حرفشون ایستادم سیاوشم ایستاد.

پسر اولی: جووووون لبو داری؟

پسر دومی: اووووف نگو دلم آب شد جیگری هم هست منم جیگر دووووست. نگاهشو

دنبال کردم و رسیدم به باران. خواستم برم بزخم لهشون کنم که سیا نداشت

سیا: ولشون کن ارزشش رو نداره.

من: مگه نشنیدی چی گفتم؟ شیطونه میگه جوری بزمنش که جیگرو دل و قلوه ببینه.
سیا: آراد جون من شر به پا نکن بیا بریم. نفسمو با حرص بیرون دادم رفتیم پیش
باربدشون.

باران: آاااخ جون منم ميام.

من: کجا؟ باران بدون توجه به من جواب داد.

باران: فردا ثبت نام میکنم. تو هم میایی دیگه؟

ستی: آرہ

من: پرسیدم کجا؟

باربد: اعصاب نداریا مگه خودت نمیدونی؟

من: به نظرت میدونستم می رسیدم؟

سیا: قراہ از طرف دانشگاه واسه اردو بیرنمون شمال.

من: شمال؟؟؟ کی گفتن؟؟؟

ستی: آره شما رفتین اعلام کردن. تو هم میایی دیگه؟

من: نه

ستی: عه چرا؟ یس باران تو تنها میایی؟

من: بارانم قرار نیست بیاد.

باران: کی گفته من قرار نیست برم؟

من: من گفتم.

باران: تو خیلی...

من: چرا ساکت شدی؟ من چی؟

باربد: بچه ها زشته عه دارن نگاهمون میکنن.

من: باران بالا تو اتاقم منتظر تم.

باران: میخوای منتظر باشی باش ولی من قرار نیست بیام.

من: مجبورم نکن خودم ببرم.

باران: برو بابا. بازو شو گرفتم و دنبال خودم کشیدم سمت پله ها.

باران: هووووی وحشی ولم کن.

من: بهتره عین آدم بیایی همه دارن نگاهمون میکنن. یه لبخند زور کی بهش زدمو دنبال خودم کشیدمش در اتاقو و باز کردم و هولش دادم تو.

باران: آخ دستم چتو تو؟ آگه میخوای راجب شمال بگی باید بگم بی فایده است من میرم.

من: اونم به وقتش الان حرف دیگه ای دارم.

باران: بگو.

من: تو خجالت نمیکشی اینجوری جلوی پسرا میگردی؟ هاااااان؟

باران: مگه من چی کار کردم؟ همه موهاشون بیرونه و لباسای تنگ و کوتاه تنشونه منکه شالمم سرمه و لباسم پوشیده است.

من: لباستم اینقدر پوشیده نیست جذب تر از این نداشتی تن کنی؟

باران: برو بابا بعد از بغلم رد شد که بازو شو گرفتم.

من: پاکش کن.

باران: چیرو

من: رژلبتو. رژتو و پاک کن بعد برو

باران: نمیخوام ولم کن. دستشو به ذره فشار دادم

من: تا پاک نکنی نمیذارم بری.

باران: تو به من چی کار داری؟ اصلا کی هستی که به من میگی این کارو کن اونکارو کن دستمو ول کن.

من: مثل اینکه یادت رفته من شوهرتم. تا وقتی من شوهرتم نباید اینجور رژبزی و کارای دیگه انجام بدی. بعد طلاق هر کاری دوست داشتی انجام بده مثل اینکه تو هم بدت نمیداد اون دوتا پسر عوضی راجبت اینجوری حرف بزنن.

باران: چیه جو گرفتت خودت بهتر میدونی که ما به هم هیچ علاقه ای نداریم بعد دستشو به زور از دستم بیرون کشید و رفت پایین.

منم پنج دقیقه بعد رفتم دنبال باران گشتم دیدم پیش اشکان نشسته اشکانم با نیش باز داره نگاهش میکنه و چیزی رو براش تعریف میکنه. شیطونه میگه برم جفتشونو جوری بزنم که بچسبن به دیوار بعد با کاردک جمعشون کنیم و!! امشب من چه خشن شدما! همش تقصیر این بارانه اعصاب نمیداره واسه آدم که اه... اه.

منم رفتم کنار باران نشستم و دستمو و ابراز احساسات حلقه کردم.

من: اشکان چی داری به نفس من میگی؟ باران جوری برگشت منو نگاه کرد که گفتم گردنش شکست.

اشکان: چه عجب ما دیدم اراد هم از این حرفا بزنه پس بگو تو جمع رو نمیکردی.

من: پس چی؟ فکر کردی میام جلوی تو میگم تا چشم و گوشت باز شه.

اشکان: هه هه هه خودتو مسخره کن لوس باران جان فعلا

باران: فعلاً بعد رو به من گفت: کلاً خانوادتن پرویین نه؟ پسر داییتم مثل خودت زود پسر خاله میشه.

من: زیاد محلش نذار. باران از جاش بلند شد و رفت پیش ستایش نیم ساعت بعد شامو آوردن بعد شام پیش پدرجون و بابا نشستیم گفته بودن کارمون دارن.

بابا: خوب آخر نگفتید برای ماه عسل کجا میخواید برید؟ من تو آمریکا یه هتل خوب براتون رزرو کردم تا یه وقت هتلا پر نشه فقط فردا میمونه که فردا براتون تهیه میکنم بازم اگه جای دیگه دوست دارید برید به من بگید.

من: نه ما..... باران پرید وسط حرفم و نداشت ادامه بدم.

باران: ببخشید ولی ما نمیخواییم آمریکا بریم.

پدرجون: پس کجا میخواید برید؟

باران: ما میخواییم شمال بریم. با بهت به باران نگاه کردم ما کی میخواستیم بریم که من نمیدونم؟؟؟؟

بابا: شمال؟؟ شمال که همیشه میتونید برید بازم هرطور مایلید.

باران: آخه از طرف دانشگاه تا چند روز دیگه میخوان ببرن شمال واز اونجایی که أراد نمیتونه تصمیم گرفتیم بریم شمال. سعی کردم جلوی خودمو بگیرم تا جلوی بابا و پدرجون کاری نکنم و چیزی بهش نگم فقط با عصبانیت نگاهش کردم اونم به روی مبارک خودش نیاورد.

مامان: شما چرا اینجا نشستید؟ مهمونا دارن میرن برید بدرقشون.

باران: چشم. جلوی در ایستادیم تا با همه مهمونا خدافظی کنیم.

«باران»

داشتم با سستی خدافظی میکردم که یه صدایی کنار گوشم گفت: جیگری خیلی بهت میاد خانومی.

من: جیگری؟؟؟

پسره: اوهوم. بعد به لبم اشاره کرد. با عصبانیت نگاهش کردم

پسره: آآخ.

با تعجب به پسره نگاه کردم نگاهم به دستش افتاد که دستی داره اونو میپیچونه سرمو آوردم بالا و دیدم آرده. بگم ازش نترسیدم دروغ گفتم فوق العاده عصبانی بود. امشب تا تونستم حسابی حرصش دادم خدا بهم رحم کنه
آراد: ببین جوجه حیف که پدر و مادرت پشتن و گرنه استخونا تو میشکستم برو دیگه نبینمت.

پسره دوتا پا داشت دوتا دیگه هم قرض گرفت و رفت منم تصمیم گرفتم پسره رو الگو قرار بدم و فرار کنم جرات نگاه کردن به آراد و نداشتم.
من: آآخ که چه قدر سرم درد میکنه.

مادرجون که نزدیکم بود گفت: چرا عزیزم؟ حتما خسته شدی برو استراحت کن عزیزم برو.

آراد: ماما باران یه ذره حالش مساعد نیست ما بریم دیگه

مادرجون: آره ولی حالا چرا برید همین جا بمونید

من: آراد مادرجون بد هم نمیکه. آراد یه نگاهی بهم کرد که ترجیح دادم دهن مبارک و بسته نگه دارم تا وقتی که بریم.

مادرجون: آره بمونید ماهم خوشحال میشیم بارانم که حرفی نداره

آرادنه مامان من فردا بايد برم سر کار همه وسيله هام خونست.

آدری: خوب تو برو باران بیش ما میمونه.

آراده نه همیشه من بدون باران خوابم نمیره.

آره جون عمت اصلا من موندم اين چرا نرفت بازيگر بشه من مطمئنم استعدادشو داره.

پدرجون: درکت میکنم خانوم ولشون کن اینجام خونه خودشونه خونه غریبه که نیست هر وقت دوست داشت بیان اینجا.

آراد:مگه اینکه شما منو و درک کنید.

پدرجون: بسه هندونه زیر بغلم نذار. آراد خندید و از مادرجون و پدرجون خداحافظی کرد و گفت میره ماشین و روشن کنه تا من برم و ااااای حالا من چیکار کنم؟؟ نیاد منو بخوره؟ و ااا باران خل شدی؟ مگه لولو خرخره است؟ والا کمتر از اونم نیست

آدری: هووووووی باران کجایی؟

من:هیچی یه لحظه رفتم تو فکر

آدری: برو آراد منتظرته منتظرش نذار بدجور عصبانی میشه هااا.

من: داداش تو هم تعادل روانی نداره هاهاهاهاهاه من برم دیگه خدافظ

آدری: نه که اخوی جنابعالی داره به خاطر اینه. خدا فضا.

از پدرجون و مادرجونم خدافظی کردم و رفتم داخل حیاط سوار ماشین شدم عین این بچه مظلوما تا خونه ساکت نشستم حتی یه کوچولو ول هم نخوردم ماشین رو پارک کرد سریع پریدم پایین و سوار آسانسور شدم

ای بابا پس من این کلید و کجا گذاشتم همون موقع آراد هم از آسانسور اومد بیرون سریع کفشامو در آوردم و با دو رفتم سمت اتاقم داخل که رفتم خواستم در و ببندم که چ سرمو آوردم بیرون ببینم چیه که چشمم خورد به یه دمپایی مردونه بالاترو نگاه کردم یه شلوارو بلیزو....عه اینکه آراده.زور زدم تا درو ببندم ولی مگه زورم میرسید بهش درو محکم هل داد طوری که پخش زمین شدم اومد داخل اتاق منم به روی خودم نیاوردم و بلند شدم دکمه های مانتومو باز کردم و مانتوم رو در آوردم منتظر به آراد نگاه کردم تا بره بیرون لباسمو عوض کنم ولی او همچنان با اخم و عصبانیت داشت نگام میکرد آب دهنمو به زور قورت دادم و لباسمو برداشتم تا برم یه جا دیگه عوض کنم بازومو و گرفت و نداشت برم.

آراد:کجا؟

من:ولم کن

آراد:شرمنده من حالا حالاها با شما کار دارم

من:آراداد ولم کن.دستشو آورد زیر شالم و شالمو از سرم کشید.واای خدا نکنه بخواد کارای بد انجام بده از فکر کردن بهش هم تنم میلرزه اون میدونه من از این چیزا متنفرم نکنه لج کنه باهام؟

من:آراد دستمو ول کن.

آراد:نمیخوام

من:تو حق نداری اینطوری باهام رفتار کنی.

آراد با داد:برای بار هزارو یکم من شوهرتم هر کاری دلم بخواد انجام میدم چطوربقیه حق دارن و منی که شوهرتم ندارم هان؟ تا حالا هم خیلی بهت لطف کردم که کاری به کارت نداشتم.

من:جرتش رو نداری.

آراد: عه میخوای بهت نشون بدم جرتش رو دارم یا نه؟ هاااااان؟ میخوای؟

من: آراد من... من... من منظوره من این نبود.

آراد: اتفاقا منظورت همین بود. من خیلی شوهر بدی هستم نه؟ آگه شوهر بدی نمیبودم همون شب اول باید حالیت میکردم که من چه حق هایی رو دارم الانم دیر نشده

و منو به روی تخت هل داد تموم مدت به گریه و صدای زدناي منم توجهی نکرد
نزدیکای صبح از خونه بیرون زد بعد از اینکه آراد رفت با سختی از جام بلند شدم و
خودمو به حموم رسوندم فقط تا یک ساعت زیر آب گریه میکردم بعد از نیم ساعت از
حموم اومدم بیرون همون موقع صدای بسته شدن در اومد و صدای پا که کسی به غیر
از آراد نمیتونست باشه. دیگه ازش متنفر نیستم یه حسی فراتر از تنفر بهش دارم.

در اتاق باز بود دیدم داره به این سمت میاد با دیدنش یاد چند لحظه پیش افتادم و
اشک تو چشمم جمع شد آردم اشک توی چشممو دید اونموقع هم دید ولی توجهی
بهشون نکرد و ساده ازشون رد شد با دو رفتم سمت در و درو محکم بستم. بستم تا
نبینم کسی که مسبب این حال منه این دفعه بر عکس قبلا به اشکام اجازه ریزش
دادم اشکایی که تاحالا هیچکس ندیده بود لباسام رو پوشیدم و پایین تختی که غرور
و آبروم ریخته شد زجه زدم اینقدر به حال خودمو سرنوشتم گریه کردم تا خوابم برد
با صدای گوشیم از خواب پریدم عه من چرا زمین خوابیدم؟ یه نگاهی به دوروبرم
کردم تا یادم اومد چی شده به پتویی که روم بود نگاه کردم احتمالا کار آراده پتو روم
نبود یادم باشه از این به بعد در اتاقو قفل کنم البته چه فایده ای دره؟ تلفنم همینجوری
داشت زنگ میزد با عجله بلند شدم تا جواب بدم که قطع نشه ولی از شدت درد یه
جیخ بلند زدم روی تخت نشستم. آراد سراسیمه درو باز کرد اومد تو

آراد: چیشده؟ جوابشو ندادم اومد کنارم نشست.

آراد: میگم چیشده؟ خواستم بلند شم که از شدت درد جیخی زدم و گریه گرفتم

آراد: درد داری؟

فقط سرمو تکون دادم

آراد: صبر کن لباس تو بیارم تن کن بریم دکتر

من: برو بیرون.

آراد: چی؟؟؟؟

من: گفتم برو بیرون تنهام بذار اونموقع هرچی بهت گفتم گوش ندادی حداقل الان گوش بده.

خواست چیزی بگه که انگار بعدش پشیمون شد بلند شد و رفت بیرون بعد پنج دقیقه صدای در اومد آخیش رفتش. بلند شدم برم آشپزخونه مسکنی چیزی بخورم که دوباره گوشیم زنگ خورد جواب دادم

من: بله؟

ستی: بله و بلابله و مرگ نکبت بیشعور عوضی خیلی گاوی کجایی تو؟؟ چرا کلاس نیومدی؟ باااااااااا؟؟؟؟ هووووی چرا چیزی نمیگی؟

من: مگه تو میداری؟

ستی: چرا صدات گرفته چیزی شده؟

بغض کردم. من: میام بهت میگم. کلاست که تموم شد بیا کافی شاپ روبه روی دانشگاه من الان نمیتونم باهات بحرفم حالم خوب نیست فعلا.

بدون اینکه منتظر جواب اون باشم گوشی رو قطع کردم رفتم داخل آشپزخونه قرص خوردم یه چند لقمه صبحانه هم خوردم زیاد اشتها نداشتم رفتم اتاقم تا حاضر شم چیزی به تموم شدن کلاس نمونه بود احتمالا وسطای کلاس یواشکی بهم زنگیده

بود بی حوصله در کمدو باز کردم اولین مانتویی که دیدم و برداشتم مونتهو آبییم بود
شلوار دمپا مشکیم هم پام کردم شال مشکیم رو هم سرم انداختم.

حوصله ی آرایش نداشتم فقط یه رژلب کمرنگ زدم تا صورتم از این بی روحی در بیاد
ساعتم رو هم دست کردم رفتم پایین سوار ماشین شدم. با سرعت تو خیابونا میروندم
صدای ضبط و زیاد کردم و به اشکام که تو چشمام جمع شده بود و دیدم رو تار
میکرد اجازه ریختن دادم

بین بی جهت نیست

که من ناامیدم

تو اوج جونی به پیری رسیدم

بین بی جهت نیست

که من بی قرارم

دیگه بیشتر از این

تحمل ندارم

بین بی جهت نیست

که بغضم گرفته

میدونی چه کردی

با این قلب خسته

بین بی جهت نیست

که چشم انتظارم

آخه منکه جز تو کسی رو ندارم

من از تو یه بارم محبت ندیدم
تو شاید ندونی که من چی کشیدم
من اونقدر غریبم که گفتن ندارد
تو خوش باش عزیزم تو ومن نداره
ماشین رو پارک کردم از ماشین پیاده شدم و وارد کافی شاپ شدم پایین خیلی شلوغ
بود رفتم بالا اونجام شلوغ بود ولی بازم بهتر از پایین بود یه میز خالی پیدا کردم و
روی صندلی نشستم.
«ستی»

وای پنج دقیقه دیگه مونده پامو از استرس تکون میدادم سیاوش سرشو خم کرد و در
گوشم گفت: چیشده؟ چرا اینقدر بی قراری؟

من: وای سیاوش چرا کلاس زودتر تموم نمیشه؟ وقتی رفتم بیرون به باران زنگ زدم
از بعد مهمونی دیشب گوشیشو جواب نمیداد نگرانش شدم و مطمئنم نگرانیمم بی
خود نیست.

سیاوش: چرا همچین فکری میکنی؟ آرامم گوشیش خاموشه احتمالا دیشب شارژش
تموم شده دیگه نزدتش به شارژ.

_ وای خدا از دست این دو تا. فکر نمیکنم مطمئنم. چون بهش زنگ زده بودم صداش
گرفته بود و مشخص بود گریه کرده باران هیچوقت گریه نمیکنه مطمئنم یه چیزی
شده.

باخته نباشید استاد سریع از جام بلند شدم. همون موقع ارش هم اومد پیشم.

ارش: ستایش باران روندیدی؟ هرچی بهش زنگ میزنم جواب نمیده.

__ نه منم بهش زنگ زدم جواب نداد. الان میخوام برم پیشش. دیدمش میگم باهات تماس بگیره.

ارش: میخوای منم پیام؟

__ نه خودم میرم فعلا.

سیاوش: سستی بیاسوارشومیرسونمت.

__ نه نمیخواه باهاش همین کافی شاپ روبه روی دانشگاه قرار گذاشتم تو برو منم برم که دل تودلم نیست

سیاوش: عزیزم چرا الکی نگرانی؟ بروانشا... چیزی نشده. فقط کلاس بعدی میای؟

__ نمیدونم من دیگه برم فعلا.

منتظر جواب سیاوش نشدم و بادوسمت کافی شاپ رفتم باعجله در و باز کردم . با نگاهم دنبالش گشتم پیداش نکردم. با قدمهای سریع از پله هایی که به بالا ختم میشد، بالا رفتم. بالاخره کنار پنجره دیدمش. بدجوری توی فکر بود. بلند گفتم سلام.

باران: علیک. این چه وضع سلام کردنه قلبم اومد توی دهنم.

__ مرسی منم خوبم تو خوبی؟ وای که چقدر منو تحویل میگیری.

باران: سستی حوصله ندارما.

__ مشخصه صداشونگاه. چیشده؟ چرا هرچی زنگ میزدم جواب نمیدادی؟

یهو توی چشماش اشک جمع شد و با بغض گفت: سستی؟

__ جانم؟ چیشده؟ ترو خدا بگو.

باران: من خیلی بدبختم نه؟ حتی از اینی که هستم بدبخت تر شدم. بنظرت کی نفرینم کرده که اینطوری بدبخت و سیاه بخت شدم؟ هان؟ مگه گناه هم چی بود که سرنوشت من اینه؟

_ باران جون من جون باربد بگو چیشده. دارم از نگرانی میمیرم.

باران با گریه برام تعریف کرد. اون اشک میریخت و منم پابه پاش اشک میریختم. اصلا باورم نمیشد که اراد اینطوری رحمانه همچین کاری کرده باشه درسته که اونم حق داشته ولی...

_ اصلا باورم نمیشه.

باران: منم باورم نمیشه. هیچوقت فکر نمیکردم همچین بلایی سرم بیاد.

_ نمیخوام از ش طرفداری کنمااا. ولی خدایی اراد توی این مدت خیلی بهت لطف کرده که با این همه که تو اذیتش میکردی کاریت نداشته. تو هم وقتی دیدی عصبانی پارو دمش نمیزاشتی و تلافی رفتارش روتوی دانشگاه درنمیاوردی او هم همچین کاری نمیکرد. حالا هم خودتو اونقدر اذیت نکن بابا اراد که شوهر ته غریبه که نیست.

باران: اره اصلا چیزی نشده که. غرورمو زیرپاش له کرده که اونم اصلا مهم نیست. اشکمو دراورد که اونم فدای سرش. اصلا گور بابای باران. اصلا باران خرکی باشه هان؟

_ هیس باران زشته همه دارن نگاهمون میکنن.

باران: بدرک بدبخت ندیدن بزار ببینن.

بعد از جاش بلند شد و سمت پله هارفت.

_ باران صبر کن. باران؟

ای خدای این دختر چرا نقد کله شق و تخس؟ منم با عجله پیش سرش رفتم پایین.

سوار ماشین شدم. سرش روی فرمون بود و گریه میکرد.

__ باران؟ عزیزم؟ خواهر گلم؟ ترو خدا گریه نکن انقدرم بی انصاف نباش توفقط داری به بدی های اراد فکر میکنی یکمم به خوبیش فکر کن. نمیبینی همه ی دخترا دنبالش؟
واسه نیم نگاه اراد دارن خودشونوبه اب واتیش میزنن اونوقت اراد توی مشتته چرایه فرصت به خودتون نمیدید؟ گریه نکن دیگه میدونی که طاقت دیدن اشکاتوندارم.
باران: ارزونی همون دخترا. تحفه. بدبخت دخترافقط ظاهرشومیبینن نمیدونن که چطوری پاچه میگیره. باشه دیگه گریه نمیکنم توهم گریه نکن. ولی بگما دفعه دیگه پیش من ازاین عتیقه و خوبی های نداشتش و فرصت واین چرت وپرتانمیگیا.
__ چشم. حالا اون تلفنت روجواب بده که سوخت.
باران بدون اینکه نگاه کنه جواب داد: بله..... متوجه نشدم..... نگوترو خدا نگران شدی خندم میگیره..... به توربطی نداره من کجام.....
گوشی رواز دستش گرفتم این الان عصاب نداره همه روتروور میکنه.
__ بفرمایید
اراد: شما؟
__ دوستش شما؟
اراد: ستایش تویی؟ ارادم. رفتم خونه دیدم نیست زنگ زدم ببینم کجاست...
چند ثانیه ساکت موندوبعداروم گفت: حالش... خوبه؟
__ به لطف شما بهتر ازاین نمیشه.
اراد: ستایش تقصیرخودش بود. بهش گفته بودم که باهام لج نکنه.
__ هر دوتون هنوز باهم کنار نیومدیدو همش دنبال فرصتید که باهم دیگه لج کنیدو... بیخیال نگران باران نباش حواسم بهش هست هرچندکه فکر نمیکنم نگرانش باشی.

بعد تلفن روقطع کردم.

باران:چی میگفت؟

_هیچی ولی حس میکنم از کارش پشیمونه.

باران:پشیمونی بخوره توسرش وقتی که...

_بی خی عشقم بیابریم برای شمال ثبت نام کنیم.همیشه ازاین خبرانیستاا.

بارا:اوکی.برو منم الان میام.

دنبال سیاگشتم.بالاخره دیدمش.عه بازاین کاشی کنه کنارسیا ایستاده.تاوقتی ارادباشه میچسبه به اون ارادنباشه میچسبه به سیاوش.اووووف نمیفهمه که صاحب دارنااا . البته سیاوشم بزودی صاحب دار میشه ها.الان بایدیکی باشه نیش منو جمع کنه.کنارسیا ایستادم.

سیا:عه اومدی؟

اروم گفتم:نه هنوز تو راهم.

کاشی:اقاسیاوش داشتم باهاتون حرف میزدم.

_من نمیدونم چرا صحبتای شما باپسراتمومی نداره.اگه بحث ازدواج که بایدبگم ایشون قصد ازدواج ندارومیخواه درسشو ادامه بدن.

سیاسر شوانداخته بود پایین واروم میخندید.کاشی هم باحرص نگاهم کرد و بعدرفت.یه نگاه به دور و زدم کردم تادیدم کسی حواسش به من نیست یکی محکم زدم توی سر سیا.

سیاوش:عه چرا میزنی؟

_تا تو باشی هی بااین دختر حرف نزن.

سیاوش: من حرف نزدَم که اون حرف زد.

_توهم اصلاً به حرفاش گوش ندادی.

سیاوش: یعنی دیگه به حرفاش گوش نکنم؟

_اره حتی نگاهش هم نباید کنی.

سیاوش: چشم ولی قبول کن حسودیا.

_نخیرم.

سیاوش: ولی من حسودیتم دوست دارم.

خجالت کشیدموسرمو انداختم پایین.

باران: اوی سیاوش چی به اباجی ماگفتی که گوجه فرنگی شده؟

سیاوش: من چیزی نگفتم که اون خودش رب شد.

باران: حالا چی هست؟ تبر که؟

سیاوش: چی؟

باران: مگه نگفتی رب شد. دارم میپرسم که ربش تبر که یاچین چین یا...؟

_کوفت شما دو تا هم ببندید نیشتونوسه ساعت کدوم گوری

باران: نه نه سیاوش اگه گفتی سستی چرا نقدربی ادبه؟

سیاوش: چون باتو گشته؟

_فدات چقد قشنگ ضایعش کردی سیا.

باران: نخیر. مثل من میشد که خوب بود ولی برای یه چیز دیگه است.

سیاوش: چی؟

باران: موقعی که خدا داشته ادب تقسیم میکرد سستی توی دستشویی گیر کرده بود.

_هه هه هه نمکدونا باران جرات داری وایستا تایه ادبی نشونت بدم اون سرش ناپیدا.

باران: نه مگه عقلمو از دست دادم. بعد فرار کرد منم دنبالش.

یکدفعه باران پاش گیر کرد و محکم خورد به کیانی که داشت میومد سمت باران

باران: اخ ماما.

کیانی: ماماخت؟

_منظورش دماغ.

کیانی هم مثل من خندید.

باران: بازم تو؟

کیانی: شرمنده که جلوم روندیدم و داشتم عین این بچه ها بادوستم دنبال بازی

میکردم. بازم شرمنده ها.

باران: خواهش میکنم. فقط از این به بعد حواستونو جمع کنید در ضمن چشماتون رو هم

خوب باز کنید تا جلوتونو ببینید. ویه چیز دیگه به دوستتونم بگید که اینجمله د کودک نیست

فعلا.

کیانی: عجب رویی داره ها. کجا؟ کارت دارم.

باران: کارت نه کارتتون ولی من کارتتون ندارم اگه کارتتون واجبه که همینجا بگید و گرنه

که هیچی. دوست ندارم دردسر تازه ای درست بشه تا الانم کم برام دردسر درست

نکردید.

کیانی: باشه فقط بریم اونجا بشینیم.

_باران من منتظرت میمونم تا با هم بریم برای ثبت نام فعلا.

«باران»

با فاصله نشستیم.

کیانی: شمال میخوای بری؟

چپ چپ نگاهش کردم

کیانی: اهان یادم رفت. شمال میخواید برید؟

_بله هر چند به شما مربوط نیست لطفا زودتر حرفتون رو بگید.

کیانی: خب... خب من...

_شما چی؟ لطفا سریع تر بگید اخی کار دارم

کیانی: من میخوام بامن دوست بشی.

بعد نفسش رو داد بیرون و او مد نزدیکتر. همینجوری داشتم با تعجب بهش نگاه میکردم. این چی گفت؟ من با این دوست بشم؟ مگه مغز کیانی رو خوردم؟ (همون مغز خر)

کیانی: باران خانوم؟ باران؟ الووو

_دفعه ی آخرتون باشه اسم منو میگوید. شما به چه حقی به من پیشنهاد دوستی میدید؟ هاااا؟

کیانی: من نمیخوام شمارو از دست بدم.

یه نفر جلوم ایستاد و مانع افتابی شد که روی صورتم میوفتاد. سرمو آوردم بالا اراد رو دیدم. بگم نترسیدم دروغ گفتم. فقط امیدوارم بلایی سرهم نیارن.

اراد فقط با عصبانیت نگاهش کرد و بعد دست منو گرفت بلندم کرد. منو دنبال خودش می کشوند مظلوم گیر آورده دیگه. از کیانی که دور شدیم با کلی زور دستمو از دستش دراوردیم.

__ بار آخر تون باشه که به من دست میزنید.

اراد با تعجب به من نگاه کرد. توقع نداشت همچین حرفی رو بهش بزنم. یه پوز خند زدم بهش و با قدمای محکم از کنارش رد شدم. سستی اومد پیشم.

ستی: اووی چی به این بدبخت گفتی اینجوری خیره شده به جای خالیت؟

__ به توچه. گفتن به مجردا نکید.

ستی: برو گمشو کثافت بدوبیا بریم ثبت نام کنیم.

بعد از ثبت نام از سستی خدا حافظی کردم و سمت خونه حرکت کردم. وارد اتاقم که شدم دیدم مرتبه حتما اراد مرتبش کرده. زنگ زدم رستوران غذا سفارش دادم. توی این مدت یه بارم اشپزی نکردم. البته اصلا خونه هم نبودیم که بخوام غذا درست کنم.

با صدای زنگ، لپتابم رو خاموش کردم و رفتم درواز کردم. اراد اومد داخل ظرف های غذا رو از دستش گرفتم و بردم اشپز خونه. منتظر شدم تا بیاد با هم شروع کنیم. از بیچگی از تنهایی خوردن بدم میومد.

لباساش رو که عوض کرد اومد رویه روم نشست. بدون اینکه بهش نگاه کنم غذا موخوردم بعد ظرفش و داخل سطل اشغال انداختم و داخل اتاقم رفتم.

خواستم درو ببندم که اراد گفت: مثل اینکه تو با این پسره کیانی بهتر کنار میایی اخه نیست دوست داره شاید حرف تو رو گوش کنه. از قول من بهش بگو که یه باردیگه کنار تو بینمش و حرفای مزخرف بزنه. خودش میدونه. نمیخوام با این کاراش ابروم رو ببره و اونایی که میدونن بگن شوهرش چقدر بی غیرته.

بدون اینکه جوابش رو بدم درو بستم.

»»»ستی»»»

اخیش بالاخره یه هفته گذشت. خیرسرشون قرار بود سه روز بعدش بریما. گوشیم زنگ خورد سریع جواب دادم.

بله؟

باران: سرتاپات نعلیه. این چه وضع بله گفتن؟ بخوای به سیاوشم اینجوری بله بگی که کرمیشه میمونه رودستت.

بیشعور. نترس به اون اینطوری نمیگم باعشق میگم بله.

باران: نه نه نه دخترم دخترای قدیم حداقل حیا حالیشون بود که متاسفانه تو اونم حالت نیست. حالا بیخیال این حرفا بدوبیا پایین جلوی کوچتونیم.

هییییییی! تو همه ی اینارو جلوی اراد گفتی؟

باران: اره، سیاوش ستی سلام میرسونه.

وای خبر مرگت رو برام بیارن الان غیر مستقیم گفتی سیاوشم هست دیگه؟ ابرو واسه ی ادم نمیزاری.

باران: او هووم بعد خندید و گفت بدوبیا جلودر تونیم.

گمشو او مدم بعد از خدا حافظی بامامان و بابا سریع رفتم بیرون. در عقب روباز کردم و با صدای بلند سلام کردم.

سیا: باران پریبراهم نمیگه ها. بخوای اینجوری به من بله بگی که کرمیشم. حالا راست بود گفتی اون موقع باعشق بهم بله میگی؟

باجیغ گفتم: باران الهی بادستام خفت کنم رو بلندگو گذاشته بودی؟

باران با خنده گفت: اره اخه دیدم سیاوش وقتی فهمید من با تو حرف میزنم، دو تا گوش داشت دوتای دیگه هم قرض گرفته بود و میخواست بشنوه توچی میگی. منم که دلرحم گذاشتم رو بلندگو تا راحت باشه.

بعد منو باران و اراد خندیدیم.

سیا: یعنی ادم اسید بخوره ولی اینجوری لونه. ممنونم باران جان.

باران: خواهش میکنم سیاوش جان.

اراد جلوی در دانشگاه ایستاد و منتظر شدیم تا اونایی که نیومدن هم بیان. وقتی همه اومدن حرکت کردیم. اراد ادرس روازیکی از استادها گرفت و حرکت کرد.

اروم روبه باران گفتم: پیس پیس!

متوجه نشد دوباره گفتم. این دفعه روبه سیاگفت: سیاوش پنجره بازه؟ فکر کنم مگسی چیزی اومده هی ویز ویز میکنه.

سیا: میخوای ببندم؟

_ نه بزار باز باشه. بعد پای باران رو بيشگون گرفتم که جیغش درومد.

اراد و سیا برگشتن با تعجب نگامون کردن که براشون یه لبخند ژاپنی زدیم. اونا هم فکر کنم فهمیدن مایه تخته کم داریم ترجیح دادن بیخیالمون بشن
باران اروم گفت: خبر مرگت رو بیارن الان پام کبود میشه.

_ گمشو تقصیر خودته دیگه هی پیس پیس میکنم بعد میگه نمیدونم مگسی چیزی اومده.

باران زد زیر خنده و گفت: میگم چقدر صدای ویز ویزش اشنا بود، نگوتو بودی حالا چیکار داشتی؟

_ تا حالا بهت گفتم چقدر بیشعوری؟

باران: اره فکر کنم.

_از دست زبون تو. ببین یه چیز میگم ضایع نکنااا. میگم راست گفتی که سیا میخواست
حرفای منوبشونه؟

باران: اره تازه اون موقع که بحث بله گفتن تو بود وقتی شنیدنیشتش باز شد. سستی
سیاوش دوست داره

_اره خودمم احساس کردم. احساسم میگه ارادهم تو رو دوست داره. اگه هم نداشته
باشه نسبت بهت بی میل نیست.

باران: نه دیگه تو این مورد اشتباه حس کردی. حالا چیشد که فکر کردی دوستم داره؟
_نه اشتباه حدس نزدم. کاملاً مشخصه همش هو تو داره نمیزاره کیانی حتی یک قدم
بهت نزدیک بشه و روت غیرتی میشه و خیلی چیزای دیگه.

باران: دیدی اشتباه میکنی. اون فقط نسبت به من حس مسئولیت داره هر کسی هم
جای من بود باهاش اینطوری رفتار میکرد. به قول خودش نسبت به زنش بی غیرت
نیست حتی اگه بهش علاقه ای هم نداشته باشه ولی روش غیرت داره. حالا بیخیال
اراد. ارش و نگاه عین میمون از پنجره اویزون شده.

_صدر حمت به میمون برو میوه هاروازش بگیر تا پخش زمین نشده.
شیشه رو پایین داد و مثل ارش از پنجره اویزون شد تا میوه هارو بگیره.
اراد: ستایش اونونگه دار نیوفته یه وقت من نمیدونم این چه وضع میوه دادنه.

سیاوش: اووووی یه کاری نکن بگم توهم از این کاراتوی سفر میکنیاااا.
اراد: یعنی من واقعا ازت ممنونم که نگفتی درضمن من پسر م فرق میکنه. او خدایی
نکرده بیوفته استخواناش چهل تیکه میشن.

_اراد بابا اینکه خوبه اینو باربد وارش وقتی باهمن یه خربازی هایی درمیارن که اگه
دعاهای مادرشون نبود الان اون دنیا بودن.

باران اومد پایین و گفت: چی داشتید پشت سرم میگفتید؟

_ داشتیم برات دعایم کردیم سالم ااون پنجره بیای پایین.

_ اره توکه راست میگی. سستی میوه هاروبده جلو تاسیاوشم بخوره.

هنوز با اراد قهر بود اخر من ازدست این لجبازی هاشون دیوونه میشم.

_ یعنی به اراد ندم؟

باران یه چشم غره بهم رفت و گفت: الان نه داره رانندگی میکنه نمیتونه.

اراد: نگران نباش میتونم عزیزم.

باران یه چشم غره بش رفت.

_ اینکه همه پرتقال وخیار.

باران: الهی دوست دخترش فداش بشن میدونست من چی دوست دارم ازهمونم گذاشته.

یه پرتغال فرو کردم تودهنش وگفتم: شما دو تا که همش از این لوس بازیادربیارید.

باران: هان؟ چشم نداری ببینی؟

_ نه خوبم دارم تاچشت دراد. هنوز روز تولدش رویادم نمیره من نمیدونم ااون لباسای

گلدار روستایی و ااون عینک استکانیی رواز کجا آورده بودی. بیچاره مادراتون

چقدر حرص خوردن.

_ عزیزم خوب ااون لباس مخصوص زمانی که خاستگار میادبرام. البته برای ااون موقع

ها بود. الانا ماما میاد تو اتاقم همونجور دست به سینه میشینه تا من حاضرشم.

_ یعنی تو جلوی خاستگارا اونو میپوشیدی؟ با ااون جورابای مردونه؟

باران: اره دیگه باید یه جورایی فراریشن میدادم دیگه.

__ راستی اون خاستگارتو که همسایتون بود چه جوری رد کردی؟

باران خندید و گفت: وای اونو دیگه نگو. بابا و ماما گفته بودن که باید به همین بله روبگی. اخه نیست همه چیزش خوب بود منم که اینده نگر بودم دیگه واسه همین ردش کردم.

__ و امگه چش بود بیچاره پول نداشت که داشت. خانوادش خوب نبودن که بودن. خونه و ماشینم نداشت که داشت. قیافه نداشت که...

باران: نه دیگه قیافه نداشت.

__ و اخل شدی؟ پسر به اون جذابی.

باران: مگه ماما باباش روندیدی چقدر زشت بودن. خوب خنگه وقتی ننه باباش انقدر زشتن که پسره قشنگ نمیشه. طرف با عمل زیبایی این شده بود تازه باباشم کچل بود.

__ چه ربطی به باباش داره اخه؟

باران: جیغ زن الان میگم. وقتی باباش کچل باشه پسره هم دراینده کچل میشه بعدا گکه دوباره بچم به اون بره، اونم کچل میشه. اقا من پدرشوهر و شوهر و بچه ونوه و نتیجه کچل نمخوام. کوفت شما هم هی نخندید دیگه.

__ خاله حق داره از دستت حرص بخوره. حالا این که هیچی اون پسره که دکتربود روچی میگی؟

باران مظلوم گفت: خوب تو که خودت اونشب اونجا بودی دیدی حق با من بود؟

__ اونشب ما که تو پذیرایی بودیم از صدات کر شدیم چه برسه به اون بدبخت. او حالا یکم مشکل شنوایی داشت تو که نداشتی هی به بدبخت میگفتی بلندتر بگو چقدر اروم

میگی و تصویر دارما صداتونو ندارم و... بدبخت اخر گلو درد گرفت اومد به مامانش
گفت: مامان مثل اینکه ماباهم تفاهم نداریمو... خلاصه در رفت.

باران: خوب من تاحالا از نزدیک بایه ادم کم شنوا انقدر نزدیک حرف نزده بودم هول
شده بودم. فکر میکردم منم باید مثل خودش باشم اینجوری تفاهم بیشتری هم
داشتیم. نمیدونم خاک توسر اخر چرا گفت ماباهم تفاهم نداریم.

سیا: وای پس اراد توشانس اوردی شب خاستگاری صحیح وسلامت برگشتیا بعد زد
زیر خنده منم خندیدیم. فقط باران واراد ساکت بودن

باران: بسه بسه بیخیال خاستگاری اینا یکی اون ضبط رو زیاد کنه.
اراد ضبط وزیاد کرد ومنوبارانم که رقااص شروع کردیم به رقصیدن.

«اراد»

از توی ایینه بهمشون نگاه کردم. سرموبه نشونه تاسف تکون دادمودوتاخذل وچل بهم
افتادن خدا اخر وعاقبت ماروبالینا بخیر کنه.

دوباره باران از شیشه اویزون شد. صدای ضبط رو کم کردم.

_ باران بیا تو اخر میوفتی .

جوابمو نداد. چون باهم سنگین بودیم دیگه بهمش چیزی نگفتم فقط هر از گاهی از توی
ایینه نگاهش کردم. سیا ضبط روزید کرد.

سیا: نگران نباش نمیوفته.

_ نگران نیستیم.

سیا: کاملاً مشخصه که نگرانشی.

_ نه نیستم فقط میترم خدایی نکرده اتفاقی براش بیوفته ومن جلوی خانوادش شرمنده بشم.

سیا: منم که عرعر.

چیزی نگفتم. وسطای راه به یه رستوران محلی رسیدیم. سستی و باران سریع پیاده شدن.

سیا: اراد؟

_ هوم؟

سیا: بنظرت میشه بچه هامون به مامانشون برن؟

_ بچه هامون؟؟ حالت خوبه؟ تب نداری؟

سیا: اره مسخره جدی میگم. خیلی دوست دارم بچه هام به مامانشون برن. دوست دارم مثل ستایش دوست داشتنی باشند. توچی؟

_ نظر خاصی ندارم. راستی توکی میخوای بری خاستگاریش؟ اگه دوستش داری چرا انقدر دست دست میکنی؟

سیا: میخوام مطمئن بشم که اونم دوستم داره بعد برم خاستگاریش.

_ اونم تورودوست داره زودتر دست به کار شو تا کس دیگه ای زودتر از تو دست به کار نشده.

سیا: غلط کرده. میکشم کسی رو که بخواد بهش نظر داشته باشه.

_ خيله خوب نميخواد غير تي بشي. بدويپاده شو كه گرسنمه.

داخل رستوران که شدیم دیدم کیانی به باران خیره شده. اگه میدونستم این هست عمرا میزاشتم باران بیاد.

من نمیدونم این دختر چرا انقدبا نازمیخنده که یکی مثل کیانی بهش خیره بشه.

وجدان: اراد باز حرصت از کیانی گرفت به این بدبخت گیردادی.

بیخیال وجدانم شدم و روبه روی کیانی نشستم تادیگه نتونه به باران نگاه

کنه. باعصبانیت نگاهم کردو بلندش رفت بیرون. چه بهتر.

بعد از اینکه ناهارمون رو خوردیم بلند شدیم که بریم. چشمم خورد به باران. شالش رفته

بود عقب و نصف موهایش دیده میشد. ناخداگاه اخم کردم و به بهونه گرفتن دستمال رفتم

سمتشون. پیش چندتا از دخترا نشسته بود و میخندید.

_ میتونم دستمال بردارم؟

نسرین نصرتی باناز گفت: بله بفرمایید بردارید. کنار باران خم شدم و درهمون حال

درگوشش گفتم: شالت داره میوفته. خودت درستش میکنی یا خودم درستش کنم؟

بعد دستمال و برداشتمو گفتم ممنون.

باران با تعجب نگاهم میکرد که با چشمم به شالش اشاره کردم. سریع شالش رو درست

کرد و روش رو اونور کرد.

پول ناهار ستی و سیا رو هم حساب کردم و به اون خانومه باران و ستی رو نشون

دادم و گفتم که بهشون بگه از قبل حساب شده. بعدش با سیارفتیم بیرون پیش بچه

ها. یکی زدم تو سر ارش.

ارش: الهی دستت بشکنه اگه به دوست دخترم نگفتم.

_ گمشو بابا توهم بادوست دخترات. تو خجالت نمیکشی عین میمون از شیشه اویزون

میشی؟

ارش: نه برای چی خجالت بکشم؟

_ زشته ادم هویت خودشو به همه نشن بده.

ارش: اهای خود میمونی.

_عه من کی گفتن میمونی؟ ببین خودت اعتراف کردیا.

بعدش رفتیم سوار ماشین شدیم. باران وستی هم 5 دقیقه بعد اومدن بیرون. داشتن سمت ماشین میومدن که کیانی جلوی باران ایستاد و سد راهش شد. خواستم پیاده شم تا تکلیفمو با این جوجه فوکولی روشن کنم که سیا نداشت.

سیا: ارادولش کن ارزشش رونداره. بارانم از صحبت کردن با او راضی نیست پس بیخیال.

_نگران نیستم فقط میخوام تکلیفم رو باش روشن کنم

سیا: ولش کن. دیگه هیچی نگو ستی و باران اومدن. هی هم به این بدبخت گیرنده. سوار که شدن با سرعت حرکت کردم. توی مسیر سیا هی میخواست بخوابه ولی باران وستی باروش های مختلف نمیزاشتن که بخوابه. آخرشم سیا بیخیال خواب شد. گاهی به اینکه 21 سالشون باشه شک میکنم. بالاخره بعد از چند ساعت رسیدیم. ویلا کنار دریا نبود ولی بازم به دریا نزدیک بود.

سامان: پس بقیه کجان؟

_هنوز نسیدن مازود تر از بقیه رسیدیم.

سامان: اره مخصوصا تو که پاتواز روی گاز برنمیداشتی.

ستی: آقای تهرانی میشه در صندوق روباز کنید؟

درو باز کردم و گفتم: بفرمایید.

ستی چمدون خودشو برداشت خواست برای باران روهم برداره که نتونست.

ستی: باران چی توی این ریختی؟ نمیشه بلندش کرد.

باران: وای چقدر گرمیزی؟ یه کار رفتی برام انجام بدی هااا. بیا اینور ببینم.

دسته ی چمدون رو کشیدولی دریغ از یک ذره تکون.

ستی: دیدی خودتم نتونستی؟

باران: من به خاطر تو یه کاری کردم که منم نتونم تا غرورت نشکنه.

ستی: تو که راست میگی. جدیداً چقدر به فکر منی. من میرم تا تو نگران من نباشی

با خیال راحت چمدونت رو بلند کنی.

باران: من همیشه به فکر تم عزیزم. برو.

ستی: توبه فکر اذیت من نباش بقیه پیشکش.

ستی رفت داخل. باران دوباره سعی کرد ولی نتونست. دستشو از چمدون جدا کردمو بایه

حرکت چمدون رو گرفتم و گذاشتم پایین. در صندوق رو بستم و چمدونش رو بر داشتم و

بردم داخل.

باران: بدیدمن خودم میبرم.

...

باران: باشمام میگم چمدونم رو بدید من...

چمدون رو محکم گذاشتم روزمین و با صدای بلند گفتم: بس کن دیگه خسته شدم از بس

توی این هفته اینجوری رفتار کردی وهی منو فعلاً توجمع بستی انگار من دونفرم.

باران انگشت اشارش رو روی بینی اش گذاشت و گفت: هیس یه وقت کسی میشنوه.

_تونمیخواه دنگران باشی همه بیرونن. فهمیدن هم به درک. فقط تموم کن این مسخره

بازیارو.

باران: این مسخره بازی نیست وقتی تو...

ادامه نداد.

وقتی من چی؟ چرانمیخواهی بفهمی تو زنی. زنم! می فهمی؟ مگه تو مسلمون نیستی؟ مگه به خدا اعتقاد نداری؟ خدا کی گفته که یه مرد حق نزدیک شدن به زنش رو نداره؟ هااا!؟ چرا همش لجبازی میکنی؟ چرا همش ساز مخالف میزنی؟ منم نمیخواستم اون شب همچین اتفاقی بیوفته ولی تو با حرفات و کارات منو عصبانی کردی. من تو اوج عصبانیت به اروم شدن توسط تو نیاز داشتمو پشیمونیم فقط از این بابت که...

با باز شدن در سالن حرفمو ادامه ندادمو اشکای باران رواز صورتش پاک کردم و بدون توجه به بقیه که تازه داشتن میومدن داخل رفتم بیرون.

«باران»

همینجوری بابیت به جای خالیش نگاه میکردم و حرفاش روتوی ذهنم مرور کردم. حرفاش بوی حقیقت داشت. حرفایی که خودمم توی این مدت پیش خودم گفته بودم ولی بالجبازی از ذهنم بیرون میکردم. یه لحظه از خودمو خودخواهی هام بدم اومد ولی ارادم باید درک کنه منو. او نباید اون کارو میکرد.

وجدان: تو چی؟ تو نباید اونو درک کنی؟

وجدان عزیزم دودقیقه اون دهن مبارکت رو ببند عصاب ندارم.

وجدان: هر موقع حرف از حقیقت میشه تو عصاب نداری. اراد با اون همه غرورش بهت گفت که پشیمونه حالا باز تولجبازی کن.

برو بابا وجدانم وجدانای قدیم. من نمیدونم تو چرا انقدر پر حرفی؟

با خوردن دستی به شونم بیخیال بحث با وجدان عزیزم شدم.

ستی: کجایی تو؟ هرچی صدات میزنم جواب نمیدی. هییی گریه کردی؟ باز اراد چیزی بهت گفته؟

__ نه. برو بابا گریه کجا بود. توی فکر بودم توهم هی اراد اراد نکن یه وقت کسی میشنوه. وسیله ها تو کجا گذاشتی؟

ستی: باشه نگومنم که اصلا از تغیر رنگ چشات و سرخیشون نمیفهمم گذاشتم طبقه بالا اتاق سوم.

بعد بانا راحتی رفت. هووووف. حالا یکی باید بره منت کشی این. حیف من که گیرچه خل و چالایی افتادم.

دسته ی چمدونم رو کشیدمو سمت پله هارفتم. حالا اینو چطوری ببرم بالا؟
اراد الهی نگم چی بشی تو که تا اینجا آوردی حداقل تابالا میبردی دیگه. حالا خوبه اون موقع براش ناز میکردمااا.

دستشو گرفتم تا بلندش کنم دریغ از یک ذره تکون. بیخیال می کشم و میبرم فوقش
چرخاش خراب میشه دیگه.

چند تاپله رو بازور با چمدون بالا رفته بودم که یکدفعه دیدم وزن چمدون کم شد و تودلم
قربون صدقه ی اراد رفتم. برگشتم عقب. عه اینکه کیانی.

حیف اون قربون صدقه هایی که برات رفتم اراد. چمدون رو کشیدم تا ولش کنه ولی ول نکرد.

کیانی: بزار کمکت کنم.

__ پسر خاله نشیدنیازی به کمکتون نیست. ممنون خودم میتونم.

کیانی: باشه پسر خاله نمیشم همسرت میشم.

با چشمای گرد نگاهش کردم.

__ من یه بار توی عمرم یه غلطی کردم که برای هفت پشتم بسته.

اینواروم گفتم ولی قسمت اولش رو شنید.

کیانی: یه بارچی؟

_هیچی ولکنید. بعد کشیدم سمت خودم. دوباره کیانی کشید سمت خودش.

انقدر وسط پله ها چمدون رو کشیدیم که اخرازدست هردو تامون رد شد و از پله ها قل خورد و افتاد پایین.

_ببینید چیکار میکنید. اه.

از پله ها اوادم پایین. چمدونم رو که یه ور شده بود صاف کردم. همون موقع در سالن باز شد و اراد اومد تو.

سیا: باران سالمی؟

اراد: چه خبر اینجا؟

_خبر سلامتی. سیاوش چمدونم افتاده منکه نیوفتادم.

کیانی: شرمنده من نمیخواستم اینطوری بشه.

_خواهش میکنم بعدطوری که فقط خودش بشنوه گفتم: از این به بعد لطف کنید به من کمک نکنید.

مثل اینکه چند نفری که اطرافمون بودن شنیدند.

سارا سلیمانی: وا باران جون می خواستن کمکتون کنن تو نوقت شما از شون طلبکارید؟

_سارا جون پدر بزرگ پدر بزرگم، 152 سال عمر کرد. حالا اگه گفتمی چرا؟

سارا: چون از مردم طلبکار بود؟

_نه عزیزم چون توی کارهایی که بهش مربوط نبود دخالت نمیکرد. بعضی وقتا خوبه از بقیه درس بگیریم. البته واسه ی تو که فکر کنم خودت زودتر خود کشی کنی اخه میدونی فکر نکنم طاقت دیدن صورت پراز چروکت رونداری.

همه زدن زیر خنده. سارا هم یه پشت چشم برام اومدو رفت. به بچه هایی که دورمون جمع شده بودن نگاه کردم. کیانی روندیدم. بهتر. در چمدونم روتانصفه باز کردم و بادیدن داخل چمدون اشک توی چشم جمع شد. دستمو گذاشتم روی سرم و گفتم: وای نه.

ستی: باران چیشده؟

سیا: حالت بده؟

نسرين: باران جون چیشده؟

_ستی؟

ستی: جانم؟

_ستی

ستی: بله؟

_ستی؟

ستی: بنال دیگه.

_شکست.

ستی: چی؟

_کادوی باربد.

ستی: همونی که از امریکا برات آورده بود؟

_اره. بعد زدم زیر گریه. یه لحظه نگاهم به اراد خورد. با چشمای گرد نگاهم میکردم. وسط گریه خندم گرفت.

ستی: باران خوبی؟ یا ابولفضل دختر خل شده. معلوم نیست داره گریه میکنه یا میخنده.
_هر دو.

نسرین: وایاا.

_والا.

اراد با صدای بلند گفت: توداری واسه ی این گریه میکنی؟
یه لحظه گریه بندامد.

_سر من داد نزنایا.

بعد دوباره گریه کردم و گفتم اره.

اراد یه دونه از اون لبخندهای دخترکشش روز دو گفت: اخه اینم گریه داره؟ خودم برات عین همون میگیریم.

بچه هاهمه با تعجب به منو اراد نگاه میکردند.

_مسخرم میکنی الان؟ بعدشم نمیشه اون از امریکا برام گرفته بود.

اراد: نه به خدامسخره چیه. خوب منم برات از امریکا میگیرم. حالا دیگه گریه نکن.

چشاموریز کردم و باشک نگاهش کردم و گفتم: راست میگی؟

اراد: اره. اخه من کی بت دروغ گفتم که این دومین دفعه باشه.

یه جیغ از خوشحالی کشیدم و پریدم بغلش. ارادم دستش و دور کمرم حلقه کرد
بعد دو تا سرفه کرد.

بهش نگاه کردم و سرمو به معنی چیه تکنون دادم. با چشم به بقیه اشاره کرد. یهومتوجه
ی موقعیتمون شد و سریع از بغلش اومدم بیرون. نمیدونم پام به کجا گیر کرد که
افتادم. سریع بلندشدم و یه لبخند از نوع ژاپنی زدم و از خجالت سرمو پایین انداختم و
رفتم داخل یکی از اتاقا.

داخل اتاق تاریک تاریک بود هیچ پنجره ای هم نداشت. کلید برق رو زدم و بادیدن
اسکلتی که فاصلش بامن یک قدم نبود جیغ بنفش زدم. اسکلت هم جیغ زد. دوباره
من جیغ زدم. اسکلت هم جیغ زد. انقدر جیغ زدیم تا گلومون درد گرفت. تازه صدای اراد
وستی و بقیه روشنیدم که هی در میزدن و صدام میزد. باترس به اسکلت نگاه کردم که
دستش و برد بالا و روی سرش گذاشت. باترس چشمو بستم. باشنیدن یه صدای آشنا
که گفت: عه تویی؟ چشمو باز کردم.

بادیدن ارش که کلاهی رو که شبیه سراسکلت بود از سرش در آورده بود، هم عصبانی
شده بودم هم تعجب کرده بودم. به خودم اومدم کلاه رو از دستش گرفتم و محکم زدم
توی سرش.

ارش: ای چرا میزنی؟

_ آماده باش که باید بیشتر از این بخوری. بعد افتادم دنبالش.

اراد: باران؟ درو باز کن چه خبره اونجا؟

_ نترسید من خوبم اما یه نفر دیگه الان قراره بمیره.

اراد: چی میگی؟ بیاد رو باز کن ببینم.

_ هیچی بیخیال.

دور تادور اتاق دنبالش دویدم. هی از اینور به اونور میرفت منم دنبالش رفت سمت در
دستگیره رو گرفت کشید ولی در باز نشد منم از فرصت استفاده کردم و کلاه رو پرت کرد
سمتش.

یهو درباز شد و کلاه خورده یکی دیگه صدای اخس روشنیدم ولی نمیدیدم کیه. جلوتر که رفتم دیدم ارادسروشونگه داشته باحرص داره منونگاه میکنه. بچه هالاز خنده روی زمین ولوشده بودن و حرکات موزون میرفتند.

قیافمو مظلوم کردم و گفتم: اخ ببخشید خورده تو؟ میخواستم به اون ارش گور به گوری بزنم.

دوباره کلاه رو برداشتم رفتم دنبالش. انقدر دنبال هم کردیم که اخر خسته شدیمو هر کدوممون یه گوشه ولوشدیم. ارش سرش پایین بود منم از فرصت استفاده کردم و کلاه رو پرت کردم سمتش این دفعه قشنگ خورد تو سرش.

ارش: نکبت اما زونی نمیگی بچه هام بی پدر میشن؟

_گمشو تو کی زن گرفتی که بخوای بچه دار بشی؟

ارش باقیافه ی جدی گفت: مگه نمیدونستی همین چند وقت پیش.

_خیلی بیشعوری خجالت نمیکشی عروسیت منو دعوت نکردی؟ برو دیگه نبینمت. حالا اسمش چیه؟

ارش: نه چرا خجالت بکشم؟ اسمش منیژست.

دمپایی توی پام رو دراوردم و پرت کردم سمتش. جای خالی داد و نخورد بهش.

_تو ادم نمیشی نه؟

ارش: فرشته ها که ادم نمیشن.

_همچین میگه فرشته حالا خوبه یه ازراعیل بیشتر نیستی.

ستی: وای... ای ترو خدا ساکت شید دلم درد گرفت انقدر خندیدیم.

ارش: فقط به خاطر تو عجبم.

__عق دستشویی کدوم طرفه؟

ستی: اونوره عزیزم بعدخندید.

به بچه ها که هر کدوم یه طرف ولوبودن نگاه کردم و گفتم: خدایی الان یه مجلس ختم میرفتین اصلا یه قطره اشک از ناراحتی میریختید؟
همه سرشونو به معنای نه تکون دادن.

__مشخصه. فقط بلدید بخندید؟

دوباره همه سرشونو به معنای اره تکون دادن.

__احيانا شمازبون ندارید؟ اخبار ناشنویان دارن اجرامیکنن خداشفاتون بده.

رفتم سمت چمدونم. عه پس چمدونم کو؟ رفتم بالادیدم کنا ریه درهستش. چمدون رو که برداشتم متوجه دستمال مارک اراد شدم. از روی زمین برش داشتم تادیدمش بهش بدم.

لباسام روباشلوار دمپای مشکی ومانتو گلبه ای با شال گلبه ای و مشکیم عوض کردم. سیوشرت صورتی پرنگم رودور کمرم بستمو کتونی های صورتی پرنگم رو برداشتم تا پابین بیوشم. خلاصه یه پلنگ صورتی جیگری برای خودم شده بودم.
با صدای داد ارادو سیا و چندتا از بچه ها دومتر پریدم بالا.

ارش: گل زدن توی فوتبال دستی که کاری نداره به خاطرش انقدر ذوق کردین.
اراد: داداش اگه کاری نداره پس چرا تا حالا نتونستین گل بزنین؟ راست میگی. حالا یه گل خوردن توی فوتبال دستی که انقدر افسردگی نداره.
ستی: ترو خدا نگاهشون کن عین این بچه هادارن سر یه گل بحث میکنن.

__یه گلم براشون یه گل.

ستی: اوهوم. حالا تو کجاشال و کلاه کردی؟

_میرم یه ذره قدم بزخم میای؟

ستی: نه خستم مواظب باش گم نشی .

یکم نگاهش کردم و گفتم: نترس گم نمیشم. خدا فظی.

هنذفریم روتوی گوشم گذاشتم و مسیر دریاروپیش گرفتم.

خوبه باتو آیند

خوبه ارومیم باه

خوبه باخیال راحت بایه حرف ساده کنارت میخندم.

دست من نیست حس و حال به تو عشقم بی اندازه

این محاله که بتونم یه روزی دور از تو باشم

بیخیال اهنگ شدمو هنذفری رو درآوردم. بعد از چند دقیقه به دریا رسیدم. مثل همیشه

شلوغ. روی یک تخته سنگ نشستمو به صدای امواج دریا گوش سپردم. تمام اتفاق

هایی رو که توی این مدت افتاده بود رومرور کردم. زندگی مجردی کجا و این زندگی

کجا

واقعا چیشد که به اینجار رسیدیم؟ اولین باری که اراد رو دیده بودم اصلا فکرش نمیکردم

که یه زمانی شوهرم باشه. اون موقع ها حتی از فکرش حس بدی بهم دست میداد اخه

متنفر بودم ازش اما الان...

نه متنفرم نه دوستش دارم نمیدونم فقط میتونم به عنوان یه دوست و شاید هم همسر

بهش فکر کنم و باهاش کنار بیام. ولی واقعا چیشد که زندگیم اینجوری شد؟ پراز پستی

و چاله؟

اگه بخوام کمی منصفانه به قضیه نگاه کنم. همشم پستی و چاله نبود گاهی هم بلندی داشت. فقط به خاطر حرفای دروغ پریسا نبود؟ بود؟

نه همشم بخاطر اون نبود. مگه پدر و مادرم منو عقاید رومنیشناختن؟ مگه پریسا رومنیشناختن؟ یا مگه پدر جونو مادر جون اراد رومنیشناختن؟

میشناختن. خیلی خوب هم پریسا رومنیشناختن هم منو اراد رو. اونا خودشون با این ازدواج موافق بودن. حرفای پریسا فقط بهونه ای برای مطرح کردن این موضوع بود. بالرشش گوشیم نگاموازد دریا گرفتمو جواب دادم.

__جانم؟

ستی: سلام باران کجایی؟

__سلام کنار دریام چیزی شده؟ بنظر میاد ناراحتی.

ستی: صاحب ویلا به استاد زنگ زده و گفته چندتا از فامیلاشون دارن میان از خارج و قراره برن ویلاشون خلاصه اینکه باید برگردیمو اینجارو تخلیه کنیم.

__عه چه بد. من الان میام اونجا باهم حرف میزنیم. خدا فظی.

گوشی رو قطع کردم و بلند شدم و سمت ویلا راه افتادم.

__یعنی همین الان دارن میان

سارا: نه عزیزم یه سال دیگه میان.

__هه نمکدون منکه اینجان بودم.

استاد: متأسفانه کاری از دستمون برنمیاد من زنگ زدم به چندتا از اشناها اما اونا هم نتونستن جایی رو برای ما پیدا کنن.

نسرین: اه یعنی چی خوب؟

__ بچه ها چقدر غر میزنید؟ صاحب اینجا هم که نمیتونه مهموناشو بفرسته هتل.

از کنارشون رد شد مورفتم داخل اتاق تا وسایلم رو جمع کنم. باز خوب شد چمدونم روباز نکردم. شارژر و ادکلنم رو گذاشتم داخل چمدون. چمدون رو برداشتمو اومد بیرون.

سیا: کمک نمیخوای؟

__اره ممنون میشم کمک کنی. چرامیخندی؟

سیا: از بس بی ادب و مغروری باورم نشد که انقدر محترمانه ازم تشکر کنی.

__ نگاه هی من میخوام با ادب باشم شمانمیزارین. هردو تامون خندیدیم.

سیا چمدون رو گذاشت.

__مرسی

سیا: خواهش

سنگینی نگاهی رو احساس کردم برگشتم عقب دیدم سارا داره منو نگاه میکنه بعدش یه چیزی در گوش نسرین میگه. نسرینم منو نگاه کرد و سرشو تکون داد. بیخیالشون شدم و کنارستی رفتم. صدای زنگ موبایلم بلند شد بابا بود.

__سلام بابا جونم خوبی؟

بابا: سلام دختر گلم ممنون تو چطوو...

بابا: سلام باران جونم خوبی؟

__سلام قربونت تو خوبی؟

بابا: فدات. چه خبر؟ اراد کو؟

__سلامتی. اونم هست سلام میرسونه.

بابا: سلامت باشه خوشتون اومد؟

__ از چی؟

باربد: سوپرایز مون

__ سوپرایز؟

ادری: چرت و پرت میگه راستی سلام.

__ سلااام. زن و شوهر عادت دارید گوشی رواز دست بقیه بگیریداا. اون از باربد که نداشت با بابا حرف بزنم. اینم از تو که نداشتی با باربد حرف بزنم.

ادری خندید و گفت: بخاطر همین تفاهما بهش بله دادم دیگه. گوشی بابا.

پدرجون: سلام دخترم. خوبی؟ اراد خوبه؟ خوش میگذره

__ ممنون. ارادم خوبه سلام میرسونه. اره خیلی جاتون خالی.

پدرجون: اتفاقا جای شما هم خیلی خالیه باهم اومدیم بیرون.

__ عه پدرجون بدون من؟ دلتون میاد؟

پدرجون: نه بابا جان. از شون قول گرفتم که یه روزم با عروس گلم همه باهم بریم بیرون.

یکم با پدرجون و مادرجون حرف زدم بعد قطع کردم.

ستی: کس دیگه ای نبود که باهاش حرف بزنی

__ نه نبود.

ستی: حیف شد کاش خونه ای چیزی داشتیم بیشتر میموندیم.

__ اره.

یهو یه فکری به ذهنم رسید.

__ستی اراد کجاست؟

ستی: حیات پستی دارن والیبال بازی میکنن. حالا چیشد توسراغ اراد رومیگیری؟

__کارش دارم حالا پیام برات میگم.

بعد سریع رفتم حیات پستی. بعضیاشون تاپ ور کابی و بعضیاهم تیشرت تنشون بود. پشت دیوار ایستادم اروم پیس پیس کردم تا اراد که نزدیکم بود بشنوه ولی سروصدای زیادشون مانع رسیدن صدام بهش میشد. اراد رفت اونور تر تا خواستم دوباره صدایش بزنم، توپ با سرعت زیاد سمت صورتم اومد و با مواظب باش بچه ها سریع سرموخم کردم. خدا رو شکر نخورد بهم.

ارش: دیونه اگه الان بهت میخورد. دماغتو باید دوباره عمل میکردی.

باجیغ گفتم: ارش هزار بار من دماغمو عمل نکردم. اصلا کی عمل کردم که توندیدی؟

ارش: همون موقع که داخل شکم عمه بودی.

اراد: ارش دومین بند دهن مبارکت رو. شما این جا چیکار میکنی؟ مگه قرار نبود دخترانیان؟

__خوب اگه کارت نمیداشتم که نمیومدم.

اراد یه ابرو شو بالا داد و گفت: منظور تون کارتون هست؟

منکه میدونم این داره تلافی این مدت رو که محلش نمیزاشتم، داره درمیاره.

با حرص گفتم: بله حالا میشه چند لحظه تشریف بیارید؟

اراد: برای چی؟

با حرص گفتم: عرض کردم که کارتون دارم حالا میاید چند لحظه؟

اراد: نه الان وقت ندارم.

شیطون میگه جوری بزنمش که بچسبه به دیوار با کاردک جعمش کننا.

__ به درک.

یهویه صدایی از کنار گوشم اومد که باعث شد بترسم و برگردم سمتش. همینکه برگشتم سمتش چون فاصلمون خیلی کم بود یه قدم رفتم عقب که به اراد خوردم. ولی تکون نخوردم.

کیانی: کاش بامن کارمی داشتید مطمئن مثل ایشون ناز نمیکردم.

بالا و پایین شدن سینه اراد رواز حرص حس میکردم. خواستم بهش بگم فعلا که باهات کار ندارم اما یهو کرم گرفت که یکم اراد رو حرص بدم و تلافی چند دقیقه پیش رو در بیارم.

__ اووم. نمیدونم آقای تهرانی که افتخار ندادن شاید شما بتونید کاری کنید.

همون موقع اراد یکی از دستام که کنار پام بود رو توی دستش گرفت و فشار داد. از شدت درد فقط اروم گفتم اخ.

کیانی: چیزی شده؟ حالتون مثل اینکه زیاد خوب نیست

اراد فشار دستشو کم کرد و گفت: چیزی نشده نمیخواد شما نگران باشی بعدم منو برگردوند سمت خودش. از دیدن اراد با اون تاپ جذبش که عضله های بازو و سینهش رو به خوبی نشون میداد اونم توی این فاصله ی کم یکم خجالت کشیدم و یکم رفتم عقب تر.

اراد: کارت روبگو.

مثل خودش گفتم: منظور تون همون کارتون هست دیگه؟

اراد با حرص و عصبانیت نگاهم کرد و گفت: بله کارتون روبگید.

__ نه دیگه الان وقت ندارم. بعد باشی طنت نگاهش کردم. اراد با عصبانیت نگاهم کرد. بعد استین مانتوم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

سیا: باز شروع شد. اراد؟ کجامیری؟

اراد: الان میام.

سامان: پس بازی چی میشه؟

اراد: نمیام خودتون ادامه بدید.

بعد رفتیم اون حیاط منو برد پشت دیوار انباری که ته حیاط بود. منو چسبوند به دیوار و خودشم فاصله ی بینمون روازی بین برد. دیگه داشت نفسم می گرفت دستامو روی سینه اش گذاشتمو هلش دادم عقب. اوهم فهمید که نفسم گرفته ازم جدا شد. دستمو روی لبم گذاشتم. یه ذره درد میکرد.

اخمامو تو هم کردم و گفتم: باز تو عصبانیتت رو سر من خالی کردی.

هیچی نگفت. اروم شده بود انگار. دیگه خبری از عصبانیت توی چشمش نبود. رومو برگردوندم خواستم برم که دستشو دور کمرم حلقه کرد و نداشت.

اراد: حالا نمیخواه قهر کنی کار تو بگو.

ناخوداگاه اخمام باز شد و گفتم: ارااااا؟

اراد: بله؟

_ میدونی که قرار از اینجا بریم؟

اراد: اره چطور؟

_ میگم نظرت چیه بریم ویلای شما؟

اراد: همونی که جزئی از مهریت بود رو می گی؟

_ اره نظرت چیه؟

به چشمش نگاه کردم. یه ذره به چشمش نگاه کرد و گفت: موافقم.

از خوشحالی یه جیغ زدمو از گردنش اویزون شدم. ارادم دستاشو دور کمرم حلقه کرد
ودر گوشم گفت: توه میشه یه نفر خوشحالت میکنه میپری بغلش؟
_اووم نه بستگی داره تا اون نفر کی باشه.
یکدفعه انگار یاد چیزی افتاد چون یکدفعه اخماش رفت توهم.
اراد: بار آخرت باشه با کیانی اونجوری حرف میزنیا. باشه؟
نمیدونم توی چشماش چی بود که سریع گفتم باشه. گردنشو ول کردم ولی اوهنوز منو
نگه داشته بود.
_میشه ولم کنی؟
منو گذاشت زمین و گفت: میرم به استاد بگم.
«اراد»
از وقتی با باران حرف زدم رفتارش بهتر شده. اوهم فهمیده که اشتباه کرده ولی اینوبه
زبون نیاورد ومن از چشماش فهمیدم.
_استاد میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟
استاد: البته. جانم بگو.
_راستش مایه ویلا توی شمال داریم یهوبه ذهنم رسید که باشما مطرح کنم. میتونیم
این چند روزهم اونجا باشیم و دیگه برنگردیم.
استاد: عالیه فقط چند روز مزاحمونیم.
_مزاحم چیه زیادم از اینجا دور نیس فقط نزدیک یک ساعت طول میکشه اگه الان بریم
قبل از ساعت 8 اونجا ییم.
استاد: خوبه میرم به بچه ها خبر بدم. که زودتر بریم.

__منم میگم تاما بریم اونجارو برامون آماده کنن.

استاد: شرمنده اراد جان زحمت دادیما.

__عه نگید دیگه استاد.

سریع به اقا محمد سرایدارمون زنگ زد مو گفتم اونجارو آماده کنند نگفتم که بابچه هاداریم میریم. اخه خانومش زانو درد اگه میگفتم بیشتر خودشو اذیت میکرد.

بچه ها چون از قبل وسیله هاشونو جمع کرده بودند آماده بودند برای همین سریع حرکت کردیم. از توی ایینه به باران نگاه کردم. سرشو به پنجره تکیه داده بود و خوابیده بود. امروز چند دفعه شنیدم که بچه ها راجب زیباییش حرف میزنند ولی نمیدونم چرا من نسبت بهش هیچ حسی ندارم. تنها حسم بهش ایینه که مثل قبل ازش متنفر نیستم و سعی کردم به عنوان یه دوست شایدم همسر پذیرمش ولی هیچ علاقه ای بهش ندارم.

سیا: توفکر چی هستی؟

__هیچی.

صدای ضبط رو کم کرد و گفت: وقتی هردو تاشون خوابن چقدر ساکته. چقدر مظلومن تو خواب. حالا بیدار بشن همیشه کنترلشون کرد.

__تصمیمت چیه؟ منظورم ایینه که اخرستی رومیخوای یانه؟

سیا: میخوامش وقتی برگردیم توی اولین فرصت میرم خاستگاریش. حس میکنم باران داره کم کم باهات کنار میاد.

__اره منم همین حس رودارم.

سیا: یعنی دیگه طلاق نمیگیرین؟

_ طلاق ماکه سر جاشه. درسته که تقریبا باهم کنار اومدیم ولی عاشق هم که نیستیم و هیچ علاقه ای بینمون نیست یعنی از جانب من نیست.

سیا: من نمیفهمم شما دو تا چرا بیخیال غرور تون نمیشید و بهم یه فرصت نمیدید؟ شاید عاشق شدید.

_ عشق چیه بابا. بیخیال.

سیا: ولی مزه زندگی با عشق عوض میشه مثلا من از وقتی که عاشق ستی شدم دنیام یه شکل دیگه شده و زندگیم به شیرینی خودش رسیده. الان فقط و فقط ستایش برام مهمه. تا عشق رو تجربه نکنی حرفای منو درک نمیکنی.

7:30 رسیدیم ویلا. با بوق من، اقا محمد درو باز کرد ماشین رو بردم داخل خواست درو بنده که گفتم درو بنده بقیه هم دارن میان.

اقا محمد: پس چرا اقا زود تر نگفتید تا شوکت غذا درست کنه؟ الان میرم بهش خبر میدم.

_ نه نمیخواه شوکت خانوم خستن پاهاشونم که درد میکنه. از بیرون میگیریم.

اقا محمد: نه اقا به دخترم سحر میگم نگران نباشید اوهم دستپختش خوبه.

بعد تا بچه هایان اقا محمد با باران وستایش اشنا شد. وقتی فهمید باران زنه خیلی خوشحال شد. کلی هم گله کرد که چرا مثل قبل منو سیا بهش سر نمیزنیم.

بچه ها که اومدن سمت ساختمان حرکت کردیم که یکدفعه با صدای پارس ونوس ایستادم. بعدش صدای جیغ یه دختر اود. صدای جیغ هر لحظه بیشتر میشد همه داشتن با تعجب به این صدا فکر میکردن.

یکدفعه بلند گفتم: باران. صدای بارانه.

چمدون خودمو باران رو انداختم زمین بادوسمت صدارفتم.ولی هرچی نگاه کردم باران وونوس روندیدم.یهو یه نفر ازپشت گلخونه اومدیرون.جلوتر که رفتم دیدم باران. وونوس هم دنبالش.

_ندووو.

باران:چی؟

_دارم بهت میگم ندو همون جا وایستا.ونوس وایستا ونوس ...

بعدسوت مخصوصش روزدم.ونوس ایستاد منم رفتم سمت باران.

_باران حالت خوبه؟

جوابی ندادو فقط باترس به ونوس نگاه کرد.دستشو گذاشت روسرش.

_سرگیجه داری؟

سرشو به معنی اره تکون داد.بدون توجه به بچه ها دستشو گرفتم.سرد بود.فشارش افتاده بود.

_اقامحمد یه اب قندی چیزی لطفا بیارید فشارش افتاده.

بچه هادور ونوس جمع شده بودند دخترایج میکشیدن ونوس روبیشر عصبانی میکردند.شوکت خانوم که اومد باران روسپر دم بهش خودم رفتم پیش ونوس.

ونوس بغل سیاوش هم اروم نمیگرفت.ونوس دوباره پارس کرد که دخترادوباره یغ کشیدن.

بادادگفتم:جیغ نکشید دارید عصبانیش میکنید.

ونوس روازبغل سیاگرفتم.

_سلام ونوسم.این کاراچیه پسر؟عه زشته اروم باش اروم.افرین.

ونوس رونا ز کردم اوهم منوبومیکشید وقتی که اروم شد از بغلم پرید پایین. همه یه قدم عقب رفتن. ونوس جلوم پام نشست و دمش روتکون میداد. هر موقع میخواست ازدل کسی دربیاره این کار رو میکرد.

__ باشه بخشیدمت ولی باید از اون خانوم هم معذرت خواهی کنی.

بردمش پیش باران. باران باترس یک قدم عقب رفت.

__ باران نترس کاریت نداره. بهم اعتماد کن خوب؟

به چشم هام نگاه کردو اروم گفت: باشه.

لبخند زدم بهش گفتم: ممنون که بهم اعتماد کردی.

««باران»»

اراد دستمو رو گرفت و برد جلوی ونوس. ونوس خیلی خوشگل بود یه سگ پاکوتای پشیمی سفید با چشمای درشت مشکی. ولی چکار کنم که از سگ ها خاطره ی خوبی ندارم. چشمامو بستم بعد از چند ثانیه با حس یه چیز نرم زیر دستم چشمام روباز کردم. ونوس ساکت نشسته بودو با چشمای مشکیش نگاهم میکرد. چند دقیقه توی اون حالت موندم تا ترسم ریخت. اراد به خاطر اینکه معطل شدن ابراز شرمندگی کرد. البته غیر مستقیم.

منو ستی وسیا ونسرین وسامان و اراد جلوتر از بقیه بودیم. چمدونم دست

اراد بود. شوهر کردم پس برای چی؟

وجدان: بیچاره اراد که گیر تو افتاده؟

__ ببند عزیزم. از زیبایی های اینجا لذت ببر.

لامصب یه تیکه از بهشت. اراد در سالن روباز کرد. تا چند دقیقه همینطوری مات بودم. به

اراد نگاه کردم. اونم بهتر از من نبود یهو اراد به خودش اومدودر رو بست. سامان

ونسرين هنوز داخل نيومدن ولي داخل روديدن. دور تادور خونه عكسهاي عروسي وعقد وعكسهايي كه يه هفته قبل به اسرار ادري وباربد گرفته بوديم، بود. روي زمين وپله ها هم پربود از شمع وگلبرگ گل رز.

_اينا اينجا چيكار ميكنن؟

اراد: نميدونم.

چشمم خورد به يكي از عكسها. پيرهن سرخابي خيلي کوتاه تنم بود كه قدش تا يك وجب بالاي زانوم بودو جلوشم كه نگم بهتره. اراد دستاشو ابراز احساسات كرده بود و روم خم شده بود، منم دستامو روي شونش گذاشته بودم. از خجالت نميتونستم سرموبلند كنم. سياوش تاحالا منو اينطوري ندیده بود. فكر كنم خودشم فهميد به خاطر اون خجالت كشيدم .

سيا: داداش من ميرم پيش بچه ها. شمام زودتر اينار. جمع كنيد.

اراد فقط سرشوتكون داد

ستي: واى چه رمانتيك.

_رمانتيك بخوره تو سرم بدوبيا اينارو جمع كنيم تا بيشتر از اين ابروم نرفته.

هرسه تامون دست بكار شديم. تاجايي كه قدم ميرسيد عكساروبرداشتيم. ارادم بقيه روبرداشت. ستي هم شعم هارو خاموش كرد وشوكت خانوم ودخترشم گلبرگ هارو جمع كرد.

_اراد اينارو كجا بزارم؟

اراد: ببر بالا توي اتاقم. بالا دومين اتاق كه روبه درياست.

سريع بردم بالا بدون توجه به اتاقش گذاشتم واومدم. بعد از اينكه جمع وجور شد اراد دروباز كرد.

اراد: بفرمایید تو. شرمنده اینجا یکم بهم ریخته بود. تا مرتبش کنیم یکم طول کشید. بفرمایید.

سامان: شما دو تا باهم... باهم ازدواج کردید؟

اراد:اره.

یه چیزی افتاد زمین. سرما آوردم بالا دیدم چمدون کیانی افتاده و داره با بهت مارونگاه میکنه.

از هیچ کس صدایی در نمیومد. فقط سستی و سیاه وارش بی خیال بودن.

اراد: شوکت خانوم؟ شوکت خانوم؟

شوکت خانوم: بله اقا

اراد: دوستان رو راهنمایی کنید.

اراد: چمدون خودمو خودش رو برداشت و برد بالا.

سحر: اقا بدید من براتون میارم.

اراد: نمیخواه سنگینه نمیتونی.

سحر: میخواید بابا رو صدا بزنم؟

اراد: نه نمیخواه هی پیرمرد بیچاره رو از اون سر باغ بکشونی اینجا خودم میبرم

شوکت خانم بچه هارو برد طبقه پایین. منم همون جور بلا تکلیف بودم. ترجیح دادم برم بینم اراد چمدونم رو کجا گذاشته. از پله ها که بالا رفتم یهودراتاق اراد باز شد و باقیافه ی برزخی اومد بیرون. بدون توجه ببه من با عجله سمت پله هارفت. خیلی عصبانی بود. دنبالش رفتم.

_ اراد؟

...

_ای بابا اراد چیشده؟ یه دقیقه وایستا.

اراد باداد شوکت خانم رو صدازد که من به جای اون بدبخت سکنه زدم

شوکت خانم باترس گفت: بله... اقا؟

اراد بلندگفت: کی توی اتاق من بوده؟

شوکت خانم: من فقط برای نظافت رفتم و گرنه کسی داخل اتاقتون نمیره.

اراد: پرسیدم کی داخل اتاقم بده؟ بوی عطرزنونه میده

شوکت خانوم باترس گفت: هی... چ کی اقا. حتما بوی عطر باران خانوم بوده.

اراد: یعنی من بوی عطر خانومم رو تشخیص نمیدم؟ باران از این عطرا نمیزنه.

دختر: من بودم.

برگشتم عقب. مانتوی قرمز کوتاه با شال وشلوار مشکی که شالش روی شونش افتاده

بودو موهای شرابی رنگش باز روی شونش ریخته بود. انقدر ارایش داشت که نمیشد

قیافه اصلیش رو تشخیص داد. اراد باعصبانیت نگاهش میکرد. خون چشاشو گرفته بود

باچندقدم رفت سمتش.

اراد باداد گفت: تو اینجاچه غلطی میکنی؟

دختر: به این مدل حرف زدنت عادت ندارم.

اراد: یه زمانی قابل احترام بودی اونم فقط به خاطر فرزند بودالان حت یارزش نگاه

کردن هم نداری

دختر: اراد چرا بامن اینطوری حرف میزنی؟

اراد: یعنی تو خودت نمیدونی؟

دختر: نه من ... من از کجا بدونم. من فرزند رودوست داشتم.

اراد یقش رو گرفت و محکم به دیوار پشت سرش کوبید. اروم جیغ زد. اراد بدجور عصبانی بود. اشک توی چشم جمع شده بود. میترسیدم بزنه دختر رو بکشه.

اراد: اسم فرزند روبه دهن کیفیت نیار فهمیدی؟

دوباره دختر رو کوبید به دیوار. همش نگران بودم بلایی سرش بیاره. چند قدم رفتم عقب بعد بادو از پله ها رفتم پایین. بدون توجه به اطرافم. با صدای بلند سیا رو صدا زدمو هرچی در بود، زدم. نمیدونستم توی کدوم اتاقه. چندتا از بچه ها از اتاقاشون اومدن بیرون. سیاوشم با عجله از یه اتاق اومد بیرون.

سیا: باران چیشده؟ چرا داری گریه میکنی؟ این سروصداها چییه؟ با اراد دعوات شده؟
_ نه سیاوش بدو تا... نکشتتش.

سیا: چی؟ کی رو؟

_ نمیدونم ... یه... دختر س که من نمیشناسمش.

سیا یکم فکر کرد و گفت: یا ابولفضل. باران اروم باش گریه نکن. بعد با عجله از پله هارفت بالا منم دنبالش رفتم.

سیا: ژیلایا؟

پس ژیلایا این بود. اون شب که خونه مادر جونشون بودیم رفته بودن دنبال اراد اما باشنیدن حرفاشون همونجا ایستادم. خیلی از دستش ناراحت شده بودم برای همین سریع رفتم داخل دیگه ادامه ی حرفاشون رونشنیدم.

ژیلایا: سیاوش توبهش بگو که من عاشق فرزند بودم اون فقط یه اتفاق بود.

سیا: من عادت ندارم دروغ بگم.

ژیلا: یعنی تومیگی حرفام دروغه؟ توهم منو باورنداری؟

سیا باداد گفت: نه منم دیگه باورت ندارم. چطور تونستی انقدر خوب نقش بازی کنی؟ هان؟

ژیلا: اره راست میگی اون موقع من عاشقش نبودم ولی ازش متنفرم نبودم. اما الان عاشقشم. حالا میفهمم که چقدر دوستش داشتم.

اراد: تازه فهمیدی که چقدر دوستش داشتی و عاشقش؟ یکم دیر نیست؟ توانی فرزادی رو اینجامی بینی؟ حالا که نیست فهمیدی عاشقش؟ الان نباید برای من توضیح بدی. باید برای اونی توضیح میدادی که مثل چشمش بهت اطمینان داشت. اون حیوون چهارپاهم که فکر میکنی ماییم. خودتی. تواز اولم بخاطر پولای فرزاد اومدی سمتش و حتی الانم اومدی دنبال بقیش. اما باید بهت بگم که فرزاد همه ی داراییش رو وقف خانه ی سالمندان و کودکان بی سرپرست کرد. اگه الانم میزارم از اینجا زنده گورتو گم کنی بخاطر فرزاد.

ژیلا: فرزاد؟

اراد: اره حتی توی وصیت نامشم از تو نوشته بود گفت اگه دیدمت بهت بگم که اون حالات کرده فقط امیدوار خداهم از دل شکسته ی او و اشک هایی که بخاطر نامرد بودن ریخت، بگذره و ببخشت. گفت بگم که تقاص اشک های مادرشو دل خون پدرشو پس میدی و حیف که اون اون روز نیست که تا وقتی از خدا گله کردی بهت بگه اینا تمام تقاص هایی که باید پس میدادی. حالا هم برو.

ژیلا: اره شماراست میگی. من فقط بخاطر پول بهش نزدیک شدم حتی الانم فقط بخاطر پول بود. همیشه سعی کردم نقش یه عاشق رو بازی کنم ولی شما هم اون ادمی نبودید که گول بخورید ولی اونی که باید گول میخورد، بد جورم گول خورد. اراد خواست بزنه توی دهنش که سریع رفتم جلوش ایستادم و دستشو گرفتم.

اراد: باران ولم کن.

_ اراد بخاطر من. باشه؟

اراد: اخه...

_ باشه؟

اراد یکذره نگاهم کردو دستشو آورد پایین وبعد با قدمای بلند رفت بیرون.

_ خانوم شما هم بفرمایید دفعه دیگه اینجاییدات بشه با پلیس طرفی.

ژیلا یکم با نفرت نگاهم کردو بعد رفت بیرون. منم بعدش از ویلا زدم بیرون تا اراد رو پیدا کنم با اون حالش میت رسیدم بلایی سر خودش و بقیه بیاره. حسم میگفت رفته دریا. منم به حسم اعتماد کردم و رفتم کنار دریا. روی تخته سنگی نشسته بود و سرشو توی دستاش گرفته بود. منم بی حرف کنارش نشستم.

«سیاوش»

ستی: سیاوش؟ هنوزم نمیخواهی چیزی بگی؟ این دختر ژیلایه؟

_ چقدر توهولی عزیزم. چشم الان میگم.

منو اراد و فرزند سه تادوست صمیمی بودیم. از همون بچگی باهم دوست بودیم. فرزند علاوه بر اینکه دوست و پسردای بود، داداش هم بود. وقتی منو اراد 6_7 سالمون بود دایی وزندایی بایه پسر که تقریباً همسن ما بود، اومدن خونه پدر بزرگم و به منو اراد گفتن که باهاش بازی کنیم و اذیتش نکنیم و از این به بعد او پسردایی ماست. فرزند پسر ساکت و مظلومی بود. درست برعکس ما. اون روز ما بدون توجه به حرف دایی وزندایی تا تونستیم اذیتش کردیم بماند که برای این کارمون مجبور شدیم کل باغچه های بابا بزرگ رو بیل بزنیم. کاری که همیشه ما ازش متنفر بودیم.

خلاصش میکنم بعد از اون تنبیه دیگه از فرزند متنفر شدیم تا اینکه یه روز اراد گفت گ*ن*ا*ه داره و تنه‌است بیاریمش تو اکیپ خودمون. بهش گفتیم اونم قبول کرد. دایی از اینکه فرزند همش باماست نگران بود و الحق هم نگرانی‌ش بی مورد نبود. سال‌ها گذشت و دوستی ما قوی تر شد. تا اینکه یه مدت دیگه فرزند فرزند قبل نبود. ساکت تر از همیشه بود و همش توی فکر بود. فرزند عاشق هم دانشگاهیش شده بود اونم توی یه نگاه. دختر ایرانی بود ولی برای تحصیل امریکا آمده بود و همون‌جاذبگی میکرد. اون موقع ما 19 سالمون بود و فرزند 21. منو اراد سعی کردیم تا فرزند بیخیال این حس بشه ولی اون این حس رو تقویت کرد و تصمیم گرفت باهاش دوست بشه. از اون به بعد کم کم پای ژیل هم به اکیپمون باز شد. دختر بدی نبود اما خوبم نبود. با اینکه با فرزند دوست بود و تصمیم داشتن با هم ازدواج کنن، ولی همش نگاهش به منو اراد بود.

فرزند و ژیل تصمیم گرفتن برای زندگی بیان ایران. و این برای ما که بیشتر وقتا مون رو با هم می‌گذروندیم، خیلی سخت بود. یه روز فرزند به اراد زنگ زد و با اولین پرواز خودمون روب رسونیم. خیلی نگران بودیم. وقتی رسیدیم هرچی زنگ گوشی و خونشون رو میزدیم جواب نمیداد. در حالی که همه ی برقاروشن بود و کفشش جلوی در بود. دروشکستیم همه ی جاها رو گشتیم ولی خبری از فرزند نبود تا رسیدیم به اتاق اخر فرزند... فرزند... اون...

ستی: سیاوش اگه نمیتونی اذیت میشی ادامه نده.

_ نه میگم میخوام خالیشم. فرزند غرق خون روی زمین افتاده بود. نامه ای که توی دستش بود و بادستای لرزون گرفتیم و خون دیدیم. داخلش از خیانتی که ژیل بهش کرده بود نوشته بود. ژیل تا تو حالت بدی توی خونه ی خودش با همکارش دیده بود. فرزند یه مجنون واقعی بود ولی ژیل...

برگشتم سمت ستایش دیدم داره گریه میکنه.

__ لیلی من چراگریه میکنه؟

ستی: لیلی من؟!

بارعدوبرقی که یکدفعه زد،ستی ترسید و بیشتر از قبل بهم نزدیک شد.

__ ستایش میخوام به مجنون بودنم اعتراف کنم، به دوستداشتنت. تو خیلی وقته لیلی من شدی دیگه نمیخوام ازم دور باشی.

«ستی»

باتعجب به سیانگاه کردم. باورم نمیشد. یعنی سیاهم منو... وای خداجونم عاشقتم. باخیس شدن پیشونیم سرمو اوردم بالا. قطره های بارون با سرعت بیشتری روی صورتم فرود میومدن. بادیدن جعبه ی مخملی جلوی چشمم نگاهمو از اسمون گرفتم.

سیاوش: ستایش بامن ازدواج میکنی؟

نمیتونستم چیزی بگم فقط باتعب نگاهش میکردم.

باران: عروس رفته گل بچینه شهرداری گرفتتش.

سیا: برای باردوم عرض میکنم بامن ازدواج میکنی؟

باران: عروس رفته با افتابه گلاب بیاره.

سیاوش باخنده گفت: عروس خانوم برای بار سوم عرض میکنم بامن ازدواج میکنی؟

اراد: عروس زیرلفظی میخواد.

سیاوش: ای بابا اگه گذاشتید بله روبگیرم.

بعد سرشو آورد و من و ب*و*س کرد.

__ فعلا اینوبه عنوان زیرلفظی داشته باش. حالا جواب چیه من متظرم خانومی.

از خجالت سرمو انداختم پایین. اخه این بشر چقدر بی حیاست.

باران: سکوت نشانه ی رضایت.

بعد او اراد دست زدن. سیاوش هم حلقه رودستم کرد که باز صدای جیغ و سوت اینارفت هوا.

سیا: خوب حالا نوبت شماست.

اراد: چی

سیا: حالا نوبت شماست که حلقه هاتون رودست همدیگه کنید.

باران: مسخرمون کردی

_راست میگه دیگه. الانم که همه فهمیدن زودباشید.

باران حلقه ی ارادو گرفت و دستش کرد. ارادم حلقه ی باران رو از زنجیرش جدا کرد و دستش کرد. حالا نوبت ما بود که دست بزنیم.

سیا: بچه هایایید مسابقه.

_زیر بارون؟

سیا: آره میان؟

_آره.

باران: آره.

اراد: منم... آره.

سیا: من ستایش رو کول میکنم توهم باران رو. هر کی زودتر برسه ویلا برندس. اونی که ببازه باید یه شب شام مهمونش باشیم.

اراد: اخه اینم... باشه.

سیاوش و اراد روی زمین نشستند. من دستم دور گردن سیا حلقه کردم. بارانم
همینکار رو انجام داد. بعد با شمارش م. نوباران حرکت کردن.

__وای سیا تندتر برو.

سیا: چشم منو محکم بگیر

خدا شاهد فکرت کرد داره بارون میادو الان ماخیس خیسیم. اصلا مدیونید فکر کنید
عقلمون سالمه. باور کنید راضی نیستم. خدانگم بارانو چیکار کنه که اینارو انداخت توی
دهنم

باران: سستی باز توداری منو نفرین میکنی؟

__و ااا علم غیب داری؟ از کجا فهمیدی؟

باران: اولاً یه حسی بهم گفت دوما هر موقع تو کسی رو نفرین میکنی قیافت شبیه چینی
هامیشه. چشاتوریز میکنی وزیر لب باخودت حرف میزنی.

اینو گفت زد زیر خنده.

__حناق، کوفت، زهرمار، نکبت.

باران: تموم شد؟

__نه اشغال رو نگفتم

باران: دیگه نبود؟

__عوضی کرو کدیل.

باران: آخرین فرصته هااا

__بیشعور.

باران: دوست عزیز فرصت شمایه پایان رسید. باید به اطلاعاتون برسونم که اینجانب یعنی من فرشته هستم و تمام فحش هایی که گفتید همون القاب خودتون بوده است. این نکته انحرافی بود.

_ باران خداخت نکنه دومین ببند دلمون درد گرفت.

سیا: با حرف خانومم موافقم.

اراد: منم که طابع جعمم.

باران یکی زد تو سر اراد و گفت: منم طابع کتک زدن توهستم.

اراد: منم طابع...

بقیش رواروم گفت که نشنیدم.

باران: هییی اراد خیلی پرو و بی حیایی. بچه ها!!!!؟

همه باهم گفتیم: بله؟

باران: من بستنی میخوام.

اراد: توی این بارون؟

_ راست میگه منم میخوام. اره مگه چشه؟ خیلی هم میچسبه توی بارون.

سیا: همین مونده که مریض بشید.

هردو تاشون همزمان به ویلا رسیدن.

سیا: حالا که هردو تاساوی شدیم یه شب مهمون تو و یه شب مهمون من. حالا

بیاید پایین زشته جلوی بچه ها

باران: نه تا برامون بستنی نخرید نمیایم. مابستی میخوایم یا لا.

_ مابستی میخوایم یا لا.

خواستن ماروبزور پایین بزارن که منوباران باجیغ گفتیم: نه!

اراد: عه این چه وضع جیغ زدنه؟

سیا: فردا باید برم سمعک بگیرم.

اراد: یه دونه هم برای من بگیر. حالا هم بیاید پایین فردا واستون میگیریم.

منوباران: نه.

باران: ما الان میخوایم.

اراد: ویار ندارید که.

باران: بی ادب به هر حال همین الان میخوایم.

سیا رفت کنار اراد و یه چیزی درگوشش گفت ارادم سرشوتکون داد.

««باران»»

_ اوووی درگوشی نداشتی مااا. بلند بگید ما هم بشنویم

اراد: گفتن به بچه هانگید. درضمن مردونه بود.

_ گفتن به بچه نگید نگفتن که به مانگید!

اراد: اتفاقا همین رو گفتن.

باحرص اروم زدم به پشتش. هردو تاشون سمت ساختمون رفتن.

_ عه کجا؟ مابستنی میخوایم.

ستی: راست میگه. تابستنی بهمون ندید ما پایین نمیایم.

سیا: اتفاقا از خدامونه اتفاقا الان میخوایم بریم بخوابیم شمام که بامایید خواب

بیشتر میچسبه

ستی: خیلی خیلی خیلی پرو وبی ادبید.

ارادوسیاوش خندیدند و رفتن تو درو بستند. چند تا از بچه ها با تعجب و بعضی هام با حرص و کینه نگاهمون میکردند.

اراد: شوکت خانوم؟ شوکت خانوم؟

شوکت خانم: بله اقا؟ اوا خدامرگم بده شما دو تا چرا اینجوری کردید؟ خانوما بیاید پایین کمرشون دردمیگیره.

اراد: نمیان. بستنی داریم؟

شوکت خانم: بله اقا الان میارم براتون.

_____ه!!!

شوکت خانوم: وای خانم جان قلبم اومد تودهنم. چرا جیغ بنفش میزنید؟

لبخند زدم و گفتم: این بستنی نه. ما بستنی میخوایم.

ستی: بستنی بستنی بستنی.

هر دو تا مون جیغ میزدیمو میگفتیم بستنی. همه ساکت بودن و چهارچشمی فقط به مانگاه میکردند تنه اصدای جیغ ما بود. یهوارادو سیا باداد گفتن: بسه!

به معنای واقعی خفه شدیم. سرمو کج کردم و اوردم کنار اراد و اروم گفتم: بستنی.

اراد نفسش رو با حرص بیرون داد و اروم گفت: از دست تو.

بعد بلند به سیا گفت: سیاوش بایریم براشون بگیریم و گرنه تا صبح ولمون نمیکنن.

سیا: باشه فقط بریم لباسامون رو عوض کنیم که خیس خیسیم.

_____واقعا الان میریم؟

اراد: اره.

ذوق کردم در حد چی. یه لحظه حواسم نبود دستامو از دور گردنش باز کردم. از پشت نزدیک بود بیوفتم که اراد سریع منو گرفت منم گردنش رو چسبیدم.
اراد: حواست کجاست؟ الان میوفتادی.

_ حالا که نیوفتادم. الکی دادن زن. بستنی شکلاتی میگیری دیگه؟

اراد: نخیر توی ماشین دوتا نایلون پر شکلات خوردین ضرر داره واستون
_ عه اراد. اذیت نکن دیگه من ه*و*س بستنی شکلاتی کردم.
اراد: هووووف باشه.

_ وای مرررسی. بعد سرمو خم کردم و پیش رو بوس کردم. اراد جا خورد. توقع نداشت بوسش کنم اونم جلوی بقیه. خودمم از کارم تعجب کردم هر موقع خیلی ذوق میکنم، کنترلی دیگه روی رفتارم نداره. از خجالت سرمو انداختم پایین و گفتم: اووووم.. همیشه منوبزاری پایین.

اراد خم شد و منم ازش جدا شدم و رفتم بالا داخل اتاق اراد تا چمدونم رو بر دارم. درو که بستم چند ثانیه همونجا به رفتارم فکر کردم. منم از وقتی با اراد گشتم بی حیا شدمااا. از وقتی که داستان فرزاد و دلیل متنفر شدنش از دخترا روشنیدم سعی کردم یکذره باهاش کنار بیام تا حداقل هرروز دعوا مون نشه و بفهمه همه ی دخترامثل هم نیستن. باشنیدن صدای پا از در فاصله گرفتم. چمدونم رو که باز کردم دیدم خالیه. کمد اراد رو باز کردم. لباسای اراد یک طرف بود و لباسای من یک طرف دیگه. چشم خورد به بلیز ابی فیروزه ای اراد. تا حالا توی تنش ندیده بودم. خیلی دلم میخواست توی تنش بینم. خواستم لباسش رو براش بزارم تا او مد بیوشه ولی دودل بودم. آخر دل و زدم به دریا و لباس روبایه شلوار کتان مشکی گذاشتم روی تخت تا او مد بیوشه.

خودمم یه ماتنوی مشکی باشلوار دمپای طرح لی پوشیدم و شال ابی فیروزه اییم
روسر کردم. ساعت ابیم روهم دستم کردم. یه رژ کمرنگ جیگری به همراه ریمل
زدم. برعکس همیشه، ایندفعه فقط یکم ادکلن زدم و رفتم پایین.

ارادوسیا و سامان داشتند باهم حرف میزدند.

سیا: عه شما که حاضرید. یه چند دقیقه صبر کنید ماهم الان میایم.

ارش: از اونجایی که میدونم طاقت دوری منوندارید منم باهاتون میام.

اراد: نه بابا کی گفته؟

ارش: سامان گفته.

سامان: تودلت میخواد بری راپای منو وسط میکشی؟

سیا: ای بابا بحث نکنید. هر کی میخواد بیاد تایه ربع دیگه حاضر باشه ها.

«اراد»

بادیدن لباسام روی تخت تعجب کردم. البته خوب تعجبم داشت. باران از این
کارا بلد نبود. ولی یه کوچولو توجه کنید فقط یه کوچولو از این کارش خوشم اومد. لباسارو
پوشیدمو ساعت رو دستم کرد. اتکلنم روزدمو رفتم بیرون. بیشتر بچه ها حاضر شده بودن.

_ همه میان دیگه؟

نگار: بله. همه میان.

به سحر گفتم تا شام رو بعد از اینکه اومدیم بیاره. باران روی یه مبل دونفره نشسته بودو
اخماش توهم بود. رفتم کنارش نشستم و دستمو دور شونش حلقه کردم زیرچشمی به
بچه ها زیرچشمی نگاه کردم. چقدر حال میده حرصشون بدیا.

باران با تعجب نگاهم کرد که با چشم به بچه ها اشاره کردم. اونم یه لبخند زوری زد.

__چته؟ چرا اخمات توهمه؟

باران:هیچی.

__واسه ی هیچی اخمات توهمه.

باران:اوم...چیزه...میدونی توکه نبودی...اصلا بیخال.

بعدرو شوهر گردوند.کنجکاوشدم تابدونم چیشده لپش رو کشیدم.برشت سمتمو

گفت:اخ مرض داری؟

__اره حالا چقدر میخوای؟نگفتیس من نبودم چیشد؟

باران:خب...

__باران چرا من من میکنی؟من نبودم چیشد؟من من کنی من میدونم باتو.

باران:خب توکه نبودی چندتا از بچه هاگفتن که چرا انقدر بیخبر ازدواج کردیمو حتما یه

چیزی بینمون بوده واتفاق افتاده که مامجبور شدیم باهم ازدواج کنیم.اراد من دوست

ندارم که پشت سرمون یه سری حرف مزخرف بگن.

از جام بلندشدم.بارانم سریع بلندشد.

__کی این حرفا روزده؟اصلا به چه حقی راجبمون اینطوری قضاوت کردن؟

باران:اراد ...

__باران گفتم کی گفته؟

باران انگشت اشارش رو روی لبم گذاشت وگفت:هیس!دارن نگاهمون میکنن .اراد

ترو خدا باز شربه پانکنیا.

از تماس انگشتش به لبم یه جوری شدم. بارانم سریع دستشو کشید.

__ لطفا همه گوش کنید. گرچه نیازی نمی بینم که بهتون توضیح بدم ولی برای اینکه این حرفاتموم شه باید بگم که منو باران هردو تامون عاشق همیم اگه بی صدا هم ازدواج کردیم دلایل خودمون رو داشتیم که نیازی نمی بینم توضیح بدم. اینو گفتمو رفتم بیرون پیش ونوس. استاد اواقا محمد رو دیدم که داشتن با هم حرف میزدند.

اقا محمد کاقاجایی تشریف میبرد؟

__ بابچه ها داریم میریم بیرون. شما واستادم بیاید.

اقا محمد: نه اقا جان. ما پاشیم باشما جونا هلک و هلک بیایم چیکار کنیم. برید به سلامت بهتون خوش بگذره.

استاد: راست میگه محمد اقا. برید به سلامت.

سوار ماشین شدم. چند دقیقه بعد سیا و بارانو ستایشم اومدن. سیارفت پشت و باران اومد جلو. بماند که چقدر غرزد. باران ضبط روزیاد کرد تاحدی که گفتم الان شیشه هامیرزن پایین.

تنها که میشی با من، زیر یه آسمون ستاره

پر میکشه دل من، برای تو دوباره

چشم تو با دل منه ، همیشه کار تازه داره

تند میشه نفس هام و بلا سرم میاره

پاره پاره قلبم، عاشق بیچاره قلبم

چه بی قراره قلبم، آخه همش رو انتظاره قلبم

نگو سره کاره قلبم ، نگو دوست نداره قلبم

دست خودش نیست

وقتی با تو راه میرم، بارون میگیره

دل من بی تو آسون میمیره

میمیرم واسه تو ، نفسم میگیره

باتو همه چی قشنگ میشه رنگ چشمتو

من همش دیوونه بازی میکنم تا تو

شبیه خودم شی ، یکم عاشقم شی

خسته میکنه این غم منو دارم میمیرم

عمریه که همین جور توی دستش اسیرم

باز شدی تو دیوونه ، میخوای عاشق بمونه

گوش نمیده به حرفم ، همیشه باز همونه

دونه دونه بارون ، از آسمون ببارون

رو سقف خونه بارون ، دیدی دست خودم نیست

عاشقونه بارون ، آخه نامهربونه بارون

رو سقف خونه بارون ، اینا که کم نیست

وقتی با تو راه میرم ، بارون میگیره

دل من بی تو آسون میمیره

میمیرم واسه تو ، نفسم میگیره

««باران»»

ارش: باران یادته یه روز که خیلی بارون میومد باهم رفتیم بستنی خوردیم آخرشم هردو تامون مریض شدیم؟

_وای اره. خیلی حال داد تازه سه روزم مدرسه نرفتم.

_چقدر ارشیدا فحشت داد.

_چرا؟

ارش: آخه خونه بیکار بودم میرفتم داخل اتاقش و وسایلش رو خراب میکردم.

_تو کرم میریزی اونوقت به من فحش میدی. خداشفاش بده.

سیا: بچه هایا بدبریم تو تا خیس نشدیم.

اراد: بستنی شکلاتی دیگه؟

_یس. بعد از اینکه بستنی خوردیم بریم اون سوپرمارکت؟

اراد: باشه.

همینکه بستنی رو آوردن مثل این بچه های پنج ساله به بستنی نگاه کردم.

اراد: آ کن عمویی بت بستنی بدم. اگه بخوری برات اینبات میگیرم.

_راست میگی عمو؟

اراد: اره.

بستنیامون رو که خوردیم بلند شدیم رفتیم سوپرمارکت. تلفن اراد زنگ خورد. مشغول

صحبت شد و حواسم به من نبود منم تا تونستم لواشک و پاستیل و شکلات

برداشتم. فروشنده چشاش شبیه توپ تنیس شده بود.

فروشنده: همه ی اینارو میخواین؟

_بله.

اراد: خوب چی میخواس... باران همه ی اینارو میخوای؟ آخرشم مریض میشی. ببین کجابهت گفتم. اقا از هر کدوم چندتا بزار.

_اراداد؟

اراد: خرنمیشم.

توی دلم گفتم اونکه هستی

_اراداد؟ قول میدم همه رویکدفعه نخورم باشه؟

ارادیکم نگام کردوگفت: قول دادیاا.

_اره قول دادم.

بعدازاینکه همه رو خرید سوارماشین شدیم.

سیا: اوه خدای من توهمه ی اینارو میخوای بخوری؟

_نه میخوام قاب کنم بزنم روی دیوار اتاقم یادگاری باشه.

سیا: حالت بدمیشه هاا.

اراد: منم بهش میگم گوش نمیکنه باران قول دادی همه رویکدفعه نخوریاا. اصلا

اینادست من میمونه هر موقع خواستی بگو من بت میدم.

_باااااا. قول دادم دیگه.

شام رو که خوردم از شوکت خانم تشکر کردم و رفتم داخل اتاق اراد. عه این عکسارو کی رودیوار زدن که من ندیدم؟ سه تا از عکسامون رو روی دیوار زده بودن. یکی اون عکس که منو اراد تیپ اسپرت زده بودیم یکی هم همونی که لباس سرخابی تنم بودو یکی دیگه هم شب عروسی موقع شام لیوان نوشیدنی هامون رواز لای دست همدیگه رد کرده بودیم درحالی که به هم نگاه میکردیم میخوردیم.

بیخیال عکسا شدم وروی تخت خوابیدم انقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

«ستی»»»

این مدت خیلی خوش گذشت ولی زودتر از اونى که فکر میکردم گذشت. فردا باید برمیگشتیم. بیخیال فکر کردن شدم. یه قابلمه بایه ملاقه از شوکت خانم گرفتم و رفتم جوی در اتاق بچه ها. ملقه روبه شدت به قابلمه زدم. خودم از صدایش دومتر پریدم بالا چه برسه به این بدبخت که خوابم هستن. چندبار این کاررو تکرار کردم تا بیدار شدن. بعد از ظهر گرفتن خوابیدن تا الان که ساعت 10 شبه. امروز بابچه رفتیم بازار و شهر بازی. ساعت 7 اومدیم همه انقدر خسته بودیم که گرفتیم خوابیدیم. ارش: مگه مرض داری دختر؟ ای بابا داشتیم خواب دوست دخترم رومیدیدم نداشتی که.

_ حالا چی میدیدی؟

ارش: بدرد سنت نمیخورد کوچولو.

با حرص نگاهش کردم. سیاوش از کنارم رد شد و اروم گفت: حتی حرص خوردنتم قشنگه.

با خجالت سرمو پایین انداختم. رفتم بالا تا باران شون رو صدا کنم. در اتاق روباز کردم. دیدم اراد بدون لباس خوابیده و دستشو دور باران حلقه کرده. پس بیخود نیست مامان میگه هر موقع خواستم برم داخل اتاقشون درد بزنم. مامان بابای ماهم بلله!

درو بستم و رفتم پایین. ترجیح دادم خودشون بیدار شن. داشتیم به سحر کمک میکرد که صبحانه روبچینه، همون موقع صدای اراد پشت سرم اود که از ترس چسبیدم به دیوار.

_ اراد چرا اینجوری سلام میکنی؟

اراد: ترسیدی؟

_ پ ن پ از شدت خوشحالی و ذوق چسبیدم به دیوار.

اراد: جنابعالی توفکر یار بودی (بعد با چشماش به سیا که داشت میومد سمت ما اشاره کرد) متوجه ی من نبودی.

یه چشم غره بهش رفته و گفتم: زنت کو؟

اراد: خواب.

_ بابا این باران به خرس قطبی هم گفته زکی برومن به جات هستم. میرم بیدارش کنم.

اراد خندید و گفت: والا به خدا. برو خیر ببینی.

در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل.

_ باران؟

...

_ بارااااا؟

...

_ ای بابا. باراااااااا؟

باران سریع پاشد.

باران: ها چی شده؟ کسی مرده؟ کسی طوریش شده؟ کسی...

_ وای چرا انقدر چرت و پرت میگی.

باران: تو بودی اینطوری جیغ زدی؟

با خنده گفتم: اره

باران از جاش بلند شد و افتاد دنبالم. سریع از پله هارفتم پایین.

باران: جرات داری صبر کن.

_ مگه از جونم سیر شدم.

رسیدم پایین دیدم سیاوش و کیانی وارث با تعجب نگاهمون میکنن ارادم بالاخم به باران نگاه میکرد. برگشتم سمت باران دیدم باهمون تاب و شلوارک و موهای بازش افتاده دنبالم. حالا اینور خندم گرفته بود اونورم که جلوی اراد میترسیدم بخندم.

باران سریع بادو از پله هارفت بالا چند دقیقه بعد ارادم دنبالش رفت. وای الان باز دعواشون میشه. اوووو اینا اخر منو دیوونه میکنن.

_ بقیه کجان؟ بیاین صبحانه بخوریم تا بارانشونم بیان.

««باران»»

یکی محکم زدم تو سرم. عه عه دیدی چیشد؟ بالین لباس و بالین موها رفتم پایین جلوی ارش اینا. حالا ارش و سیا به درک. این پسره ی چلغوز روبگو. همین مونده بود کیانی منو اینجوری ببینه. اراد رودیگه نگو. همونجا جاداشت جوری میزدتم که بچسبم بادیوار با کفگیر چهارم منو جمع کنن.

درباز شد و اراد باقیافه ی عصبانی اومد تو. از روی تخت بلند شدم. اراد هی میومد نزدیکتر من هی میرفتم عقب تر. اخر خوردم به دیوار.

اراد: این چه وضعی بود که اومدی پایین؟ اصلا کی به تو گفتم این لباس رو بپوشی؟ اصلا این به کنار تو عقلت نمیرسه که وقتی اینجور لباسا تنت و روسری نداری بچه بازی در نیاری؟ هان؟

_ اراد... خوب من حواسم نبود... حالا که چیزی نشده انقدر بلند حرف میزنی و عصبانی

اراد:اره اصلا هیچی نشده.اون پسره ی ...استغفرالله.داشت باچشماش قورت میداد
اونوقت هیچی نشده؟

_ای بابا اراد من...

با داغ شدن لبم،یادم رفت اصلا چی میخواستم بگم.یه دستش روی بازوم بود ویه
دستشم توی موهام.نفسم داشت میگرفت وارادهمینجور داشت به کارش ادامه
میداد.لبش رو گاز گرفتم .دستم رو گذاشتم روسینش وهلش دادم عقب.اراد ازم جداشد.
اراد:باران باراخرت باشه اینجوری میای بیرون.دفعه یبعدی اینطوری برخوردنمیکنم.
بعدباهمون اخمش رفت بیرون.

دستم روی لبم گذاشتم کم درد میکرد.رفتم جلوی ایینه دیدم بله...بدجوری ضایعه
میشه اینجوری برم پایین.قشنگ مشخص میشه.پسره ی ...استغفرالله نگاه بالیم
چیکار کرد.هووف.

لباسام رو عوض کردم و مجبور شدم رژم روپرنگ تربزنم تا کمتر دیده بشه.جای
دستشم روی بازوم مونده بود.بهش میگم دراکولا.میگین چرا.موهاموبستمو شالم رو
سرم کردمورفتم پایین.

همه سرمیز بودن.صندلی بین ارادوارش خالی بود.رفتم همونجانشستم.اراد هنوز
اخماش توهم بود.

ارش در گوشم گفت:اوه اوه بدجوری از دستت عصبانی پیشنهاد میکنم امروز اصلا سربه
سرش نزار.

منم مثل اون گفتم:واقعا انقدر یعنی عصبانی؟بابا اتفاق مهمی نیوفتاد که اینجوری
عصبانیه.

ارش: شما خانما متوجه نمیشید ولی مردا این چیزا براشون مهمه واین ازدوست داشتنشون.

توی دلم گفتم کجای کاری این ازم متنفر نباشه دوستم نداره. خبر نداره که چندوقت دیگه باید طلاق بگیریم. ته دلم یه جورى شد. اصلا بهتر که طلاق بگیریم ازدست این دراکولا و وحشى بازىاش راحت میشم.

همه داشتن شامشون رومى خوردند و فقط منو اراد داشتیم باغدامون بازى مىکردیم. البته اراد داشت بازور مىخورد و وانمود مىکرد که خيلى هم گشنشه.

ستى زیر لب گفت: باز شما دوتا چتون شده؟

منم مثل خودش گفتم: هيچى.

يکم که خورد بعد از تشکر از سحر و شوکت خانم رفتم داخل اتاقم.

ده دقيقه بعد ارادم اومد. رژم پاک شده بود. دوباره پررنگ زدم.

اراد: پاکش کن خيلى پررنگه.

_نمىخوام.

اراد: باران لج نکن مىگم پاکش کن.

_لج نمىکنم نگاه کن چى کار کردى اخه؟ (رژم رو پاک کردم و لبم رو نشونش دادم) حالا اين هيچى بازو مو نگاه. کبود کردى.

اراد: توهم عصبانىم کردى حالا ناراحت نباش ديگه. بيا اين مال توهست.

به لواشکاي توى دستش نگاه کردم.

اراد: نمىگيرى؟

خواستم نگریم ولی بدجورى چشمک ميزدن.

دستم دراز کردم تابگیرم ولی اراد ول نکرد.

اراد: قول بده که اینجوری دیگه جلوی بقیه نری باشه؟ مخصوصا این کیانی.

_باشه. بعدلواشک واز دستش گرفتمو خوردم.

اراد: یه وقت تعارف نکنیااا.

_حالا گریه نکن بیا بگیر ببین چه خاله ی مهربونی داری

اراد: اره دیدم همه چی هس الا مهربون.

_بده بده من اصلا نمیخواه بخوری ایبیش.

صدای دراومد.

اراد: بله؟

سیا: اراد؟

اراد به من اشاره کرد تا مانتومو تن کنم وشالم رو سرم کنم. بعد گفت: بیا تو.

سیا: بچه هارفتن جلوی ساحل اتیش روشن کردن. شمام بیاین.

اراد: باشه بروماهم اومدیم.

سامان: به به مرغ وخروس عاشق چه عجب تشریف آوردین.

اراد: اولاً که جملت موردداشت باید میگفتی دوفرشته ی عاشق. دوما پس چرا برامون

فرش قرمز پهن نکردید؟

سامان: روتو برم میخوای گوسفندم برم بخرم بیارم برات جلوی پاتون قربونی کنم؟

اراد: نه تاوقتی ارش هست چرا بری بخری؟

ارش: دستت درد نکنه اراد جان. اخه چقدر ارادت! چقدر لطف! چقدر بزرگواری! باران شوهرت روجمع کن تا کتلتش نکردم.

_بله؟ بله؟ نشنیدم. شوهر منو کتلت کنی؟ یه زن داره مثل شیر. ناخنت بهش بخوره من میدونم باتو.

اراد: مرسی حمایت. مرسی شیر زن. مرسی طرفداری. واسه ی همینه دیگه فداتم. ته دلم یه حسی میگفت کاش بازی نبود. کاش این حرفا لکی نبود. اما عقلم میگفت چقدر عالیه که الکی اینا همه برای قصه هاست. و طبق همیشه عقلم پیروز میدان شد. ارش: همینه دیگه ادم افسرده میشه. مردم دختر عمه دارن ماهم داریم.

_ارش چقدر غرمیزی اون سیب زمینی روبده.

ارش سیب زمینی روازاتیش گرفت و داد بهم.

ارش: بگیر بخور باز نگو ارش بده.

_من غلط کنم بگم تو بدی پسردایی به این خلی کجای دنیا میتونم پیدا کنم.

ارش: باران پامیشم با این چوب سیاهت میکنم.

_برو بابا.

وای این انقدر داغه که نمیشه نگهش داشت چه برسه به اینکه پوستش کند. همونطور که سیب زمینی رو هی از این دستم به اون دستم پاس میدادم، بهش فحش میدادم.

اراد: باران به کی داری فحش میدی؟

_به این سیب زمینی دیگه. هیجوری خنک نمیشه.

اراد: کوچولو بسه هر چقدر بهش فحش دادی. بده من. الان دودقیقه دیگه به جدو ابادشم فحش میدی.

_دفعه آخرت باشه به من میگی کوچولوها.

اراد: حرص نخور کوچولو من زن چاق نمیخوام.

_درک که نمیخوای. ای—ش.

اراد خندید و گفت: باشه دیگه طلاق دادم ضعیفه حالیت میشه.

طلاق! واقعا کی میشه تموم شه این بازی. بازی که تمام حرفا و محبتای توش الکی. بعد از اینکه سیب زمینی رو پوست کند بهم داد.

_مرسی.

اراد: خواهش فسقلی.

فقط چپ چپ نگاهش کردم. خندید و بلند شد.

_کجامیری؟

اراد: میرم گوشیمو بیارم.

انقدر از دست ارش و سامان خندیدیم که دلمون درد گرفت.

سیا: باران اراد کجاست؟

_نمیدونم رفت گوشیشو بیاره نمیدونم چرا نیامد میخوای برم صداش کنم؟

سیا: اره.

از سحر سراغشو گرفتم گفت داخل اتاقش. اروم اروم از پله هارفتم بالا میخواستم بترسونمش. در اتاقش یه کوچولو باز بود خواستم درو باز کنم که باشنیدن صدای یه دختر همونجا ایستادم. هرچقدر سعی کردم بشنوم که چی میگن، نتونستم خیلی اروم حرف میزدن و سروصدای بیرون نمیزاشت که بشنوم. رفتم جلوتر. از لایه در داخل اتاق دیده میشد. چیزی رو که میدیدم باور نمیکردم. اخه چطور میتونست انقدر پست باشه؟!

نسرین باموهای باز و تاپ جذب سفید و شلوار مشکی جلوی اراد ایستاده بود. ارادم فقط به رکابی تنش بود. نگاهم رفت سمت دستای نسرین که روی بازوی اراد گذاشته بود و اراد هم... اراد هم بازوی نسرین رو گرفته بود. دیگه طاقت نیاوردم و در و کامل باز کردم. نسرین باپوز خند نگاهم کرد و اراد هم با تعجب، حتما از حضور من وسط عشق بازیشون تعجب کرده.

باچشمایی که توش اشک جمع شده بود، به چشماش نگاه کردم و گفتم: فکر نمی‌کردم انقدر پست باشی. بین ما هرچی بود خیانت نبود. بود؟

اراد: باران...

داداد گفتم: اراد بود یا نبود؟!

اراد: نبود.

مثل قبل ادامه دادم: بابا و مامانم اگه میدونستن که اینطور ادمی هستی عمرا مجبورم میکردن. د اخه لعنتی تو که اینو میخواستی پس چرا هر دو تا مون رو بدبخت کردی؟ اخه چرا؟؟؟ تو که منو نمیخواستی پس چرا کاری کردی که بهت اعتماد کنم؟ دوست داشتی زود تر طلاق بگیریم، خوب میومدی به خودم میگفتی. دیگه لازم نبود این کار. فقط میتونم بهت بگم متاسفم. نه برای تو برای خودم که با وجود تمام شرایطی که توی زندگیمون بود بهت اعتماد کردم.

اشکامو پاک کردم و رومو برگردوندم تا برم که با صدای اراد ایستادم.

اراد: باران باور کن اونجوری که تو فکر میکنی نیست هزار برات توضیح بدم.

برگشتم سمتش و گفتم: فقط تا سه می‌شمرم تا توضیح بدی. تا بعدانگی نداشتی توضیح بدم. 1...

اراد: باور کن اونطوری که تو فکر میکنی نیست...

_1.5...

نسرین: چرا دروغ بهش میگی؟

_2...

اراد: دهن کثیفت رو ببند.

نسرین: چرا؟ میترسی بهش بگم که فقط برای رفع نیازات باهاش بود؟

بابغضی که هر لحظه قوی تر میشد گفتم: 2.5...

اراد: باران باور کن اصلا اینطوری نیست

_3...

پشتمو بهش کردم و از اتاق اومدم بیرون.

اراد: باران منکه برات توضیح دادم کجامیری دیگه؟

برگشتم سمتش و گفتم: توضیح ندادی فقط خودتو توجیح کردی

اراد سرمو روی سینهش گذاشت و گفت: کوچولو دیگه بهم اعتماد نداری؟

خودمو از بغلش کشیدم بیرون و گفتم: دیگه نه.

بعد سریع از پله هارفتم پایین.

اراد: باران! الان؟

بدون توجه به صدازدناش از ویلا رفتم بیرون. اشکامو پاک کردم و رفتم پیش بچه ها

سیا: عه اومدی پس اراد کو؟

دیگه از اسمشم بدم اومده. ادما چه راحت بایه کار بایه حرف تمام باورهای طرف

مقابلشون رونابود میکنند.

__پیداش نکردم.

ستی: چیزی شده

__نه.

ستی: چشات قرمز.

جوابی بهش ندادم. خیلی سخت بود وقتی هی اشک توی چشات جمع میشه و بغض توی گلوت هی بزرگ و بزرگتر میشه، بتونی خودتو جلوی بقیه کنترل کنی.

ستی: عه ارادم اومد.

نگاهش کردم. نگاهم کرد. تونگاش یه چیزی بود که مانع میشد بیشتر از این نگاش کنم.

روموبر گردوندم و نگامو به اتیش دوختم. دستمو گذاشتم روی قلبم و تودلم گفتم: هیس اروم باش. چندوقته دیگه ازدستش راحت میشیم. باز میشیم خودم و خودت. بی اراد، بی نسرین وبدون هرادم دیگه ای. اروم نشد، تندتر از قبل میکوبید. انگار از حرفم خوشش نیومده بود.

عقلم میگفت به قلبم توجه نکنم اگه بخوام به حرفش گوش بدم هرروز همین اش و همین کاسه است.

قلبم میگفت به عقلم گوش نکنم. اون منو از قلبم قافل میکنه. ریشه ی احساساتمو خشک میکنه و هرروز بی احساس تراز قبل میشم.

عقلم میگفت فکر کردن به احساسات خودم و بقیه هرروز بیشتر آسیب بهم میرسونه و بیشتر از قبل میشکنتم. میگفت شما که قصتون هنوز شروع نشده بود، پایانش رو باهم گفتید و نوشتید. پس چراناراحتی؟ آخر قصه ی شما طلاق. هم خودت اینومیدونی هم اون. حالا میخواد بهت خیانت کنه یا میخواد دوست داشته باشه هیچکدومش مهم

نیست وقتی آخرش طلاق. توی قصه ی شما بودن کنار هم و عشق و عاشقی معنایی نداره. پس الکی رفتاراشو حرفاشو برای خودت معنی نکن.

سنگینی نگاهی روحس کردم سرماوردم بالا با کیانی چشم توچشم شدم. همیشه فکر میکردم کیانی بدتر از اراد اما حالا... تنها تفاوتشون اینه که کیانی ظاهر و باطنش یکیه و اراد...

وجدان: چی داری میگی؟ خودت میدونی که بدتر از کیانی نیست. تازه اونکه بهت ابراز علاقه نکرده که فقط یه مدت نقش شوهرت رو بازی کرده تازه چی بهتر از این؟ حالا زودتر میتونید طلاق بگیرید.

یه چیزی خورد توی سرم. سرما اوردم بالا دیدم ستی بانیش باز داره نگاهم میکنه. ستی: کجایی تو؟ پاشو بریم بخوابیم همه رفتن.

از جام بلندشدم و سمت ویلا رفتم.

_اخه چرا همیشه شوکت خانوم؟

شوکت خانم: خانم به خدا اقا گفته هیچ اتاقی رو بهتون ندیم. اگه غیر از فرمایششون عمل کنم مطمئنن از کار بی کارم میکنه.

نفسم و با حرص بیرون دادم راه اتاق اراد رو پیش گرفتم. من نخوام توی اتاق اون استراحت کنم باید کی روببینم؟! اه.

وارد اتاق شدم اراد توی بالکنی که داخل اتاقش بود، بود و دریا رو نگاه می کرد. بدون توجه بهش لباسامو برداشتم و داخل حموم عوض کردم. وقتی اومدم بیرون اراد روی تخت نشسته بود بدون توجه بهش موهامو جلوی آینه شونه کردم. تموم این مدت نگاهم میکرد. سعی کردم به روی خودم نیارم.

روی تخت دراز کشیدم پشتمو بهش کردم. چند دقیقه بعد بلند شد و لباساش رو عوض کرد و کنارم خوابید. تازه داشت چشام بسته میشد که دستش دورم حلقه شد و منو کشید سمتش. برگشتم سمتش تا چیزی بهش بگم که بادیدن عضله هاش حرفم یادم رفت بیخود نیست هر موقع میزنمش دست خودم درد میگیره. اصلا چه معنی داره این لباس تنش نمیکنه؟! سعی کردم خودمو از بغلش بیرون بکشم ولی اون محکم تر از قبل بغلم کرد طوری که اصلا نمیتونستم تگون بخورم.

وجدان: من نمیدونم این چرا نمیره نسرين رو بغل کنه.

_ چه معنی داره که بره نسرين رو بغل کنه؟

وجدان: ای حسود...

_ نه بخاطر خودشون میگم اونوقت بچه ها پشت سرشون حرفای مزخرف میزنن. اصلا به توجه بگیر بخواب. اه.

نمیدونم تاکی داشتم با وجدانم بحث میکردم که خوابم برد.

بابر خورد چیز محکمی به دراز خواب بیدار شدم.

_ بله؟

ستی: سلام صبحت بخیر خانم احيانا شما با خرس قطبی نسبتی ندارید؟

_ سلام. کاری داشتی؟

ستی: بابا پاشو بیا بریم صبحانه بخوریم همه جمعشون جمع خلشون کم. پاشو.

_ ستی حال ندارم برو بگو بیارن اینجا. همینجامیخورم.

ستی: چیزی شده؟

_ نه فقط بگو بیارن اینجا.

ستی: باشه.

چند دقیقه بعد شوکت خانم صبحانه رو برام آورد.

شوکت خانم ازم حال رو پرسید که گفتم فقط یکم احساس بی حوصلگی میکنم و... واقعیتش دوست نداشتم اون دراکولا روببینم که از شانس خوبم همون موقع در باز شدو دراکولا اومد تو. به شوکت خانم گفتم که بره بیرون. شوکت خانم باترس و نگرانی بهم نگاه کرد که زیر لب گفتم نگران نباشه و بره. شوکت خانوم که رفت اراد در اتاق رو بست و قفل کرد.

اراد: این مسخره بازی چیه در میاری؟

_ فعلا که من باید از تو بپرسم. چته اول صبحی داد میزنی؟

اراد: گفتم این مسخره بازی چیه؟

_ کدوم مسخره بازی؟

اراد: همینکه هی داخل اتاقی و رفتارات سرد و برای صبحانه هم نمیای پایین؟

_ اولاً که داد نزن کر شدم. دوما نیست برای توهم خیلی مهمه؟!

اراد: نه. اتفاقاً نه تو نه رفتارات هیچکدوم برای من اهمیتی نداره. چیه دو روز باهات خوب بودم لابد فکر کردی دوست دارم و عاشق چشم و ابروت شدم؟ نکنه یادت رفته که ته ماجرای ما طلاق وجدایی نه عشق و عاشقی. شما دختر اهمتون عین همید. تایکی بهتون نگاه کنه فکر میکنید طرف عاشقتونه البته تقصیر خودتونم نیست زیادی دل نازک و ضعیفین.

_ نه فکر نکردم که عاشقمی و دوستم داری. اخه من اصلاً به تو فکر نمیکنم. لیوانم اگه

سرد و گرم بشه میشکنه چه برسه به دل ما دخترا که به قول خودت خیلی دل نازک. دل نازک و ضعیف بودنشونم از مهربونی های بیش از حدشون. چون طاقت دیدن

ناراحتی کسی روندان. اما همیشه توی این مورد اشتباه کردیم. ما که بهم علاقه ای نداریم و آخرش طلاق ولی از این به بعد خواستی به کسی خیانت کنی به این فکر کن که بهت اعتماد کرده و فکر میکنه تو با بقیه فرق داری. به این فکر کن که وقتی توداری وقتت رو با این و اون میگذرونی اون داره از خوبیات پیش خودش و بقیه میگه. خواست باشه گند نزن توی اعتمادش.

صداموصاف کردم و گفتم: دروباز کن.

اراد: باران من بهت خیانت نکردم. سیب زمینی رو که برات پوست کندم دستم سیاه شده بود حواسم نبود مالیدم به بلیزم. داشتم لبایسم رو که عوض میکردن نسرين با اون وضع اومد پیشم و گفت که بیخیال تو بشم و یه سری مزخرفات دیگه... اون موقع هم میخواست بغلم کنه که من از خودم دورش کردم. توهم همون موقع اومدی و راجمون اشتباه فکری.

شاید... شاید حق با اراد باشه و زود قضاوت کرده باشم. سعی کردم مثل همیشه خوشبینانه فکر کنم و بیشتر از این این مسئله رو کش ند. هرچند که هنوز از ته دلم حرفاش رو باور نکرده بودم.

اراد: هنوز به حرفام شک داری؟

_ نه حالا دروباز کن.

اراد: نه باید تنبیه بشی.

بیا باز بهش رو دادم پرورش.

_ دروباز کن و گرنه جیغ میزنم...

اراد: باشه دروباز میکنم ولی به قول خودت مدیونی فکر کنی بچه ها صدای ما و دعوا مون شنیدن.

خواست دروباز کنه که بلند گفتم: نه! همش تقصیر توهستش دیگه.

اراد: باران میگم اگه ... اگه بهت بگم الکی گفتم و بچه ها وقتی رفتن من اومدم چیکار میکنی؟

یکم نگاهش کردم و یکدفعه جیغ زدم و با متکافتادم به جوش. ارادم متکای خودشوبرداشت و منو زد. انقدرهمدیگه روزدیم تا متکاها پاره شد و پرهایی که توشون بود همه پخش شد. تازه متوجه ی صدای درشدیم. اراد دروباز کرد. همون موقع مشت ستایش خورد توی سراراد.

ستی: وای ببخشید خوبی تو؟

اراد: بهتر از این نمیشم حالا کارداشتی؟

ستی: هیچی صدای جیغ باران روشنیدم نگران شدم اومدم بالا.

_بقیه هم شنیدن؟

ستی:اره

اراد: خوب شد الان دیگه همه فهمیدمن همیشه تومنو مظلوم گیرمیری و مشکل روحی وروانی داری.

همون موقع شوکت خانم جاروبرقی آورده بود تا اتاق روتیمز کنه. سریع لوله ی جاروبرقی رو ازش جدا کردم و افتادم دنبال اراد.

_جرات داری وایستا تاببینم کی مشکل روحی و روانی داره.

اراد سمت پله هارفت. منم دنبالش

_عه بهت میگم وایستا.

اراد: مگه دیونم.

__دسته کمی هم از دیوونه نداری.

بچه ها پایین پله ها ایستاده بودند و با تعجب نگامون میکردن.

ارش: اقا تسلیت. انالله وانا علیه راجعون.

اراد: بیشعور یه خدانکنه هم بگی بدنیستا.

از نرده هاسر خوردم اینطوری زودتر به اراد میرسیدم. نمیدونم یهو چیشد که تعادل
رواز دست دادم افتادم زمین. از شدت درد چشامو بستمو لبم رو گاز گرفتم. بچه ها اومدن
سمتم.

ارش: باران خوبی؟

سرموبه معنی نه تگون دادم. ارش خواست بلندم کنه که همون موقع اراد رسید بهم
و خودش بغلم کرد.

اراد با عصبانیت گفت: صد دفعه بهت گفتم از روی نرده هاسر نخور. خوبی الان؟ کجاست
درد میکنه؟

بغضم بیشتر شدویه قطره اشک از چشم ریخت. اراد بادیدن اشکم بغلم کرد و
گفت: خیلی دردت اومد؟

__نه فقط پام فکر کنم پیچ خورده خیلی درد میکنه.

اراد: باشه گریه نکن.

منوبرد بالا و روی تخت گذاشت. نیم ساعت بعد دکتر اومد گفت که چیزی نشده فقط
پیچ خورده یه مدت استراحت کنه خوب میشه.

««ستی»»

سیا: راستشو بگو چیشده از وقتی که سوار ماشین شدیم خوشحالی

__هیچی.

سیا: منکه میدونم بخاطر اینه که من اومدم عقب نشستم.

__نه...عه دارم میگم نه بازداره نگاه میکنه.

سیا: باشه بابا منکه چیزی نگفتم ولی منکه میدونم تو...

باجیغ گفتم: سیاوش

باران: چی میگید شما دو تا بهم؟

سیا: هیچی به جون اراد فقط...

__سیااااااااااوش.

اراد: نکبت جون خودت. حالا دعوان کنید برید پایین که گشمنه. باران بهتر تونیای پات

درد میکنه. چی میخوری برات بگیرم؟

باران: هرچی برای خودت گرفتی برای منم بگیر.

اروم در گوش باران گفتم: خبریه؟

باران: نه چه خبری؟

__اره توگفتی منم باور کردم من هی میگم اراد تورو دوست داره میگی نه رفتاراش

رونگاه کن.

باران: منم صد دفعه به توگفتم که اشتباه میکنی.

ستی: باشه تورا است میگی ولس من هنوزم میگم که...

باران: ستایش برو سیاوش منتظرته.

«سیاوش»

_ ممنون که انقدر زود اومدی.

ستی: داشتیم با باران حرف میزدیم.

_ حالا چی میگفتید؟

ستی: حالا.

_ اتفاقاً منم باشما یه صحبتایی دارم.

ستی: چه صحبت هایی؟

_ حالا.

ستی: ادای منو در میاری؟

_ نه مگه مثل تو میمونم؟

ستی: خیلی بیشعوری میمون خودتی.

روشو برگردوند خواست بره که دستشو گرفتم و اروم گفتم: فرداشب منتظرمون باش
میخوایم بیایم خاستگاری.

ستی: یعنی...

اراد: چی میگی شما دو تا سه ساعته بیاید داخل دیگه.

«باران»

داشتیم بیرون رونگاه میکردم که صدای گوشی اراد بلند شد. بدون توجه بهش مشغول دیدن اطرافم شدم. اه طرف چقدر سمجه ول کنم نیست. گوشیش رو برداشتم. کنجکاو شدم ببینم کیه. شماره ناشناس بود. احتمالاً اشتباه گرفته. تماس قطع شد. گوشیش هنوز توی دستم بود که اس ام اس از همون شماره براش اومد. چون گوشیش قفل نداشت راحت تونستم برم داخلش. پیام روباز کردم (سلام عزیزم، درکت میکنم که

نخوای جلوی اون دختر باهام حرف بزنی. رسیدی تهران باهام تماس بگیر. دوستدار همیشگی تو نسرين.)

چندبار ديگه خوندم. باورم نميشد راد انقدر پست باشه. يعني بازم بهم دروغ گفت؟
عقلم: عاشق جمالت نيست كه بخواد بهت راست بگه.

قلبم: نه اون هيچوقت بهت دروغ نميگه.

اخه بي انصاف نميشد صبركني طلاق بگيريم بعدري دنبال عشقت؟ منه خررو بگو كه
توي اين مدت همه جوړه باهاش كنار اومدم.

باصدای در سریع اشکامو پاک کردم. ديگه تموم شد.

اراد: باران بيا بين برات چي گرفتم هموني كه دوست داري.

_ممنون ولي الان ميل ندارم.

اراد باعجب نگاهم كرد حتما از لحن سردم تعجب كرده حالا حالا ها مونده تا تعجب
كني اقا. باباز شدن در هردو تامون ساكت شديم.

ستي: واى باران نبودى بينى سياوش چطورى به كيانى لاپايى داد و پخش زمين شد.

_و امظلوم گيرش آوردين؟ پسر به اين...

اراد با عصبانيت برگشت سمتم و نگاهم كرد. بي توجه بهش ادامه ي حرفم رو گفتم: پسر
به اين خوبى.

سيا: باران الان داري راجب كيانى حرف ميزنى؟ تو كه قبلا يه چيز ديگه اى مگفتى.

_اره خوب منم قبلا اشتباه ميكردم.

اراد با سرعت حركت كرد طورى كه صداى ستايش و سياوش رو هم درآورد. ولى من
باخونسردى تمام كه سعى داشتم مشخص نشه ظاهرى هست، به بيرون نگاه ميكردم

وقتی به تهران رسیدیم اراد ستایش و سیاوش رویاده کرد و به جای مسیر خونمون از مسیر دیگه ای رفت. جلوی مغازه ی گلفروشی نگه داشت.

اراد: باران تو گوشیمو ندیدی؟ باید حتما با کسی تماس بگیرم.

_ نه ندیدم.

اراد از ماشین پیاده شد و رفت داخل مغازه.

حتما میخواست بانسرين تماس بگیره. اره همینطور. صدای اس ام اس گوشی اراد بلند شد. گوشی رو که زیر صندلی انداخته بودم برداشتم. بازم نسرين بود. (عزیزم هنوز نرسیدی؟ نکنه باز میخوای منو قافلگیر کنی و رفتی گل بخری برام؟ بابا تو خودت گلی گل نمیخواد که. بدوبیا خونتون منتظر تم.)

پس اقا رفته بود برای نسرين جانش گل بخره. یه لحظه به نسرين حسودیم شد. دروغ چرا ته دلم دوست داشتم که...

وجدان: باران لطفا ساکت شو. چرا باید برای تو گل بخره؟ مگه تو عشقشی؟

_ نه زنش که هستم.

وجدان: دلت خوشه ها چندروز دیگه که طلاق بگیرد نسرين میشه زنش.

و ایستا بینم منظورش از خونتون کدوم خونه هست؟ تا اونجایی که من یادمه اراد اینجاقط یه خونه داره که اونم خونه ی خودمون. نکنه...

سریع از ماشین پیاده شدم.

_ اقا درست؟

راننده: خانم ولی...

_ باشه هرچی کرایش باشه میدم.

راننده: بفرما سوار شید.

ادرس رودادم.

_اقلطفا سریع تربرید.

راننده: جسارت نباشه چیزی شده؟ رنگتون مثل گچ شده.

_نه فقط کمی نگرانم.

با اینکه هیچ علاقه ای به اراد نداشتیم ودوست داشتیم زودتر ازش جدابشم ولی نمیدونم چرا از واقعیت ترس داشتیم ودعامیکردم نسرینی نباشه.

رسیدیم جلوی درخونمون. برق روشن بود. خواستم پیاده بشم که در باز شد ونسرین اومد بیرون.

راننده: دخترم حالتون خوبه؟

بدون اینکه نگاهمو از نسرین بگیرم گفتم: اقا ترو خدا برو. برو به این ادرس فقط سریع تر.

راننده: باشه شمام گریه نکنید انشالله مشکلتون حل میشه.

جلوی درخونه ی مامان اینا ایستاد. کرایه رو حساب کردم و دادم بهش. زنگ روزدم.

مامان: بله؟

_مامان منم باز کن.

مامان: باران تویی؟ مگه قرار نبود تو واراد... هیچی بیا تو.

اون لحظه انقدر حالم بد بود که اصلا به اینکه مامان یه چیزی روداره ازم پنهون میکنه توجه نکردم.

مامان: سلام دخترم. خوش... یا حضرت عباس بارن پیشده؟ چر اداری گریه میکنی؟

هیچی. فقط ترو خدا تروجون من وبارید اگه اراد زنگ زد نگو من اینجام. مامان قسمت دادم.

مامان: باران جان چی شده؟ داری نگرانم میکنی؟ به منی که مادرتم نگی به کی میخوای بگی؟

بعدبغلم کرد کلی تو بغلش گریه کردم وقتی یکم خالی شدم از بغلش اومدم بیرون.

مامان: وایستا کجامیری؟

اتاقم میخوام تنها باشم.

دروستم وقفل کردم. خواستم اهنگ بزارم که همون موقع گوشیم زنگ خورد. سستی بود. اول خواستم جواب ندم ولی دوست نداشتم نگرانش کنم.

بله؟

ستی: بله و... استغفرالله چرا جواب نمیدی؟ کجایی تو؟ تلفن خونتون هم زنگ زدم کسی جواب نداد به ارادم زنگ زدم گفت فکر میکرده تواومدی پیش من. حالا بیخیال الان کجایی؟

خونه.

ستی: باش پس من تا نیم ساعت دیگه اونجام.

ستایش خونه ی خودمون نیستم خونه ی مامان اینام.

ستی: چرا اونجایی؟

اونجا دیگه خونه ی من نیست.

ستی: باران چیشده؟ داری نگرانم میکنی. باز تو واراد دعواتون شده؟

نه ولی ازاین به بعد قرار هر کدوممون راه خودمون روبریم.

ستی: عین ادم حرف بزن بینم. منظورت از این حرف چیه؟

_ طلاق. ما از اولشم قرارمون همینه بود. حالا یکم زودتر که به کسی برنمیخوره. تازه هر دتامون، مخصوصا اراد، خیلی خوشحال میشیم. ستایش بخدا بفهمم تو راجب طلاق و اینایی که بهت گفتم یه کلمه به اراد گفتم نه من نه تو.

ستی: باشه نمیگم. ولی باران شما میتونید باهم...

_ نه د. دیگه منو اونو باهم جمع نبند. ما راهمون جداست.

ستی: اخه چرااا؟

_ لعنتی برای اینکه او یکی دیگه رو دوست داره.

تلفن رو قطع کردم. همون موقع دوباره زنگ خورد واسم اراد روی صفحه نمایان شد. ریجکت کردم. چندبار دیگه هم زنگ زد جواب ندادم آخرین بار با عصبانیت گوشی رو سمت دیوار پرت کردم که افتاد زمین و چهل تیکه شد. روی تخت نشستم و سرمو توی دستام گرفتم. خدایا منکه گفتم باشه هرچی تو بگی. منکه گفتم اگه صلاحه باشه چشم. منکه بهت اعتماد کرده بودم. منکه دلم گرم تو بود. منکه داشتم باهاش کنار میومدم. چیشد یکدفعه عاشق شد؟ اونم کی؟! نسرين! دختری که ازش دل خوشی نداشت. خوب از منم دل خوشی نداشت، پس چرا عاشق من نشد؟

وجدان: اگه عاشق تو میشد تو پسش نمیزدی؟ به قول خودت، خودتم دوست داشتی هرچی زودتر ازش طلاق بگیری. اونوقت باچه امیدی عاشق تو میشد؟

ولی من همه جوهره از نسرين سرترم. خیلی هم دلش بخواد.

وجدان: ولی او...

اره ولی او دلش منو نمیخواد نسرين رومیخواد. با صدای در اشکامو پاک کردم.

باربد: فسقلی دروباز کنم ببینم. باز تو اینجا پلاس شدی؟ گفتم شوهر کردی دیگه از دستش راحت شدیم نگو خانوم تصمیم گرفته هرروز اینجا چتر بشه. زود باش باز کن زیرپام علف سبز شد.

درو باز کردم.

باربد: الهی داداش فدات شه چشات چرا اینجوریه؟ انقدر گریه کردی خسته نشدی؟
_ باربد؟

باربد: جانم؟ چرا بغض داری خوشگلم؟

خودمو انداختم توی بغلش .

باربد: عزیزم گریه نکن... با اراد دعوات شده؟

_ اسم .. اونوپیش... من نیار.

باربد: اسمشو نگم چی صداش کنم؟

_ دراکولا.

باربد: شیطون توهنوز بهش میگی دراکولا؟ حالا این آقای دراکولا پایین منتظر خانومشه. این آقای دراکولا بدجوری عصبانی و نگران خانومشه.

نه باز اون اومده عصبانیتش روسر من خالی کنه. نگران؟! هه! چه واژه ی عجیب غریبی. جلال خالق اصن معنیش چیه؟

_ نمیخوام ببینمش.

باربد: دلت میاد اینجوری برگرده بره خونه؟ باران به من نمیگی چیشده؟

نه دلم میگفت نه ولی یه حس دیگه میگفت اره تنها بره. و این حس چه خوب تونست حرفشو به کرسی بشینه.

_اره دلم میاد اخه دلم خیلی پره ازش. باربد نپرس خواهش میکنم. باربد دوست ندارم اینجایینش و چیزی ازش بشنوم و گرنه من از اینجاهم میرم برو یه جوری ردش کن و بگودیگه نیاد.

بعد دست و صورتمو شستم رفتم پیش ماما و بابا. به بابا سلام کردم. اونم جوابمو داد. باربد یه ربع بعداومد و گفت: باران شوهر نکردی نکردی اخر بایه ادم کنه شوهر کردی مگه میرفت از اینجا. ماما شام روبیار دیگه گرسنگی مردم. ماما: خدانکنه پسر شکموی من.

باربد: باران میبینی؟ اینا از اثرات حضور توهستالا. نگاه ماما چه مهربون شده؟ ماما: پسر من منکه همیشه مهربونم.

باربد: نه دیگه دیدی گفتم مهربون شده؟ ماما: تولیافت همونه که بهت بگم خل.

باربد ماما رو بغل کرد و گفت: اها این شد ماما خودم. کجا بودی تو؟ نبود یه خانومی الان اینجا بود خیلی مهربون بود خیلی هم خوشکل. میگم نکنه بابا سرت هوو آورده؟ ماما: باربد گمشو اونور دیونه ی خل خفه شدم ولم کن. از همین الان دلم برای ادرینا میسوزه بد بخت چطور میخواد تحملت کنه؟

باربد: از نظر بغل کردن و خفه شدن میگید یا... اخ پدر من چرامیزنی؟ بابا: توبه کی رفتی انقدر بی حیایی؟

باربد: نفرمایید دست پرورده ی خودتونم. بیاید اینم زنتون نخواستیم اصلا من میرم همون ادرینای خودمو بغل میکنم. زن شما خیلی نازنازی هستنا.

مامان: باربد خجالت بکش بی حیا. باران توهم به جای اینکه همش به کارای این بی ادب لبخند بزنی بیا کمک.

همه کنار هم روی مبل نشسته بودیم و فیلم میدیدیم.

بابا: راستی باربد برات یه کاری دارم میتونی انجامش بدی؟

باربد: چه کاری؟

بابا: مثل قبل باید بری امریکا و به شرکت سربزنی و... خودت میدونی که!

باربد: بابا میشه من نرم؟ اخه توی این هفته جلسه ی مهمی دارم که

حتما باید حضور داشته باشم. نمیشه به کس دیگه ای هم بگم.

بابا: مطمئنی که نمیشه؟ اخه درجریانی که یه جلسه ی مهم اونجا برگزار میشه و باید

همه ی شرکت ها حضور داشته باشند. اگه من کمرم درد نمیکرد خودم میرفتم.

_من میرم.

همه با تعجب نگاهم کردند.

_چرا اینجوری نگاه میکنید؟ چندبارم با باربد رفتم بldم که باید چیکار کنم.

بابا: نه نمیتونم تو رو تنهافرستم. علاوه براون اراد هرگز اجازه نمیده که بری.

_قرار نیست اراد بفهمه که.

مامان: یعنی چی؟ بدون اجازه ی شوهرت حق نداری بری.

_اه ماما میشه هی شوهرت شوهرت نکنی؟ این جلسه خیلی مهم حالا که کسی

نمیتونه بره خودم میرم.

بابا: نه نمیتونم این اجازه رو بهت بگم. درضمن خدایی نکرده زبونم لال اتفاقی برای

تویو هفته جواب اراد رو چی بدیم؟

بلند گفتم: بس کنید هی اراد اراد نکنید. د اخه اون یکی دیگه...هیچی بیخیال شب بخیر.
«اراد»

هی از این پهلوی به اون پهلوی می‌شدم ولی خوابم نمی‌برد. دروغ چرا به حضور هزار گاهیش کنارم عادت کرده بودم حالا می‌خواه بازور و اجبار بوده باشه ولی عادت کرده بودم. با امشب نزدیک دوهفته هست که خونه نیست. هنوزم دلیل رفتارش رو نمیدونم. حتی درخواست طلاق هم داده. فقط وای به حالش اگه بفهمم الکی زده به سرش که قهر کنه و طلاق بگیره، من میدونم با او برای بار چندم به گوشیش زنگ زدم بازم خاموش بود. مثل تمام روز های این دوهفته. هنوز یادم نمیره وقتی باشور و ذوق از گل فروشی اومدم بیرون اما بادیدن جای خالیش دسته گل از دستم افتاد. سیا میگه احتمالاً موضوع جدی تر از این چیزاست و گرنه باران اون آدمی نیست که بخواد الکی قهر کنه و بره خونه ی باباش. ستایشم که سیاوش قربونش بره شده کوه یخ لام تا کام حرف نمیزنه. امشب رفتم جلوی خنوشون بارید گفتم یکم دیگه بهش فرصت بدم. به گفته ی خودش باران هیچی به اونم نگفته بود. هنوز هیچکس از درخواست طلاق که باران داده جز سیاوش و احتمالاً ستایش خبر نداره. همه فکر میکنند یه اختلاف کوچیک بینمون هست ولی... چقدر بد ندونی قضیه چیه.

شیطونه میگه پاشم برم بیارمش تا میخوره بز نمشاااا.

وجدان: شیطان غلط میکنه باتو. چشمم روشن. میخوای روی زنت دست بلند کنی؟ بابا با غیرررت!

__ با عصاب ادم بازی میکنه دیگه. اصلاً به منچه هر موقع خواست بیاد نخواستم که... که... چه بهتر.

وجدان: باشه پس بره یه سال دیگه برگرده یا اصن برنگرده. هان؟ نظرت؟

_ غلط میکنه. اصلا چه معنی داره؟! همین فردا که دست من بود برش میگردوندم اصن تا اخر همین هفته ی بعدی باید بیاد. توجه داری باااااا!

وجدان: فکر میکردم خود درگیری داری ولی دیگه نه تا این حد! تعادل نداریااا همین دومین پیش گفتمی بره به درک و...

_ اصلا به تو چه. تورو سننه؟ بحث باتوبی فایدهس.

صدای اس ام اس گوشیم اومد. سیا بود. نمیدونم چرا ولی دوست داشتم که باران میبود. البته نکه ندونماااا ولی.... هعی امان از دست غرور!

((سیا: سلام جناب اخمو وبی عصاب. اگه پارچه قرمز جلوت نیست ومنو نمیخوری شماره فرهاد رو اس کن برام.))

توی اس ام اس ها دنبال شماره ای بودم که فرهاد قبلا بهم اس داده بودو من فراموش کرده بودم که سیوش کنم. چندتا شماره سیو نشده بود. اولی روباز کردم باخوندن متنش متوجه شدم آقای سلیمانی. دومی هم یه بنده خدای دیگه. همینطوری اس ام اس هارو میخوندم تا شماره ی فرهاد و پیدا کردم برای سیا اس کردم. خواستم اس ام اس بعدیش رو هم که شماره ی نااشنا بود پاک کنم ولی یه لحظه پشیمون شدم. ترجیح دادم اول بخونمش بعد پاکمش.

وجدان: بپاکمش؟؟؟؟!! بدبخت معین و فردوسی و...! طفلیا انقدر زحمت نکشید که تو اخرش به پاک کنم بگی بپاکم. الهی من به قربون فردوسی برم چقدر ادم زحمت کش!

_ یه کلمه از جاری عروس! (...!) تو انقدر قربون صدقه ی معین و فردوسی و... رفتی، شبیه صندوق صدقات شدی.

وجدان: نمکدون منکه حریف زبونت نمیشم. اصلا زبون نیست که اتوبان تهران _ کرج! بزار باران بیاد میگم انتقاممو ازت بگیره. فقط اون حریفته.

_هه! باران... اگه میخواست بیاد که توی این مدت اومده بود.

بیخیال بحث با وجدان عزیزم شدمو پیام روباز کردم. باتعجب به کلمات نااشنا نگاه کردم. من اینو کی خوندم که یادم نمیاد؟ عجیبا قریبا شگفتا...

بقیه اس ام اس هارو که از اون شماره بود خوندم. به اسمی که اخر اس بود نگاه کردم. هرچی فکر کردم یادم نیومد که طرف کیه

دوباره اس ام اس هارو خوندم. منظورش از اون دختر کیه؟ نزدیک تهرانید؟! برای من گل بخری؟! نسرين... اووووف نکنه این همون نسرين خودمونه؟

منظورش از اون دختر هم احتمالا باران بود. وقتی جلوی گلفروشی ایستاده بودم باران اونقدر ناراحت نبود حتی میشد برق چشماشو دید. اما بعدش دیگه نبود، رفته بود. گوشتیم روی صندلی بود اما اون موقع که ازش پرسیدم گفت که نمیدونه... ساعت پیام هارو رونگاه کردم دقیقا همون ساعتی بود که برای ناهار ایستاده بودیم و بعدی برای زمانی بود که جلوی گلفروشی ایستاده بودیم. یعنی باران فکر میکنه که... فوری به سیا زنگ زدم.

سیا: هااا؟

_سیا خوابی یا بیدار؟

سیا: بنظرت کسی ساعت 3:30 صبح بیداره؟

_اره من بیدارم. خودتم تا چند دقیقه پیش بیدار بودیا.

سیا: خوب قضیه ی توفرق میکنه تو عقلت کمه. منم لابد همنشینی تو روم تاثیر گذاشته و مثل تو عقلم کم شده که تا الان بیدارم. حالا چیکار داشتی؟

_میخوام ادرس خونه ی نسرين رو برام گیر بیاری.

سیا: نسرين دیگه کدوم خریه؟ خواب زده شدی؟

_سیا حوصله ندارم همین دختره ی ...استغفرالله که توی دانشگامونه.

سیا: باشه ولی چرا؟

_سوال اضافه ممنوع.

ماشینم روجلوی شزکتششون پارک کردم. سیا ادرس شرکت وخونشون روبرام پیدا کرده بود

_باخانم نصرتی کارداشتم

منشی: شما اقای؟

_تهرانی.

منشی: چند لحظه صبر کنید... بفرمایید.

همون موقع دراتاقی توسط نسرين باز شد.

نسرين: به به بين كى اينجاست. سلام ارا...

بادستم محكم هلش دادم داخل ودرو بستم ودر اخر قفلش کردم.

نسرين: چه غلطى ميكنى؟ باز كن درو.

_بندد هنتو.

نسرين: سرمن دادنزن.

_شرمنده كه نميتونم با اشغال ها اروم حرف بزنم. اين چه غلطى بود كه كردى

هان؟ اون مزخرفات چى بود كه به باران گفتى؟ اشغال باتوام . به خدا قسم به جون باران اگه نكي ميدونم باهات چيكار كنم.

نسرين: باشه باشه. ترو خدا دادنزن خواهش ميكنم. بابام شر كته.

__ فقط راستشو بگو.

نسرین: خوب شاید تو اشتباه میکنی باور کن من این کار رو...

__ کری؟ گفتم راستشو بگو. انگار که نمیخواهی بگی شاید بابات بهتر بتونه از زیر زبونت بکشه بیرون.

نسرین: نه! الان میگم. از وقتی شما یعنی تو و...

__ تو نه شما!

نسرین: داشتم میگفتم از وقتی شما آقای ملکی به دانشگاهمون اومدید، چشمای خیلیا دنبالتون بود و توی قلب خیلیا راه پیدا کرده بودید. ولی شما به هیچکی توجه نمیکردید. یکی از اون افراد من بودم. تا به خودم اومدم دیدم من... من... به شما علاقه دارم. اما شما... شما همه توجهتون به باران بود. وقتی شنیدم شما میخوايد برید شمال منم اومدم. حتی اونجا هم همه حواستون به باران بود. بعدا فهمیدیم که شما با هم ازدواج کردید. خیلی سعی کردم که بینتون روبهم بزنم با حرفام با کارام... ولی اونقدر موفق نبودم. دفعه اول انقدر موفق نشدم چون شما بازم با هم بودید و هر دو تا تون مثل قبل عاشق بودید ولی ایندفعه انگار یه جورایی موفق ش...

باسیلی که توی صوتش زدم ساکت شد و با تعجب نگاهم کرد.

__ فقط وای به حالت یعنی وای به حالت یه موز سر باران کم شده باشه کاری میکنم که از روی زمین محو بشی. زنت نمیزارم. فقط دعا کن چیزیش نشده باشه.

درو باز کردم و اومدم بیرون همه کارمندا جلوی در ایستاده بودن بدون توجه بهشون از شرکت زدم بیرون.

««باران»»

بالاخره با صحبتای باربد و اسرار من مامان و بابا راضی شدن که برم. از شون خواهش کردم و قسمشون دادم که چیزی به اراد نگویند. باباهم فهمیده بود که مسئله جدی تر از این حرفاست دیگه بهم گیرنداد که با اراد اشتهی کنم و برگردم سرخونه زندگیم ... و

توی این مدت خطم رو عوض کرده بودم. از هرچی که باعث میشد اراد منو پیداکنه دورشدم.

نمی دونم تو تنهاییت ... واسه من جایی هست یا نه

میون ما یه دیواره ... بگو میشه شکست یا نه

توی هر ساعت و هر روز ... توی هر روز هر هفته

تو آتیشی به پا کردی ... که دودش تو چشم رفته

خیالت تخته از اینکه ... تو فکرم جز تو هیچ کس نیست

واسه فهمیدن دردم ... سکوت هر شبم بست نیست

مث کابوس میمونه ... همه شب های بی خوابی

چه سخته نیستی و دیگه ... کنار هم نمیخواهیم

با همه ی سختی هام ... چیزی توی زندگیم

غیر نبودن تو ... منو نشکسته

همه ی کوچه هایی که بی تو پا میزارم

خیلی وقته واسه من مثل بن بست

با همه ی سختی هام ... چیزی توی زندگیم

غیر نبودن تو ... منو نشکسته

همه ی کوچه هایی که بی تو پا میزارم
خیلی وقته واسه من مثل بن بست
باکشیده شدن هنزفریم از گوشم سرمو اوردم بالا.
دانیال: بارانا بدوبیا دیگه. حواست کجاست؟ هی دارم صدات میکنم ولی انگار نه انگار.
_واای دانیال هزاردفعه باران نه بارانا!
دانی: حالا چه فرقی داره؟! بارانا الکی گیر میدیا.
_هوووو فرق که زیاد داره منتها تونمیفهمی. من نمیدونم چرا تو ادم بشو نیستی؟!
دانی: املی هم همش بهم میگه توهیچ وقت ادم نمیشی.
_پسر خوب املی چیه؟! مادرت هه!
دانی: بیخیال. منو اون که این حرفارو باهم نداریم. بارانا اون لباس رو نگاه کن. خیلی خوشگله.
به لباس سرخابی رنگی که دانیال اشاره کرد نگاه کردم. یکم زیادی باز بود. یاد لباس خودم و عکس منو اراد افتادم.
"عکاس: اقا دستتون رو دور کمر خانومتون حلقه کنید.
اراد: ای بابا خانم بگیردیگه. باربد و ادی بزاید تموم شه شمادوتارو ادم میکنم.
باربد: حرفای خارجی میزنیااا. باران بابا بخند اون اخماتو هم باز کن .
_منکه میدونم باشمادوتاچیکارکنم.... بیا خوب شد؟ اووووف.
عکاس: عالیه همینطوری بایستید... 1... 2..."
بابرخورد دستی به بازوم بغضم و قورت دادم وبرگشتم سمتش.

دانی: خوبی؟

_اره. بار آخرت باشه به من دست میزنی!

دانی: باشه عصبانی نشو ببخشید فکر نمی‌کردم ناراحت بشی.

"اینجا چه راحت همه از هم عذر خواهی میکنند... غرور اینادر مقابل جوونای ما انگار هیچی نیست... گفتم غرور... حتی دلم برای غرور مردونه ی مردم هم تنگ شده..."

وجدان: مردت؟! همونی رونمی گی که درخواست طلاق ازش رو دادی؟!

جوابی جز سکوت نداشتم مثل تموم این مدت.

_این برای هردومون بهتره.

وجدان: برای توهم بهتره؟ برای قلبت که هر تیکه اش یه جا افتاده چی؟ واسه اونم بهتره؟

_واسه اون بهتر که باشه واسه من و قلبم بهتره...!"

دانی: بارانا؟ بارانا؟

_ها؟ بله؟

دانی: حالت خوبه؟ بخدا نمیخواستم...

_هییس دانی من خوبم.

دانی: آگه اون لباس رومیخوای بگم برات بیارن؟

نگاهمو از لباس گرفتم... از هجوم خاطرات میترسیدم!

_آخه من به تو چی بگم؟! این بنظرت بدرد اونجامیخوره؟ تازه میدونی که من از این لباسا نمیپوشم.

دانی: آوه حواسم نبود!

_دانا اونی کت وشلوار مشکی چطور؟

دانی: بارانا خیلی خوشگل. فکر کنم خیلی بهت بیاد. بیا بریم داخل

سایزمو به فروشنده گفتم وچنددقیقه بعدلباس رو برام آورد. داخل پرو پوشیدمش. حق با دانی بود خیلی بهم میومد. یکم دیگه خودمو توی اون لباس نگاه کردم.

یاد اون روزایی افتادم که با اراد میرفتیم خرید... یامیگفت خیلی تنگه یا استینش چرا انقدر کوتاهه؟ مانتو یا تیشرت؟... این چرا انقدر قدش کوتاهه؟... این لباس چرا انقدر باز؟ و... اون موقع ها از دستش عصبانی میشدم وحرصم میگرفت اما الان... دوست داشتم اینجابود... حتی شده به همه ی لباسا گیریده...!

اهی کشیدم ولباس رو دراوردم ورفتم بیرون.

دانی: چطور بود؟

_عالی. همینو میگیرم.

دانی: کفش و وسایل دیگه چی؟

_اوه بیخیال دارم. نیاز نیست دوباره بخرم.

دانی: بارانا بایه ناهار توپ توی یه رستوران توپ بایه اقای خارجی خوشگل و جذاب و زیبا و... چطوری؟

_یکم دیگه بیشتر از خودت تعریف میکردی پسر خارجی! کارخونه ی پیسی ورشکسته شد به جووون توانه نمیتونم دعوت رو قبول کنم باید برای فردا آماده بشم.

دانی: باشه اسرار نمیکنم دختر ارایی. اوم... منظورت از کارخونه ی پیسی چی بود؟

_یه اصطلاح که ما ایرانیا بکار میبریم. حالا مونده تا اینارو بفهمی. ممنون پسر خارجی همین سرکوچه وایستا میخوام بقیه رو پیاده برم.

دانی: باشه بفرمایید بارانا خانوم...

_خدافضی اق پسر.

دانی: وات؟ (what?)

_Nevermind (بیخیال)

دانی: اوکی خداحافظ.

از ماشین پیاده شدم و تاهتل پیاده رفتم. توی این مدت هیچ خبری از اراد نداشتم. هر موقع ستی میخواست راجبش صحبت کنه بحث روعوض میکردم. واقعیتش میترسیدم که بشنوم اراد بانسیرین ازدواج کرده. حتی فکرشم اذیتم میکنه چه برسه به اینکه...

وارد اتاقم شدم. خسته شدم از بس که داخل هتل موندم. دلم خونه ی خودمو میخواد... خونه ی من و اراد... اگه هنوزم جایی برای من باشه ونسیرین... لعنت بهت نسیرین ... لعنت بهت!

وجدان: باران بیخیال این حرفا برو خودتو آماده کن. تافردا کاملاً آماده باشی.

برای خودم قهوه درست کردم و پای تلویزیون نشستم. اینترنت لپتایم رو روشن کردم. همون موقع ستی چت تصویری کرد.

ست: سلام بی معرفت. خوبی؟

_سلام تپلو. چاق شدیا. ممنون تو خوبی؟ سیاوش جونت خوبه؟

ست: اره اونم اینجاست داره تلفن صحبت میکنه. داری قهوه بدون من کوفت میکنی؟

_اره میخوام بخورم چشم نداری ببینی؟

صدای سیا میومد.

سیا: اره... اره... بابا دختر انقدر ماهه که نگو

ستی: چشم که دارم. اما از اونجایی که تو چشم نداری ببینی، نمیبینی. چه خبرا؟ بدون من خوش میگذره؟

_سلامتی. اره انقدر خوش میگذره که نگووو.

ستی: بیشعوری دیگه کاریتم نمیشه کرد.

سیا: باور کن خاله... میگم ارادم دختر رومیخواه..

قهوه پرید تو گلوم. اینور سرفم گرفته بود اونور هم بغضم. توی چشم اشک جمع شده بود. پس بالاخره میخوان ازدواج کنن

ستی: وای باران چیشد؟ خوبی؟

_اره. چقدر داغ بود قهوش! بعد یه لبخند تلخ زدم.

سیا: خاله اسمش منیژست... نه من مگه جرات دارم شمارو سرکار بزارم؟ باشه باشه غلط کردم خدافظ.

_اونجا چه خبره؟

ستی: هیچی بابا این سیاوش گور به گوری هی داره خالش رواذیت میکنه و خودش هرهر میخنده.

یعنی الکی بود؟...!!! یعنی سیا داشت شوخی میکرد...؟؟!! وای خدا جووون مرسی.

_ستی من دیگه برم.

ستی: برو مراقب خودت باش. خدافظی.

_خدافظ.

بیخیال قهوم شدم و یه اهنگ گذاشتم.

بگو برای چی... یهویی همه چی

خراب شد سرچی... خراب شد همه چی

(واقعا برای چی یهویی همه چیز بینمون خراب شد؟ چیشد یکدفعه؟)

بگو برای چی حرف بزن زود باش... یعنی اون تورو بیشتر از من دوست داشت

(یعنی واقعا اوهم انقدر تورو دوست داره که همیشه و همه جا حتی دور از تو هم

نگرانت باشه و همیشه به فکرش باشه؟)

باصدای در اهنگ روقطع کردم.

_کیه؟

دانی: منم بارانا.

_الان باز میکنم.

سریع لباسام روعوض کردم وشالم رو روی سرم انداختم وبعد دروباز کردم.

دانی: سلام بارانا میدونم که ازدیدنم خوشحال شدی. بیاین غذاها رو بگیر ازم. گفتی

رستوران نمیای نگفتی که اینجاهم غذا نمیخوری.

_سلام. اخه من از دست تو چیکار کنم دانی؟

دانی: همون کاری رو که توی این دوهفته کردی. حالا بدوبیا بخوریم که هردومون فردا

روز پرمشغله ای داریم.

ناهار رو که خوردیم دانی رفت منم رفتم تابه کارام برسم.

اوووف خسته شدمااا. بلند شدم رفتم ازیخچال یه سیب برداشتم و گاز زدم. تاخواستم

دومین گاز روهم روی سیب بدبخت بزنم حس کردم حاله داره بهم میخوره سریع

رفتم داخل دستشویی.

بی ادبی نباشه هرچی خوردم بالا اوردم. خدالعنتت نکنه دانی. معلوم نیست غذاها رو از کجا گرفته که الان مسموم شدم. اونم زمانی که فرداش یه جلسه مهم دارم. بیخیال بقیه ی سیب شدمو گرفتم خوابیدم.

دانی: اوه بارانا حالت خوبه؟ رنگت حسابی پریده. میخوای بریم دکتر؟

در دستشویی رو بستم و گفتم: نگران نباش یه مسمومیت سادس. خوب میشم انقدر نگران نباش پسر خارجی.

از بس توی این مدت غذای بیرون خوردم پدر معده ی بیچارم در اومده.
دانی: آگه حالت...

_دانی گفتم خوبم دیگه بریم.

دانی: باشه آگه خوبی بریم که الان همه جمع شدند.

شالمو درست کردم و گفتم: خوب گزارش کارا رو بهم بده.

دانی: الان؟

_میخوای فردا بده ها! تعارف نکن. اره الان بده. میخوام یه وقت مشکلی نباشه.

دانی: بسیار خوب، اوم... جک راجب اون موردی که بهش گفته بودی تحقیق کرد و بیل هم ...

دانی حرف میزد و من نمیشنیدم و نگاهمو به چشمای طرف مقابلم دوختم. کسی که ازهر غریبه ای اشنا تر و ازهر اشنایی غریبه تر بود. خیره شدم توی چشمایی که ازهر رنگ طوسی و خاکستری، خوشرنگ تر بود. نمیدونم توی نگاه اون چی بود ولی توی نگاه من تعجب، ناراحتی، دلخوری، دلتنگی و... عشق موج میزنه. چمشاش حرفای زیادی داشت ولی توی اون شرایط توانایی خوندنش رو نداشتم.

دانی که دید من ایستادم برگشت سمتم. یه چیزایی میگفت ولی چشمای اراد نیرویی داشت که باعث میشد فقط به اون فکر کنی نه چیز دیگه.

دانی: هی دختر ایرانی باتو اما. بارانا؟ بااااااا؟

_ها..ااااا؟

دانی: حالت خوبه؟

_ا...اره بریم.

اراد با قدمای محکم سمتمون اومد. باهمون ژست خاص خودش. باهمون جذبه اش که نفس ادم رو توی سینهش حبس میکنه.

منم با قدمای محکم رفتم سمتش. دستام رومشت کردم تالرزششون معلوم نشن.

یک قدم...

دو قدم...

سه قدم...

حالا هر دو تامون کنار هم بودیم بدون نگاه به همدیگه از کنار هم رد شدیم.

نرو بی خدا حافظی، نگو بار آخره

تو رو جون هر دومون، نگو جدایی بهتره

قول میدم همین روزا همون که تو میخوایی بشم

قول میدم از این به بعد ناز تو بیشت بکشم

همینکه اراد از پیچ راه رو رفت پایین، پاهام سست شد. سرم گیج رفت. دوباره حالت

تهوع بهم دست داد و در آخر تعادل رو از دست دادم و بازانو افتادم زمین... سریع دستم

رو به گلدون بزرگی که اونجا بود، رسوندم و لبه اش رو گرفتم.

تنهایی میشینم، عکساتو میبینم

میری و میدونم که به تو مدیونم

دل‌تو میشکستم، دلخوری از دستم

من دارم میسوزم، بگذر از دیروزم.

باچشمای اشکی به زمین خیره شده بودم. همش تصویر اراد میوومد جلوی چشمم. وقتی داشت از کنارم رد میشد بیشتر از قبل جذبه داشت. طوری که اون لحظه نفس نمیکشیدم. من بغض داشتم. او مردمک چشمش میلرزید. من دستام میلرزید. او نفس عمیق میکشید. در آخر از کنار هم رد شدیم.

باهمه ی سختی هام... چیزی توی زندگیم

غیر نبودن تو ... منو نشکسته

اراد نبودن منو نابود کرده. قلبمو غرورمو باهم شکسته. دیگه محکم نیستم. بدعادت کرده شونه هات. اون موقع ها اشکام پیرهن‌تو خیس میکرد ولی الان... زمین رو...! دانی: بارانا؟ چیشده؟ حالت خوبه؟ بزار کمکت کنم.

بدون اینکه کمکی ازش بگیرم بلندشدم.

_...اره خوبم... یکدفعه نمیدونم پام به چی گیر کرد که افتادم زمین.

وجدان: باران توی این مدت به پینوکیو و چوپان دروغگو هم گفتی زکی! من به جاتون هستم...

_وجدان، حوصلتو ندارم هیچی نگو.

دانی: بارانا خانوم به قول خودت اون حیوون چهارپایی که فکر میکنی منم خودتی! اهی بهت میگم بیابریم دکتر گوش نمیکنی که.

_دانی چرا عصبانی میشی؟ بابا حالم خوبه نیازی به دکتر نیست که. یه مسمومیت سادس. تازه توی این مدت همش غذاهای بیرون خوردم معدم عادت نداره برای ...

دانی با صدای بلند گفت: دروغ نگو اگه یه مسمومیت سادس چرا خوب نمیشی و هر از گاهی سرگیجه وضعف داری؟ الانم که چندروزه حالت تهوع داری و دیروزم بیشتر شده. همین الان میریم دکتر. نگران جلسه هم نباش. بچه ها حواسشون هست.

دستمو گرفت خواستم دستمو از دستش بکشم بیرون که محکم تر دستمو نگه داشت.

_دانی دستمو ول کن.

...

_دانیال باتوام میگم دستمو ول کن خودم میام.

بعد بزور دستمو از دستش کشیدم بیرون و جلوتر از او راه افتادم. سوار ماشینش شدیم. دانی جلوی یه بیمارستان ایستا.

دانی: دستت روبده من از پله هایه وقت نیوفتی.

_خودم میتونم.

دانی به انگلیسی چیزی به پرستار گفت که من نمیشنیدم. بعد پرستار ودانی از کنارم رد شدن و پرستار یه دری رو به دانی نشون داد. با دانی روی صندلی هایی که اونجا بود نشستیم تا نوبتمون بشه. دوباره افکار مزاحم سراغم اومد.

یعنی اراد اونجا چیکار میکرد؟ باید اوری چیزی یکی زدم روی پیشونیم. اخ که چقدر من خنگم. وقتی همه ی شرکت های معماری هستن باید اونم باشه دیگه.

گوشیمو دراوردم و سریع به ستی زنگ زدم.

ستی: بله؟

__تو میدونستی اراد هم توی این جلسه هست و چیزی بهم نگفتی؟

ستی:علیک سلام خانوم.منم خوبم.توخوبی؟

__مسخره بازی درنیار جواب سوالمو بده.

ستی:اره...میدونستم

__چی؟!پس چرا به من نگفتی؟واقعا که!

گوشی رو قطع کردم.

دانی:بارانا چیزی شده؟

دوباره گوشیم زنگ خورد.

__بله؟

ستی:توچیزی نمیدونی غلط میکنی هم خودتو هم منو ناراحت میکنی.

__بگو تابدونم.

ستی:یادت رفته هروقت میخواستم راجب اراد باهات حرف بزنم تو یا بحث رو عوض

میکردی یا مستقیم میگفتی که راجبش چیزی بهت نگم.آخرین باری که بهت زنگ

زدم خواستم بهت بگم ولی تو باجدیت برخورد کردی.دیروز رونمیگم.سه روز قبل

رومیگم.

__اه لعنت به من.

ستی:حالا دیدیش؟

__اره.

گوشیو قطع کردم.

دانی:بارانا؟بارانا؟هی!

_هان چیه؟

دانی: عصاب نداریا. میگم اون پسر ... کی بود که بهش خیره شده بودی؟

پرستار: خانوم بهادری بفرمایید داخل (همه رو به انگلیسی گفتا)

_صدامون کردند بهتره بریم.

هرمشکلی که داشتم رو برای دکتر گفتم.

دکتر: خوب خانم اینا همه طبیعی.

_دانی دیدی حق با من بود؟ دیدی یه مسمومیت سادس.

دکتر: نه خانم منظور من این نبود. مگه شما نمیدونید حامله هستید

_چـــــی؟ حا...مله؟ من...من حامله ام؟ شوخی میکنید؟

دکتر: نه. کاملاً جدیدم بله شما حامله اید.

_اِخه...وای خدا. وای.

باورم نمیشد. امکان نداشت. اونم الان توی این موقعیت. دانیال با تعجب نگاهم میکرد

انگار اونم باورش نمیشد.

دانی: آقای دکتر شما مطمئنید؟

دکتر: بله کاملاً مطمئنم. با این...

از اتاق اومدم بیرون. دیوار رو چسبیدم و با قدمای اهسته سمت در خروجی

رفتم. هرکسی منو میدید با تعجب و ترحم نگاهم میکرد. دستمو روی شکمم

گذاشتم. از بچگی عاشق بچه بودم ولی نه حالا نه توی این موقعیت که زندگیم

رو هواست.

باورم همیشه این تو یعنی بچه ی منو اراد هست؟ بچه ی منو اراد؟! ارادی که منو دوست نداره حالا پدر شده؟! چقدر حضمش سخته...!

اون این بچه رو میخواد؟ نه... مطمئنا نمیخوادش. این بچه خون من توی رگ هاشه . عمرا بچه ای رو بخواد که از مادرش متنفره.

از بیمارستان او دمدم بیرون. بارون نم نم میومد. رعد و برق میزد ولی هیچکدوم از اینا مهم نبود. مهم الان... من بودم...! این بچه بود...! پدری که هم بود و هم نبود! صدای بوق ماشینی میومد ولی اونم مهم نبود.

بازوم کشیده شد. دانی باقیافه ی عصبانی و چشمایی که لبریز از نگرانی شده بود نگاهم میکرد، حرف میزد، تکونم میداد. ولی اینا هم مهم نبودند.

با برخورد دستی روی گونه ام، اشکام شروع به ریختن کرد. هر قطره با سرعت بیشتری از قبلی میرخت روی صورتم و زمین. انگار باهم مسابقه گذاشته بودند. تازه از شوک درومده بودم. زار میزدم به بخت خودم، به سرنوشت، به سرنوشت این بچه! گور بابای مردمی که دورمون جمع شده بودند. بیخیال نگاهاشون.

دانی: بارانا؟ حالت خوبه؟ بارانا دارم میمیرم از نگرانی یه چیزی بگو. بیا بریم هتل باید استراحت کنی.

_نه بریم شرکت.

دانی: تو باید...

باداد گفتم: دانیال گفتم برو شرکت.

دانی باشه ای گفت و سوار ماشین شدیم. زندگی من که داغون شد، دیگه نمیزارم این شرکت هم بخاطر کارهای من داغون بشه. جلوی شرکت ایستاد. چند لحظه هردو تامون ساکت نشستیم بودیم. انگار هیچکدوممون نمیخواستیم پیاده شیم از یه چیزی وحشت

داشتیم. من از این وحشت داشتم که اراد بفهمه و بعد از طلاقمون بچه رو بگیره ازم. بچم
بره زیر سایه ی نامادری. و دانی... نمیدونم.

دانی: اون... بچه...؟

_بیخیال.

از ماشین پیاده شدم. دانی هم پشت سرم اومد.

دانی: یعنی چی بیخیال؟

بدون اینکه جوابشو بدم به چشمای سرخم توی ایینه اسانسور نگاه کردم. اسانسور
ایستاد. زودتر از دانی اومدم بیرون و به چند تا از مدیرای شرکتای دیگه که
میشناختمشون سلام کردم.

دانی: بارانا؟

_بله؟

دانی: ازت پرسیدم پدر اون بچه کیه؟ هاااان؟

_من فکر نمیکنم به...

با تعجب به ارادی که از چهرش هیچی معلوم نبود و پشت دانی ایستاده بود، نگاه
کردم. اب دهنمو به سختی قورت دادم. دانی وقتی دید ادامه نمیدم، نگاهمو دنبال کرد که
اراد رو دید. مشکوک به منو اراد نگاه کرد. بدون توجه به هردو تاشون رفتم سمت اتاقی
که همون نزدیکیا بود. وارد اتاق شدم و درو بستم.

یعنی شنیده؟ خدایا صد تا صلوات نذر میکنم که نشنیده باشه. نه صد تا کمه، هزار تا، نه
دو هزار تا فقط اراد نشنیده باشه.

شالم روز سرم دراوردم و کلیپسم روباز کردم. دستمو توی موهام کردم و باهاشون
ورمیرفتم. در باز شد و دانی اومد تو. چند لحظه خیره نگاهم کرد بعد با صدای صدای بلند
وقیافه ی عصبانی گفت: نکنه... نکنه پدر بچه اون...

اراد: اره منم.

با دیدن اراد که با عصبانیت منو نگاه میکرد، عین چی ترسیدم و سریع شالم روسرم
کردم.

دانی: عه پس تویی!

اراد: حالا که شناختی میتونی زحمتت رو کم کنی. باز نم دو کلمه حرف خصوصی دارم که
بدرد بچه های فضول نمیخوره.

دانی: زنت؟

اراد: بیست سوالی راه انداختی؟ اره حالا میتونی بری.

«اراد»

دانی: بارانا نگفته بود شوهر داره.

با اخم به باران نگاه کردم. سرشو انداخت پایین. توی چشمای پسر نگاه کردم
و باپوز خند گفتم: اره مشخصه. چون اگه میگفت تو دور و برش نبودی. اگه بحث کمک
و اینجور چیزاس که مطمئن واسه ی ثوابش این کار رو نکردی.
خواست چیزی بگه که پشیمون شد یه نگاه غمگین به باران انداخت و رفت بیرون. در
روهم محکم بست. پسر ی سه تانقطه فکر کرده نمیفهمم به باران نظر داره.

_سنتت با این یارو چیه؟

باران: فکر نمیکنم به تو مربوط باشه.

یه قدم رفتم جلو که اونم یه قدم رفت عقب. هنوزم مثل اون موقع ها باینکه ازم
میترسید ولی زبونش از کار نمیوفتاد.

_عه اینجور یاست؟

باران:اره... اینجور یاست

خیز برداشتم سمتش. خواست فرار کنه که بازو شو گرفتمو چسبوندمش به خودم.

_میدونی سه هفته پیش باخودم گفتم فقط اگه ببینمت جوری میزنمت که نتونی از
جات بلند بشی ولی الان... حیف که حامله ای. حالا واقعا حامله ای؟

باران:اره...

دلم از بغض توی صداش یه جوری شد. سرشو به سینم چسبوندم وبا دستم موهاشو به
بازی گرفتم.

باران:ولم کن. برای چی منوبغل میکنی؟

_تورو بغل نکردم که. بچم رو بغل کردم.

باران:بچه ی تو بچه منم هست والانم توشکم منه.

_خوب باشه. این دلیل نمیشه که بچم رو بغل نکنما.

باران اروم گفت:هنوزم مثل اون موقع ها زورگو و لجباز .

اروم گفت ولی من شنیدم و نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم. خوشحالم که هنوزم
فکر میکنه. خوب شد سرش روی سینمه و صورتم رونمیبینه.

باران:بسه ولم کن. بچه رو هم بغل کردی دیگه.

کاش میتونستم بهش بگم بچه بهونس دلم برای خودت تنگ شده. دلم هوای تورو
کرده نه بچه رو. وای گفتم بچه. یعنی باران حاملس؟ یعنی یه فسقلی از خون من و

باران توی وجودش هست؟ اخ خدا جونم مرسی. منو این همه خوشبختی محاله! کاش میتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم. باران سرشو از روی سینم برداشت و به من نگاه کرد.

باران: به چی میخندی؟

هیچی.

باران همونطور که سمت در میرفت گفت: خدا شفات بده.

توی دلم گفتم: الهی امین...!

کجا؟

باران: باینکه به تو ربط نداره ولی ... اوم... دارم میرم بیرون.

کورنیستم دارم خودم میبینم. منظورم اینه که باین موها میخوای بری بیرون؟

باران: اره دوست دارم اینجوری برم.

بیخود. زود باش موها تو ببند و شالتم قشنگ سرت کن.

باران: نمیخوام شالمم خوبه.

دستش سمت دستگیره رفت. سریع دستشو کشیدم سمت خودم. شالشو دراوردم و موهای رو با کلیپس جمع کردم و براش بستم. هی تقلا میکرد که ولش کنم اخرشم طاقت نیاوردم و بلند گفتم: میشه عین ادم بایستی؟

بابغض نگاهم کرد. شالش رو هم سرش انداختم. بعدلپش رو محکم ب*و*س کردم.

مادر شدنت مبارک.

دیگه نایستادم تا عکس العمل باران رو ببینم سریع از اتاق اومدم بیرون.

اوف — خداروشکر تموم شد. بعد از خدافظی با چند تا از دوستانم اومدم بیرون.

عه باز که این پسر چسبیده به باران. به کنه هم گفته زکی برومن به جات شیفتی هستم. شیطون میگه جوری بزنمش که بچسبه به دیوار پشت سرش باکاردک جمعش کننا!!! (...!). باخه رفتم سمتشون انگار داشتن باهم دعوا میکردن.

«باران»

_دانیال این حرفا واین کارا یعنی چی؟ تو که تا قبل از اینکه بیایم اینجا خوب بودی چیشد یکدفعه؟

دانی: کاملاً مشخصه. اخه تا قبل از اینکه بیایم اینجا راجبت یه فکر دیگه میکردم اما حالا...

_حالا چی؟ دانیال حرفتو کامل بزن.

دانی: من همیشه فکر میکردم تویه دخترپاک و خوبی هستی و واقعا هم در ظاهر اینجوری نشون میدادی ولی در باطنت...

باچشمایی که توش اشک جمع شده بودبه چشماش نگاه کردم و گفتم: تو راجب من چی فکر میکنی؟ نکنه فکر میکنی منم مثل اون دخترام؟ هاااا! دانیال باتوهستم.

دانیال با صدای بلند گفت: این بچه نمیزاره که مثل قبل فکر کنم. اون دفعه هم که ازت پرسیدم باهمین پسر رابطه داشتی و...

اراد: وقتی میخوای راجب زن و بچه ی من حرف بزنی قبلش دهن تو اب بکش که بوی سگ نده. هیچ چیز باران به توربطی نداره فهمیدی؟ دفعه ی دیگه بینم دور وبر باران پریدی به خدا جوری میزنت که باز من یکی بشی.

دانی: هیچ غلطی نمیتونی بکنی. تو که این همه زنم زنم میکنی پس این همه مدت کدوم گوری بودی؟ تو اگه مرد بودی که زنت رو سه هفته تنها نمیفرستادی کشور غریب. حالا هم که فهمیدی گندبالا آوردی، اومدی کنارش؟ هان؟

اراد یکدفعه سمتش خیز برداشت و یقش روچسبید و یه مشت زد روی صورت دانی.

اراد:وقتی چیزی نمیدونی الکی دخالت نکن .

دانی:مگه دروغ میگم؟

حوصله ی دعواهاشون رونداشتم برگشتم برم که باصدای اراد متوقف شدم.

اراد:من ازهمون اول به باران علاقه داشتم...ازهمون اول عاشق خودش،عاشق چشماش ،عاشق همه چیزش شده بودم.من عاشقش بودم وهستم...حالا که فهمیدی دورشو خط بکش.

کسی جز تو تو فکر و قلبم نیست

علاقم به چشمای تو کم نیست

از اون روزی که چشما تو دیدم

کسی مثل تو زیبا ندیدم

منم که به عشق تو دل بستم ... تو هر جا بری من با تو هستم

نمیزارم باشی دور از چشمم ... تو رو از خودمم بیشتر می خوام

دانی رو ول کردو برگشت سمتم.

_تو چی..گفتی؟دوباره...بگو...

اراد:باران...من...من دوست دارم.یعنی ازهمون اولم دوست داشتم ولی فکر میکردم

یه وابستگی وعادت!

_پس...پس نسیرین...؟

اراد: اسم اون اشغال رونیار که هرچی این مدت سختی عذاب کشیدیم، تقصیر اون بود. باور کن من اصلا حتی یکبارم باهاش حرف نزده بودم چه برسه به اینکه... باران؟ باران خوبی؟ چیشد یکدفعه باران؟

اراد صدام میکرد ولی من نمیتونستم جوابش رو بدم. حس کردم که روی زمین وهوا معلق شدم. اراد سریع منو گرفت. با اینکه تصویرش تار بود ولی چشماش رو که لبریز از عشق و نگرانی بود میدیدم. خیره شده بودم توی چشماش. کم کم سیاهی جای چشماش رو گرفت

همه جا سیاه بود ولی یه صداهایی میومد.

دکتر: I told her...

(من به او گفته بودم...)

اراد: Yes, thanks for you're help...

(بله، ممنون بابت کمکتون)

دکتر: You're welcome. I should go. have good time...

(خواهش میکنم. من باید برم. اوقات خوبی رو داشته باشی.)

اراد: Thanks a lot. you too...

(خیلی ممنون. شما هم همینطور.)

اروم چشمو باز کردم.

اراد: چه عجب خانوم چشماشون رو باز کردن.

بعدیهو اخم کرد. من هی میگم این تعادل روانی نداره ها باز شما باور نکنید.

اراد: تو چرا انقدر ضعیف شدی؟ دکتر گفت خیلی ضعیف شدی و این واسترس و عصبانیت اصلا برای هیچکدومتون خوب نیست.

۲۔ کی میتونم ازاینجا برم؟

اراد:سرمت که تموم شده فقط پرستار باید بیاد درش بیاره.میرم صداش کنم.

اراد رفت پرستار رو صدا کنه. باورم نمیشه. یعنی همه چی تموم شد؟ پس چرا هنوز دلم شور میزنه؟

مدت که از اراد دور بودم افتادم. گریه گرفتم.

اراد:عشق من چرا گریه میکنه؟

باگریه گفتم: اراد...اون...حرفایی که زدی...راست بود؟

اراد: کدوم حرف؟ منکه یادم نمیاد حرفی زده باشم.

باجیغ گفتم: ارااااد.

اراد:جانم؟نمیدونی چقدر دلم برای جیغ زدنت و شیطنتات وچشمات وخودت تنگ شده بود.اره همش راست بود.فقط یه دختر تونست قلب یه پسر مغروری مثل من رو که به عشق وعاشقی هیچ اعتقادی نداشت،رو بدست بیاره و اون یه نفر تو بودی. حالا نوبت تو هست که اعتراف کنی...

من... من... میگما هوا چقدر خوبه نه؟

اراد:اره خیلی خوبه خوب نگفتی توچی؟

سکوت کردم.

اراد در گوشم گفت: این سکوت رویای چپی بزارم؟

_ اراد... منم... اوووم... منم تورو دوست دارم.

اراد بادستش سرماورد بالاوگفت: خیلی وقت منتظر شنیدن این جمله از طرف توبودم.
بعدیکم به چشمام نگاه کرد. انگار ازم اجازه میخواست. منم با بازو بسته کردن چشمام
این اجازه روبهش دادم. اراد فاصله ی بینمون رو ازبین برد. ایندفعه من هم برعکس
همیشه همراهیش کردم.

سه سال بعد.

«باران»

_ اراد زود باش. دیرشد.

اراد: خانوم من که حاضرم. اگه تو واین وروجکا بیاید. اخ ایسان نکش موهامو
پدرسوخته تازه درستشون کردم. دختر تو به کی رفتی؟ باران؟

ایسان: هییی بابایی تو دوختی؟

اراد: چی؟

ایسان: دوختی. خودت الان دفتی پدر دوخته.

اراد خندید و لپ ایسان رومحکم ب*و*س کرد وگفت: نه بابایی نسوختم. بعدشم دوختی
نه سوختی! ایسانی میگم دوست داری ول کن موهامو.

ایسان: نه دوس ندالم.

اراد: چیکار کنم که کارات کیی مامانته.

_ وای اراد چیه شلوغش کردی؟

اراد: تو که اینجانیستی ببینی این وروجک چجوری داره موهامو میکشه. بیابگیرش.

_اخی الهی مامان فداش بشه. نمیتونم دارم لباس ارسام روتنش میکنم. ارسام
رومحکم دوبار بوسش کردم وادامه دادم: خوب ارسامی پاشو بروپیش بابا وایسان منم
میام الان.

ارسام: مامان بلام جل نزدی!

_چی نزدم؟

ارسام: جل دیگه. از همونایی که دایی بالبد وبابا میزنن دیگه.

_اهان ژل رومیگی؟

ارسام: اره.

جل_____ خالق. ماهم بچه بودیم اینام بچن. اون موقع ها تاکی به سیب زمینی
میگفتیم بیب زمینی. اصلا عین چی میشستیم پوست خیار میخوردیم...(!...) حالا
اینا... هعی به کجاچنین شتابان؟

وجدان: چه ربطی داشت الان؟

_یه ربطی داشت که تو متوجه نمیشی من نمیدونم توچرایخیال من نمیشی اوووف.

_ ارسامی برو به بابایی بگو برات بزنه.

ارسام: اخ ژووون.

رفتم پیش اراد. همونطوری باایسان درگیر بود.

_اراد ولش کن. لپش قرمز شد ازبس بوسش کردی بدش من. عه نگاه کن گیساش
روهم خراب کردی. بدش من دخترمو.

تا ارسام واراد بیان، سریع دوباره موهای ایسان روبراش بستم.

سوار ماشین شدیم و سمت خونه باریدشون رفتیم. امروز تولد آرنیکا، عشق عمه است. زودتر رفتم تایکم کمکش کنم. اخه آرنیکا نمیزاره کاراش روبکنه. زنگ درروادم.

ادرینا: بله؟

_منم ادری.

ادری: بفرمایید تو.

ادری درسالن روباز کرد وباچشم به آرنیکا که پشت درقائم شده بود، اشاره کرد.

_ادری عشق من روندیدید؟

ادری: نه عشقت کیه؟

_یه دختر تپلو سفید باچشمای طوسی که میخواد عمش روبترسونه.

ادری: اوووم فکر...

یکدفعه آرنیکا بااون ماسک وحشتناکش اومد بیرون. نگم ترسیدم عین چی دروغ گفتم.

وجدان: عین چی؟

_عین... عین یه فرشته.

واجدان: اها. بعله!

_چهار دست وپات نعله!

وجدان: شوخی شوخی بامنم شوخی؟

_اوهوم.

_هییییییییی. عمه خدانگشتت که لنگه ی اون باباتی. ترسیدمم.

ارنیکا روی زمین نشسته بود و میخندید. دلم برایش رفت بغلش کردم و محکم بوسش کردم. ارنیکا قیافش، ترکیبی از قیافه ی ادری و باربد بود

ادری: اراد بیایین بادکنک هاروبزن تانم برم باربد رو بیدار کنم.

_ نه بیدارش نکن گ*ن*ا*ه داره بزار بخوابه. بیچاره داداشم خسته اس.

ارنیکا و ایسان و ارسام باهم بازی میکردن و اراد بادکنک هارو میچسبوند و منم توی اشپزخونه به ادری کمک میکردم.

_ اراد بچه ها کجان سرو صداشون نمیداد.

اراد: رفتن اتاق باربد.

ادری: مگه اینکه باربد رو اینا بیدار کنن.

پنج دقیقه بعد ستی و سیاوش با پسر کوچولو شون یاسین اومدن و کم کم بزرگتر اومدن.

مامان: ادرینا جان باربد کو؟

ادرینا: امروز تا دیروقت شرکت بود، خسته شده بود اومده تا الان خوابه بچه هارفتن بیدارش کنن. برم بینم چیشد پس.

ادری داشت سمت در اتاقشون میرفت که یکدفعه صدای داد باربد و جیغ بچه ها اومد. باربد: اگه دستم بهتون نرسه و روجکااااا.

درباز شد و بچه ها اومدن بیرون به دنبالشونم باربد اومد. دیدن باربد همانا و منفجر شدن ماهم همانا.

بچه ها با مازیکی روی صورتش نقاشی کرده بودن هر کسی هرچی تونسته بود کشیده بود. جای خالی روی صورتش نبود. روی موهاشم گیره زده بودن.

__وای باربد تا حالا به این قیافت فکر نکرده بودم.

باربد: کوفت هرچی میکشم از دست بچه های تو دیگه.

__حلال زاده به داییش میره.

باربد دمپاییش رو پرت کرد سمتم که توی هوا گرفتمش.

موقع فوت کردن شمع توسط آرنیکا، به خودمون وزندگی که الان داریم فکر کردم. چقدر زود گذشت. انگار همین دیروز بود که ستایش و سیا و بعدشون باربد وادری ازدواج کردن. انگار همین دیروز بود که خدا یه دختر و پسر دوقولو و خوشگل به اسم ایسان و ارسام بهمون هدیه داد. به ایسان و ارسام که با ذوق میخندیدن و با خوشحالی دست میزدند نگاه کردم. ارسام ترکیب صورتش بیشتر به اراد رفته بود و رنگ چشماش مثل اراد بود. و ایسان بیشتر شبیه من بود، رنگ چشماش به من رفته بود همینطور رنگ موهایش. ارسام مشکمی بود و ایسان بور. به یاسینی که یک ماه پیش تازه یکسالش شده بود، نگاه کردم. مثل سیا وستی خوش خنده بود. خاطراتمون او مد جلوی چشمم. هممون پخته تر از قبل شده بودیم و خیلی از رفتارهای غلطمون رو اصلاح کرده بودیم. بزرگتر از قبل شده بودیم و تمام تلاشمون این بود که تکیه گاه خوبی برای همسرامون و بچه هامون باشیم. و امروز برای بار هزارم یا شایدم بیشتر خدا رو بابت تمام ادم های دوست داشتنی که توی زندگیم دارم، شکر کردم و ارزو کردم این خوشبختی برای هممون تا ابد ادامه داشته باشه. با دست و سوت بقیه که حاصل فوت کردن شمع دوسالگی آرنیکا بود، به خودم او مددم. به ارادی که داشت بهم نگاه میکرد و اهنگ روز مزه میکرد، لبخندی از جنس عشق زدم و منم همراهیش کردم.

" تو دلتنگیای من همه ی دنیای من تو شدی رویای من وای من

منو خاطره های تو رنگ چشمای تو کسی نمیداد جای تو جای من

تو رو قدر تموم دنیا می خوام عزیزم واسه تو من اینجام

به کسی جز تو نمیگم عشقم نه بیا برگرد که خیلی تنهام
انقدر عزیزی عزیزم که چیزی یه ریزم نمی تونه دور کنه تو رو همه چیزم
تو خواستی که واستی همه جوهره خواصی خود احساسی واسه من عزیزم عزیزی
انقدر عزیزی عزیزم که چیزی یه ریزم نمی تونه دور کنه تو رو همه چیزم
تو خواستی که واستی همه جوهره خواصی خود احساسی واسه من عزیزم عزیزی
چشم تو چشمت می گیرم دستتو من حسم یه چیز دیگست به تو
من نمیدم دلت و پس به تو عشقت می خوادت دیوونست به تو
تو، تو خیالمی تو هر نفس خوشحالم سایت تو زندگیم هست
دوست داشتن تو یه چیز دیگست قلبم می خوادت همین و بس ، همین و بس
انقدر عزیزی عزیزم که چیزی یه ریزم نمی تونه دور کنه تو رو همه چیزم
تو خواستی که واستی همه جوهره خواصی خود احساسی واسه من عزیزم عزیزی
انقدر عزیزی عزیزم که چیزی یه ریزم نمی تونه دور کنه تو رو همه چیزم
تو خواستی که واستی همه جوهره خواصی خود احساسی واسه من عزیزم عزیزی "
(عزیزی _ علیرضا طلپسچی)

«پایان»»

(baran..._17:30)

منبع تایپ : <http://forum.negahdl.com/threads/86158>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید